

مباحثه با

شاه

نوشتۀ مارگارت لاینگ

ترجمه اردشیر روشنگر



نشر نیلوفر

مصاحبه با

شاه

نوشته مارگارت لاینگ

ترجمه اردشیر روشنگر

چاپ دوم

نشر البرز
تهران، ۱۳۷۱

این اثر ترجمه‌ای است از

The Shah
Margaret Laing
Sidgwick & Jackson
London

چاپ اول: ۱۳۷۱

چاپ دوم: ۱۳۷۱

تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است

لیتوگرافی: لیتوگرافی چهار

چاپ: چاپخانه آسمان

فهرست

پیشگفتار یازده

کتاب اول

- فصل ۱: ملاقات با شاه ۳
- فصل ۲: فساد و سرخوردگی ۲۲
- فصل ۳: از سرهنگی به شاهی ۳۶
- فصل ۴: ولیعهد ۵۱
- فصل ۵: بذرهای بی نیازی ۶۷
- فصل ۶: تحصیلات اروپایی ۷۳
- فصل ۷: ازدواجی ترتیب یافته ۸۲

کتاب دوم

- فصل ۸: جنگ جهانی دوم و به سلطنت رسیدن ۹۷
- فصل ۹: نفت و سیاست ۱۱۵
- فصل ۱۰: اولین سوء قصد ۱۳۲
- فصل ۱۱: ازدواج دوم: ثریا اسفندیاری ۱۴۱
- فصل ۱۲: رود رویها ۱۵۳

۱۶۰	فصل ۱۳ : واقع بینی و ملی گرایی
۱۷۲	فصل ۱۴ : حکومت مصدق
۱۸۳	فصل ۱۵ : تبعید
۱۹۳	فصل ۱۶ : کودتا
۱۹۸	فصل ۱۷ : رژیم جدید

کتاب سوم

۲۰۹	فصل ۱۸ : مسائل جانشینی
۲۲۰	فصل ۱۹ : انقلاب سفید
۲۴۱	فصل ۲۰ : توطئه ها و ضد توطئه ها
۲۴۹	فصل ۲۱ : ازدواج سوم : فرح دیبا
۲۶۳	فصل ۲۲ : زندگی ملکه فرح
۲۷۰	فصل ۲۳ : نفت، تسلیحات و بئنه مالی
۲۹۰	فصل ۲۴ : ساواک
۳۰۴	فصل ۲۵ : حکومت بر اساس حکم
۳۱۳	فصل ۲۶ : شاهنشاه - اصلاح طلب

«آقایان، انتظار نداشته باشید که هر هفته به من تیراندازی کنند، تا حضرات عالی به جنب و جوش بیفتید.»

(شاه، خطاب به هیأت وزیران، ۱۳۲۸)

«من نهایتاً به ستوه آمدم و تصمیم گرفتم که ما دموکراسی بازی را باید بگذاریم کنار و با حکم صریح عمل کنیم.»

(شاه، در سال ۱۹۵۰، پس از اعلام «انقلاب سفید»)

«در واقع شاه ایران را باید، در حال حاضر، احتمالاً بهترین نمونه حاکم مستبد و مدرن به حساب آورد.»

(لرد کرزون، در باره ناصرالدین شاه قاجار)

پیشگفتار

مردی که در روی زمین، سایه خداوند و مأمور انجام خواستهای یزدان است، چگونه می‌تواند از میان آدمهای دیگر برای خود مدل امثالاً ژنرال دوگل / انتخاب کند؟

عَلَم به نویسنده (ص ۱۵ کتاب)
من از آقای اسدالله عَلَم وزیر دربار ایران پرسیدم که آیا از نقطه نظر او، لغزشی در سجایا و شخصیت شاهنشاه وجود دارد؟ البته این سؤال، ظریف و تا حدی هم ضد ایرانی بود.

آقای عَلَم مدت زیادی مرا با لبخند نگاه کرد، و بالاخره پاسخ داد: نمی‌توانم بگویم ایشان در این دنیا هیچ عیب و نقصی ندارند. همه انسانها، همانطور که خودتان گفتید، عیب و نقصی دارند، اما من چیزی را به شما خواهم گفت که ایشان ممکن است خوششان نیاید، شاید برای خود من هم بد باشد که این حرف را بزنم، و در عین حال ممکن هم است چاپلوسی تعبیر شود، اما آنچه می‌خواهم بگویم (و شما هم ممکن است بخندید) این است که تنها عیب ایشان را می‌توان اینطور خلاصه کرد که [ایشان] برای این مردم ما زیاده از حد بزرگ و عالی

است، و آرمانهایشان هم برای این مردم زیاده از حد بزرگ و عالی است که درک کنند....»

(ص ۳۲۶-۳۲۵ کتاب)

دنیای هذیانهای بزرگ... دنیای خوابگونه در عصری دیگر زیستن و به دور از واقعیات تلخ و گزنده بودن... دنیای دن کیشوتی پهلوان پنبه‌های سوداپرست را هیچ جملاتی مانند آنچه اسدالله عَلم و وزیر دربار شاه در آخرین سالهای حیات خود به خانم مارگارت لاینگ نویسنده این کتاب گفته است، بیان و تشریح و توصیف نمی‌کند. عیب عمده‌ای که سروانتس نویسنده ژرف‌نگر اسپانیایی بر دن کیشوت قهرمان سبک‌مغز رویاپرست نگون‌بخت آفریده ذهن و تخیل و قاد خویش می‌گیرد؛ زیستن در عصری دیگر، انگاشتن خود به مثابه پهلوانی حماسه‌آفرین و پذیرفتن حقایق تلخ و بی‌ارزش و دردناک اطراف خویش است.

کتاب مبسوط خانم مارگارت لاینگ، یکی از آخرین ته‌ماندگان صف طویل مصاحبه‌گران خارجی با شاه که شاه و خدم و حشم او را در آخرین سالهای سلطنتش از نزدیک دیده و در احوالشان دقیق شده و مصاحبه‌ای طولانی با شاه و البته در مواردی با همکاریهای حضور ذهنی اطرافیان او، فرح، ملکه مادر، اسدالله عَلم و دیگران تدوین کرده؛ این ویژگی و امتیاز را دارد که خانم نویسنده و مصاحبه‌گر گذاشته است مخاطبش و پیرامونیان او هر چه دل‌تنگشان می‌خواهد بگویند.

مصاحبه‌گر که خود را تاریخ‌نگار، و نه نویسنده و روزنامه‌نگار معرفی می‌کند، (ص ۱۸ کتاب) در مقام تعارض با شاه و پیچاندن او در گمدره‌های تاریخ و احياناً بازکردن مشت‌های فرو بسته او نیست.

متأسفانه خانم مارگارت لاینگ که از سابقه خشم و غضب شاه نسبت به مصاحبه‌پر از نیش و طعنه و گزنده و رسواکننده اوربانا فالاجی (Oriana)

(Fallaci) روزنامه‌نگار ایتالیایی و هشدارهای سیاستمداران در لندن و تهران که خانم را از پرت شدن به بیرون در وسط مصاحبه به دلیل برانگیخته شدن عصبانیت شاه ترسانده بودند، بیم و ملاحظه دارد، (ص ۵ کتاب) و شانزده ماه برای تشریف به حضور اعلیحضرت انتظار کشیده است، (همان ص) به هیچوجه در صدد جر و بحث با شاه، انجام یک مصاحبه واقعی و روشنگرانه و افزوده شدن بر حجم اطلاعات تاریخی مربوط به شاه و سلطنت او نیست. لازمه چنین جر و بحثها و پرسش و پاسخهایی که اساساً هدف از هر مصاحبه با یک شخصیت بر سر نام روز، انجام آن و روشن شدن زوایای کور و بسته و مبهم تاریخ است، احراز توانایی در مباحث مطروحه و داشتن اطلاعات لازم در باره تاریخ و مسائل سیاسی و اجتماعی و اقتصادی کشور مربوط و آگاهیهای عمیق‌تر از آنچه مردم عادی می‌دانند از شخصیت و گذشته فرد مصاحبه‌شونده است که در این کتاب ما چیزی از آن استنباط نمی‌کنیم.

مصاحبه‌گر، خانم مارگارت لاینگ، در باره ایران اطلاعات بسیار کمی دارد، از کل تاریخ ایران تقریباً بی‌خبر است. ملاقات با شاه که در هر حال در دهه ۱۹۷۰ یک شخصیت بر سر زبان در محافل غرب و شرق است، او را هیجان‌زده کرده است. قادر به مباحثه با شاه نیست. از گذشته‌های حتی نزدیک ایران بی‌خبر است و آنقدر محو حضور شاهانه می‌شود که در صفحه ۱۳ کتاب این گزاره را می‌نویسد:

«به اعتقاد شاه، فعالیت‌های بدنی شدید، که کمی هم ریسک و خطر داشته باشد، بهترین دواي مشکلات روحی است. از جمله اسب‌های سرسخت، سریع‌ترین اتومبیل‌های کورسی، هواپیماها، قایق‌ها و حتی پرفراز و نشیب‌ترین کوه‌های اسکی.»

که اگر تا اینجا را قبول داشته باشیم، اینجا را هیچ کس به یاد نمی آورد که:
 فشار کار و سیاست را تنها می توان با ورزشهای سخت تسکین داد. او
 گاهی برای خوشی و لذت، با چتر و پاراشوت از هلیکوپترهای جنگی
 بیرون می پرده.

(ص ۱۳)

و چه خوب است که حمد و ثنای خانم از اعلیحضرت به همین جا خاتمه
 می یابد و مشارالیهها ادعا نمی کند که شاه قهرمان کاراته، جنگ سرنیزه،
 کشتی گیر، بوکسور و سرانجام مانند جیمز باند و امثالهم، پروفیسور جراح مغز،
 فضانورد و متخصص فیزیک اتمی نیز می باشد. اشاره به اینکه خانم لاینگ
 از تاریخ دور و نزدیک ایران اطلاعی بایسته عنوانی که به خود می دهد
 (تاریخ نگار) ندارد؛ موضوعی است که نویسنده در باره میرزا تقی خان
 امیرکبیر صدراعظم ناصرالدین شاه عنوان می کند و می گوید که شاه برای
 تکان دادن دولتمردان تنبل خود از کار ناصرالدین شاه تقلید می کرده:

«از میرزا تقی پسریکی از آشپزهای خود برای تکان دادن دولتمردان
 خود استفاده می کرد.»

(ص ۱۰)

که نویسنده طوری مطلب را پرورانده که میرزا تقی شاگرد آشپزی بوده که
 ناصرالدین شاه او را از آشپزخانه بیرون کشیده و به صدارت رسانده است.
 حال آنکه هر کسی در ایران، و هر اروپایی و امریکایی که دست کم چند
 کتاب تاریخ مربوط به ایران را خوانده باشد، نیک می داند که امیرکبیر میرزا
 تقی خان - سالها پیش از به دنیا آمدن ناصرالدین شاه، مراحل و مراتب
 مختلف خدمت در دربار را گذرانده و روزی که ناصرالدین میرزا ولیعهد، او
 را به مقام امیرنظامی آذربایجان برگزید، سابقه طولانی و درخشانی از
 خدمات نظامی و دیپلوماسی و چند سفر به عثمانی و قفقاز را در کارنامه

خدماتی دولتی خود داشته است.

در لحظات آغازی رویارویی با شاه که خانم مارگارت لاینگ با «کفشهای خیلی پاشنه بلند» خود «روی مرمر چون آینه لفرزنده و ساب خورده» (ص ۱۸) وارد تالار اصلی می شود و محو و مبهوت تماشای اطراف و نیز متفکر در این موضوع است که شاه چگونه با آن همه مشغله و برنامه ها و ملاقاتها و تلفنها با افراد مهمتر از او به او اجازه شرفیابی داده است، نویسنده تاریخ نگار دست به کاری می زند که معلوم نیست چه کاری بوده که خود او می نویسد:

«وقتی او دست مرا برای فشردن گرفت، به عنوان کرنش و تحسین حرکتی کردم که یک خانم ایرانی هرگز هنگام ملاقات با یک مرد نمی کند.»

(ص ۱۹)

این چه حرکتی بوده که جرأت نوشتش را ندارد. اگر تواضع و روی یک زانو خم شدن بوده که زندهای درباری فرنگی مآب ایران هم از این «کوریت ها» و «اطوارها» داشتند.

شاید خانم روی شاه را بوسیده که محال است. زیرا شاه آنقدر غرور و نخوت داشته که اجازه نمی داده یک زن فرنگی ناشناس و غیرمشهور که نام او را حتی من قلمزن تا امروز هم (سال ۱۳۷۱) نشنیده ام، بوسه بر چهره او زند. آیا گمان نمی رود کاری که خانم کرده و احتمالاً قدردانی و سپاس از مرحوم ملوکانه بوده که «هیچ زن ایرانی هرگز هنگام ملاقات با یک مرد نمی کند» آن هم «در جهت کرنش و تحسین» شاهنشاه، این بوده که حسب الامر توصیه درباریها و برای اینکه رضامندی شاهنشاه بیشتر جلب شود و مرحوم او افزون تر شامل حال خانم تاریخ نگار گردد (در باره این مرحوم سخن خواهیم گفت) در نهایت خفت و خواری و برخلاف عادت خانمهای

ایرانی و هر خانمی در جهان، خم شده و پشت دست شاهنشاه را بوسیده است! آیا غیر از این است؟ آیا نمی‌توان از محتوای همین جلسه کوتاه استنباط کرد که خانم مارگارت لاینگ چگونه اجازه تشریف به حضور شاه یافته است، اصولاً برای چه به مصاحبه با شاه پرداخته است و هدف از مصاحبه و نشر کتاب او به زبان انگلیسی در لندن ۱۹۷۵ از سوی انتشارات (Sidywich Jackson & چه بوده است؟

آیا این مصاحبه، یک مصاحبه از پیش هماهنگی شده و توافق شده و برنامه‌ریزی شده بر روی جزء جزء سؤاها و پاسخها، از قبیل آنچه پرویز راجی در کتاب خود *خدمتگزار تخت طاووس*^۱ می‌نویسد و نیز در یادداشت‌های منتسب به امیر اسدالله علم آمده که اسرائیلی‌ها برنامه تبلیغاتی مفصلی برای مطلوب جلوه دادن چهره رژیم شاه در امریکا و اروپا تنظیم و طراحی کرده بودند که فصل به فصل و مرحله به مرحله اجرا می‌شد نبوده است؟

آیا سکوت و اغماض و صبر و حلم خانم نویسنده در برابر همه دروغهای چند بار تکرار شده شاه، در باره عظمت نمایی دروغین و پوشالی او، در باره گذشته‌های مطمئن و آکنده از افتخارات رژیم سلطنتی پهلوی، ننگریستن به هیچ منبع و مأخذ درست و حسابی و در موارد ضعف و رنگ‌باختگی و سستی استدلال‌های شاه یا سکوت تکذیب‌کننده و مخدوش‌کننده تاریخ در باره داعیه‌های او، دست توسل و امداد دراز کردن به سوی کتابهایی مانند: *زیر فرمانروایی پنج پادشاه (Under Five Shuhs)* اثر سرلشکر حسن ارفع یا تمسک به اظهارلحمیه‌های سرهمبندی و توخالی و مسؤولیت از سر بازکن

1) In The Service of The Peacock Throne
The Diaries of The Shah's Last Ambassador to London
(London, Hamish Hamilton, 1983)

خدمتگزار تخت طاووس - پرویز راجی - متن فارسی - ترجمه دکتر حسین ابوترابیان.

آقای اسدالله عَلم، دلیل آن نیست که این مصاحبه، یک مصاحبه فرمایشی و سنجیده و حساب شده تبلیغاتی است؟

در حالی که لطف همه مصاحبه‌های ماندنی و ارزشمند تاریخی، ناهماهنگی قلبی سؤال‌کننده و پاسخگو، تعارض آنها در بسیاری از موارد بحث، اختلاف نظر و گاهی به حال خود رها کردن نکته‌ای روشن نشده است، مصاحبه‌گر و مصاحبه‌شونده هیچ ضرورتی ندارد در تمام موارد با هم هماهنگ و هم‌نظر و موافق و مساعد باشند.

دیدگاه یک روزنامه‌نگار انگلیسی طبعاً با نقطه‌نظرهای یک فرمانروای توتالیتیر فرق می‌کند. چه اشکالی دارد که این بر سر نظر خود و آن بر سر عقیده خود باشد؟ خانم لاینگ در همه جا با شاه به تفاهم می‌رسد. حتی انتقادهای او از شاه مثلاً اینکه شاه در یک شب سر میز قمار (پوکر) ۷۰۰/۰۰۰ پوند ساخته است (ص ۷) و از آن پس پوکر را کنار گذاشته و بریج بازی می‌کند [که کمتر بیازد] جنبه مدح و تحسین و اعجاب دارد. زیرا هرگاه قمار از دیدگاه یک ایرانی آن هم یک ایرانی مسلمان فعل حرام و مذمومی باشد، در دید یک انگلیسی بویژه یک انگلیسی آریستوکرات نشانه شخصیت و اعتبار و اشراف‌زادگی است.

چون کتاب برای مطلوب ساختن چهره شاه و رژیم او در اذهان اروپاییان تدوین شده است؛ لاجرم این نه یک انتقاد، بلکه یک تجلیل از شخصیت شاه است. به راستی به انگلیسیان باشگاه‌نشین و سرمست از ویسکی اسکاتلند و خاویار بحر خزر چه که مردم ایران، یعنی رعایای اعلیحضرت همایونی، در همان دوران که اعلیحضرت ۷۰۰/۰۰۰ پوند در سر میز قمار می‌باخته است، چگونه و در چه فقر و فلاکتی می‌زیسته‌اند.

به هر طریق کتابی که از نظر تان می‌گذرد، یکی از صدها نوشته‌ای است که در دوران سلطنت پنجاه و هفت ساله خاندان پهلوی در خارج از کشور به

چاپ رسیده و این کتاب در زمره آخرینهای مجموعه نوشته‌های مزبور در عصری است که هنوز سلسله پهلوی بر سر کار بود و سرنوشت شاه مخلوع ایران به سرگردانی و عزیمت به مصر و مراکش و مکزیک و پاناما نینجامیده بود.

نویسندگان انگلیسی از سه قرن پیش به این طرف توجه خاصی به مسائل داخلی ایران نشان داده‌اند. این توجه به دلیل مناسبات اقتصادی و سیاسی نخست ناچیز و سپس گسترده‌ای بوده که بین ایران و انگلستان وجود داشته است.

از سوی دیگر به دلیل خصیصه خاص روش سیاسی و کشورداری انگلستان که با استعمار سرزمینهای دوردست همراه بوده و هندوستان، یکی از مهم‌ترین مستعمرات انگلستان در همسایگی ایران قرار داشته و بعدها نضج قدرت دولت روسیه تزاری در شمال ایران، این مستعمره را پیوسته در خطر قدرت شمالی قرار می‌داده است، توجه دقیق به اوضاع ایران و غافل نبودن از آنچه در آن می‌گذرد یکی از اهم فضایای ناظرین و پژوهشگران انگلیسی را تشکیل می‌داده است.

رضاخان سرسلسله پهلوی با مساعدت سیاسی و نظامی سیاستگران و ژئوپلتسین‌های انگلیسی بویژه سرلشکر آبرونساید - و کلنل اسمایث در سال ۱۹۲۱ میلادی / ۱۲۹۹ ه. ش و متعاقب یک کودتای نیم‌بند، زمام امور ایران را بدست گرفت و پس از پنج سال از تاریخ وقوع کودتا بر تخت سلطنت ایران نشست. او و پسرش در طول سلطنت نه‌چندان طولانی ۵۷ ساله خود از توجه و پیگیری دقیق و هدف‌دار سیاستگران، سرمایه‌داران، عناصر مختلف دنیای سیاست و اطلاعات و نظامیگری، و در آخر کار از نگاه کنجکاو نویسندگان و روزنامه‌نگاران انگلیسی و کشورهای مرتبط و وابسته بدانها، هرگز دور نماندند.

هرگاه بتوان مجموع آنچه را مأمورین دیپلماسی، گزارشگران دولتی و بازرگانی و صنعتی یا نویسندگان و مورخین و روزنامه‌نگاران بریتانیا در باره ایران عصر پهلوی نوشته‌اند گردآوری نمود، حجم آن به مجلدات بسیار قطوری می‌رسد که قابل توجه خواهد بود.

موقعیت استراتژیک ایران، وضعیت بازرگانی و اقتصادی آن، خصائص ژئوپولیتیکی آن در مجاورت شوروی و هندوستان، اهمیت منابع تحت‌الارضی آن بویژه نفت که شرکت استعماری نفت انگلیس بر آن آزمندانه دست‌گذازده بود و هستی و دارایی چند هزار ساله زمینهای تفتیده ملت ایران را برای رفاه و خوشبختی ملت انگلیس به یغما می‌برد، ساختار هیأت حاکمه، وضع خانواده سلطنتی تازه به دوران رسیده فرمانروا، ارتش متظاهر و بظاهر پرشکوه و پرهیت ولی در واقع توخالی و پوشالی آن، طبقات گوناگون ملت، دین و مذهب، اقلیتهای مذهبی، برخورد حکومت و ملت، مطبوعات، احزاب و هر مسأله مهمی که بتواند روزی مورد بهره‌برداری قرار گیرد پیوسته مورد توجه پژوهشگران انگلیسی بوده است. در بررسی مناسبات گوناگون دولت و پژوهشگران انگلیسی با دولت و ملت ایران در عصر پهلوی چند دوره مختلف را می‌توان تفکیک و شناسایی کرد:

الف - عصر انطباق خواسته‌های سیاسی - اقتصادی و استراتژیک بریتانیا با حکومت رضاشاه پهلوی در سالهای ۱۳۱۵ - ۱۳۰۰ و حمایت سیاسی مطبوعاتی و انتشاراتی بریتانیا از رضاشاه در تمام جهات که علی‌رغم نقطه‌های کور مهمی چون بحرین و نفت که احساسات و عواطف مذهبی و ملی مردم ایران و دولت ایران را حتی ناخواسته و خلاف تمایل حاکمان، به اعتراضات آبدکی و نیم‌بندی به انگلیسیها وامی‌داشت، پشتیبانی انگستان از رضاشاه ادامه داشت و در مطبوعات جهان تبلیغات وسیعی به نفع رژیم او انجام می‌شد.

ب - دوران تمایل تدریجی رضاشاه به آلمانی‌ها و تحت تأثیر قدرت و عظمت نظامی و اقتصادی آنها قرار گرفتن از سال ۱۳۱۵ که به تدریج کارشناسان آلمانی در تمام تأسیسات و منابع صنعتی و حساس ایران به خدمت گرفته شدند و این مانع آن نبود که رضاشاه پیوسته ارادت و تفاهم خود را به بریتانیا اعلام دارد و در سالهای جنگ جهانی دوم «مقدم» وزیرمختار خود در لندن را با این پیام نزد لرد هالیفاکس بفرستد که ایران دنباله دژ دفاعی ماژینوست.

ج - دوران کوتاه رویگردانی بریتانیا از رژیم رضاشاه و لزوم کنارگذاشتن او و واقعه سوم شهریور.

د - دوران تفوق انگلستان و عوامل فراماسونر او در سالهای ۱۳۳۰ - ۱۳۲۰.

ه - ملی شدن نفت ایران، کدورت شدید میان دولت ایران و دولت انگلستان، اما اعزام محرمانه فرستادگان بریتانیا به دربار ایران یا تماس حاصل کردن از طریق واسطه‌ها و آماده کردن مقدمات کودتای ۲۸ مرداد با کمک امریکا که هم نگران از دست رفتن احتمالی ایران در کام شوروی بود و هم خود را برای ستاندن سهم مناسبی از نفت ایران آماده می‌کرد.

و - و به ویژه دوران نفوذ و سلطه مشترک انگلیس و امریکا از کودتای ۲۸ مرداد تا دهه ۱۳۴۰ که بتدریج نخبه‌های دست پرورده امریکا در عرصه سیاست و اقتصاد جای را به عوامل قدیمی انگلستان در هیأت حاکمه ایران تنگ کردند. علی‌رغم نفوذ شدید اقتصادی انگلستان در ایران، همه جا امریکایی‌ها و جامعه نخبگان ایرانی امریکوفیل جلوتر بودند و انگلیسیها گهگاه با نیش قلم‌زدها، تهیه بیانیه‌های حقوق بشر و گفتارهای رادیویی بی‌بی‌سی شاه را سر جایش می‌نشاندند و تأدیش می‌کردند.

شاه نیز برای جلب رضایت انگلیسیها با بخشهای حیرت‌انگیزی جهت

سرمایه‌گذاری در نفت دریای شمال، پرداخت مبلغی برای تأمین آب آشامیدنی لندن و دیگر امتیازات از جمله خریدهای قابل ملاحظهٔ اقلام نظامی و تانک چیفتن و انواع موشک و جنگ‌افزار، سعی در تحبیب قلوب سیامنگذاران انگلیسی می‌کرد و گهگاه که از کوره در می‌رفت، در مصاحبه با خبرنگاران امریکایی و اروپایی، از توقعات زیاد اروپاییان، تنبلی و مسامحهٔ نسل جوان آن کشور، رواج هیپی‌گری و شیوع افکار چپ در انگلستان و دیگر جوامع اروپایی گله‌ها می‌کرد و پیوسته این موضوع ورد زبانش بود که اگر یک روز من نباشم چه کار خواهید کرد و در مقابل خطر قطع نفت از خلیج فارس یا پیشرویه‌های آزمندانهٔ غول سرخ چه ترفندی به کار خواهید بست؟

ز - آخرین دورهٔ مناسبات ایران و انگلستان در عصر پهلوی دو سال آخر سلطنت محمدرضا شاه یعنی سالهای ۱۳۵۷-۱۳۵۶ است که در این دوران انگلیسیها چون از سقوط سلطنت در حال انقراض محمدرضا شاه باخبر بودند به تدریج حمایت خود را از او سلب کردند و همانطور که در همهٔ موارد مشابه عمل می‌کنند در حالی که دیدارهای دیپلماتیک بین تهران و لندن جریان داشت و علیاحضرت الیزابت التفاتاً می‌پذیرفتند از شاه در ایران دیدن کنند و مارگارت تاچر کاندیدای حزب محافظه کار برای دیدن شاه و رجال سیاسی ایران به تهران سفر می‌کرد^۱، مطبوعات لندن، رادیو بی.بی.سی. و

۱) خانم تاچر در اوایل سال ۱۳۵۷ به ایران سفر کرد و ملاقاتهایی با شاه و نخست‌وزیر و درباریان او انجام داد. وی در آن زمان رهبر حزب محافظه کار و کاندیدای نخست‌وزیری بود و چندی پس از انقلاب اسلامی ایران به مقام نخست‌وزیری انگلستان رسید. قرار بود ملکه الیزابت دوم در پائیز سال ۱۳۵۷ سفری به ایران انجام دهد که به علت پیشامدهای ایران و شروع انقلاب اسلامی این سفر به زمان مناسبتری موکول شد. الیزابت در سال ۱۳۳۹ ه. ش در دوران نخست‌وزیری بار اول شریف‌امامی یک‌بار به ایران سفر کرده بود.

سازمان عفو بین الملل آبرویی برای شاه و حکومت او باقی نمی‌گذارند.
شاه از دیرزمان، از سالهای ۱۹۲۸ م / ۱۳۱۷ هـ. ش به بعد، دوران
ولایتعهدی، ازدواج با خواهر پادشاه مصر در تیررس نگاه نویسندگان و
روزنامه‌نگاران جهان قرار داشت.

در سال ۱۹۴۳ م / ۱۳۲۲ هـ. ش. حضور استالین، روزولت و چرچیل
در تهران که شاه جوان با هر سه تن آنها ملاقات کرد او را بیشتر زیر نورافکن
مطبوعات قرار داد.

در سالهای ۱۹۴۸ و ۱۹۵۰ دو سفر جداگانه‌اش به اروپا و امریکا باعث
برانگیختن توجه روزنامه‌نگاران شد و طبیعی است در سالهای بحران نفت نیز
از توجه روزنامه‌نگاران دور نماند، علاوه بر اروپایی‌ها و امریکایی‌ها،
روزنامه‌نگاران عرب مانند سلیم اللوزی و ناصرالدین نشاشیبی^۱ که اولی
مصری و دومی فلسطینی بود نیز در سالهای ۱۳۲۲ - ۱۳۳۰ نقش مهمی در
بر سر زبان افکندن شاه داشتند.

(۱) سلیم اللوزی و ناصرالدین نشاشیبی (اولی مصری و دومی اردنی فلسطینی‌الاصیل)
مشهورترین خبرنگاران جراید قاهره در تهران در خلال سالهای ۱۳۳۳-۱۳۳۰ بودند که
مصاحبه‌های پر سر و صدای آنان با محمدرضا شاه پیش از کودتای ۲۸ مرداد و پس از آن،
دکتر مصدق، آیت‌الله کاشانی، دکتر فاطمی، شادروان نواب صفوی رهبر فداییان اسلام و پس از
کودتا با سید زاهدی نخست‌وزیر وقت همه‌هفته در جراید مشهور مصر مانند المصور و
الائین به چاپ می‌رسید و مطبوعات ایران با ترجمه متون عربی به فارسی و نشر آن در ایران،
مشاهدات و اطلاعات جالب این دو خبرنگار را به مردم ایران منتقل می‌کردند. کلیه ترجمه‌های
این دو خبرنگار در مجله خواندنی‌های تهران طی سالهای ۱۳۳۳-۱۳۳۰ دوره دوازدهم و
دوره سیزدهم و دوره چهاردهم به چاپ رسیده است. ناصرالدین نشاشیبی بعدها کتابی از
ماجراهای خاورمیانه زیر عنوان ماذا جوی فی الشرق الاوسط (در خاورمیانه چه گذشت)
نوشت که بیشترین قسمتهای آن به بیوگرافی پادشاهان و نخست‌وزیران و رؤسای جمهور
کشورهای عربی اختصاص داشت و فقط یک بخش آن زندگینامه شاه ایران را با لحنی
انتقادآمیز زیر ذره‌بین قرار می‌داد. به همین دلیل در ترجمه آن به زبان فارسی (انتشارات توس
- تهران - به ترجمه دکتر محمدحسین روحانی) این بخش حذف گردید که احتمال دارد در
چاپهای بعدی پس از انقلاب افزوده شده باشد.

در جریان فرار از کشور در اوت ۱۹۵۲ / مرداد ۱۳۳۲ و بازگشت پس از کودتا، شاه پیش از پیش به اهمیت مطبوعات در سرنوشت کشورها پی برد. در آن دوران تقریباً بیشتر مطبوعات غرب به دلیل مخالفت دولتهای امریکا و انگلستان با حکومت دکتر مصدق نظر مخالف با آن دولت داشتند و مخصوصاً در اواخر دوران عمر حکومت دکتر مصدق، این شایعه که ایران بزودی به یک کشور کمونیست زیر سیطره مسکو بدل می شود در صفحات اغلب مطبوعات جهان دیده می شد.

سقوط حکومت دکتر مصدق را «اهرمن» خبرنگار آسوشیندپرس در رم به شاه که آواره و سرگردان و ناامید در هتل خود نشسته بود خبر داد. شاه که متوجه شد خبرگزاریها و مطبوعات غرب نقش مهمی در افکار عمومی جهانیان دارند، از آن پس نسبت به رسانه های گروهی غرب، حالتی بسیار مرعوبانه و مجذوبانه یافت و تقریباً تا آغاز دهه طلایی نفت ۱۹۷۱ این حالت خضوع و خشوع ادامه یافت. شاه برای اینکه خبرنگاران و نویسندگان غرب و در این اواخر سینماگران و فیلمبرداران امریکایی و اروپایی [و در مواردی ژاپنی] به ایران بیایند و با کمکهای محرمانه دولت ایران مقاله و خبر و گزارش و کتاب تدوین کنند، کمترین درنگی را جایز نمی دید. کلیه تسهیلات در اختیارشان گذارده می شد. نسخه اول کتابهای منسوب به شاه به زبانهای انگلیسی و فرانسه در مطبوعات اروپا و امریکا منتشر می شد. زیر پایشان فرش سرخ، دلار، خاویار، قالی، پسته، زعفران و صنایع دستی گسترده می شد. در مورد هتل و اغلب صورت حسابهای خورد و خوابشان از خزانه کرم بنیاد پهلوی پرداخته می شد. نه تنها اروپایی ها و امریکایی ها بل حتی روزنامه نگاران کشورهای کوچکی مانند کویت از خوان کرم شاه برخوردار می شدند.

طرفه آنکه، مراتب نگرانی و توجه دقیق شاه و دربار او به محتوای

مقالات روزنامه‌نگاران به حدی و سواس آمیز است که گاهی روزنامه‌نگاران ترجیح می‌دهند برای تداوم کمکهای مالی دربار ایران، انتقاد و طعنه و متلکی نیز چاشنی مقالات خود کنند تا دربار و اداره مطبوعات دربار شاه را به قبول این واقعیت وادارند که خوشامدگویی آنان چندان که دربار ایران می‌انگارد، ارزان هم تمام نمی‌شود و قیمت سکوت آنها در برابر مشاهدات ناخوشایندی که در ایران دیده‌اند، آن‌چنان است که باید واریز دلارها به حساب بانکی شان در درازمدت ادامه یابد.

برای پذیرش این نظریه، باید کتاب روشنگرانه آقای پرویز راجی سفیرکبیر شاه در لندن در دو سال آخر سلطنت او زیر عنوان خدمتگزار تخت طاووس را خواند که در آنجا خوب نوشته است که برای جلب قلوب روزنامه‌نگاران به چه ترفندهایی دست می‌زده و با چه کسانی ناهار یا شام می‌خورده است. ضمناً باید اوراق مناسفانه محرمانه و فاش‌نشده اسناد مالی سفارت ایران در واشینگتن را دید که سفیرکبیر وقت زاهدی چه دلارها و چه قالی‌ها و چه دسته‌چکها و چه بسته‌های خوابار و چه هدایای دیگر به جماعت روزنامه‌نویس و نویسندگان و ذالک کارسازی می‌کرده است.

خانم مارگارت لاینگ، نویسنده «مصاحبه با شاه» که به نظر من، خواندن این کتاب، برای تکمیل اسناد و مدارک آگاهی‌دهنده از دوران پهلوی، هم برای اهل تحقیق و هم برای هر ایرانی، از هر نظر مناسب بلکه لازم است؛ در زمره آخرین دمنه نویسندگان و محققان (و به قول خود خانم تاریخ‌نگارانی) است که در دوران طلایی دهه آخر سلطنت پهلوی (طلایی از نظر دلارهای بی‌حسابی که از بابت نفت به خزانه ریخته می‌شد و قسمت اعظم آن به خارج کشور به حساب شرکتها و کارخانه‌های اسلحه‌سازی و بانکها و غیره واریز می‌شد) به ایران سفر کرد و توفیق پیدا کرد شاه سابق را ملاقات کند.

در زمان مصاحبه خانم مارگارت لاینگ با شاه، او همچنان از باده غرور به خیال خود پیروزیهای نفتی سرمست بود و با چنان فرعونیت و تبختری با ایرانیان برخورد می نمود که هرگاه یک ایرانی، ولو از بلندپایه ترین مقامات، بوسیدن دست شاه را فراموش می کرد، برای همیشه از حضور در دربار معاف می شد.

شاه در آن دوران به دنبال تصاعد درآمدهای نفتی ایران، پیوسته میزبان ارباب حاجات از چهارگوشه جهان بود و گروه گروه رؤسا و پادشاهان کشورهای فقیر جهان سوم برای گدایی و به دست آوردن حصه ای از آن تل عظیم دلارهای درخشان نفتی به ایران می آمدند، او آن چنان قضیه را جدی گرفته بود که خود را در مقام راستین جانشینان داریوش و اردشیر می انگاشت بویژه پس از انجام آیین پر زرق و برق و بی فایده و اسباب نارضایی ملت فراهم کن جشنهای دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی؛ مانند آن منجم معروف که ستارگان ناپیدا را در آسمان نفرس می کرد و از اوضاع خانه و عیال خود غافل بود؛ کوس لمن الملکی می زد.

البته این دهه دورانی بود بی سابقه در تاریخ ایران، دست کم در تاریخ هزارساله اخیر ایران که خزانه کشور هر سال ۲۵ میلیارد دلار از بابت نفت تنها، و نه تولیدات و صادرات دیگر، به دست می آورد، همه آن را به هوا و هوس یک تن، به باد می داد. کشوری که در اواخر عصر قاجاریه خزانه اش معطل سیصد و پنجاه هزار تومان کمک خرج بریتانیای کبیر بود و پادشاهش نزد وزیر مختار انگلیس گله ها می کرد که چند ده هزار تومان خرج معیشتش از بانک شاهنشاهی انگلیس در ایران نرسیده است، ناگهان با جهش غول آسای افزایش عایدات نفتی، درآمدش از زیر یک میلیارد دلار، ۲۵ برابر شده و کارش بدانجا رسیده بود که فرمانروایش نمی دانست با این همه دلار «خدا» داده چه بکند.

شاه برای حفظ موقعیت خود در جهان غرب و از آنجا که تأثیر سهمگین شکل و ظاهر زشت و نامطلوبی را که مطبوعات جهان از یک حکومت یا یک دیکتاتور مخالف خود در اذهان عمومی جهانیان ترسیم می‌کنند می‌دانست، به مطبوعات و نویسندگان غرب ارزش و بهایی صدها برابریش از آنچه که دارند می‌داد و عجب اینکه کوششهایش به دلیل اینکه او عنصری از یک مجموعه بد و نادرست و حاکمیتی ستمکار و غارتگر و دورو بود و نیز به دلیل فساد انباشته دربارش بویژه دستهای چسناک خواهران و برادرها و خواهرزاده‌هایش؛ نتیجه عکس می‌بخشید و اکثر روزنامه‌نگاران غربی، نوشتن مطالب مساعد در باره شاه و نظام او را، کاری می‌دانستند ناخوشایند افکار عمومی مردم غرب که تنها باید با دریافت مزد کافی از دربار ایران جبران شود. این بدان معنی بود که آنها آنچه را در مدح و ثنای شاه می‌نوشتند دروغ می‌پنداشتند و برای نوشتن دروغ از خزانه ملت ایران دستمزد می‌خواستند.

البته نمی‌توان همه نویسندگان غرب را به چنین خیالی و چنین آزمندیهای متهم ساخت اما وقتی شخصیت‌های نام‌آور مطبوعات انگلیس مانند لرد چالفونت به این شائبه‌ها و پیرایه‌ها متهم گردند از دیگران چه انتظاری می‌توان داشت؟ اگر اقوال آقای راجی سفیر ایران در لندن را بپذیریم که هم‌روزه نویسندگان و روزنامه‌نگارانی به سفارت مراجعه می‌کردند و سوژه تازه خود برای نوشتن زندگینامه شاه و فرح و اشرف و شمس و دیگران را عنوان کرده به زبان بی‌زبانی و به بهانه تحقیق و تتبع کافی در باره این بزرگان! تقاضای سفر [رایگان] به ایران و تسهیلات دیگر می‌کردند که معنی این تسهیلات طبعاً پوند و دلار و تراولرچک و غیره بوده است، می‌توانیم بپذیریم که این شرح حال نویسیها و مصاحبه‌ها برای انجام‌دهندگان آنها مانند خانم لاینگ که کارش تازه محض تاریخ‌نگاری بوده و در مجله و روزنامه‌ای هم طبع

نمی‌شده است، چندان هم بی‌فایده و خالی از منفعت نبوده است؛ از اینرو تصادفی نبوده که خانم لاینگ در نخستین دیدار با شاه «کاری می‌کند که هیچ خانم ایرانی در ملاقات با مردی انجام نمی‌دهد».

آنچه بر من نگارنده مقدمه از مطالعه این کتاب: مصاحبه با شاه نوشته خانم مارگارت لاینگ دستگیر شده، این است که نویسنده کتاب که خودشان خود را خانم مورخ انگلیسی معرفی می‌کنند، پس از انتشار مصاحبه پر سر و صدا و زنده‌آوردی با شاه ایران که شاه را به دلیل اظهار جملاتی دایر بر ارتباط خود با خداوند و شنیدن صداهای غیبی به مال‌بخولیا بودن متهم کرد، شانس مصاحبه با شاه را یافته است؛ احتمالاً ایشان نیز در زمره نویسندگانی چون لرد چالفونت که در بی.بی.سی. و تایمز لندن مطالبی به نفع شاه بیان می‌کرد و رابرت ماس که در دیلی تلگراف پیوسته موضع حامی شاه داشت، دور از حلقه مداحان احتمالاً هدیه و حقوق‌بگیر سفارت شاهنشاهی ایران در لندن نبوده است.

از محتوای کلام او که در ابتدا از افتخار دیدار شاه و اینکه شاه اجازه شرفیابی به او داده، بسیار ذوق‌زده شده و به هیجان آمده است؛ می‌توان استنباط کرد که در کار خود چنان صاحب پیشینه و تجربه و ممارست نیست و گویا قبل از شاه فقط با رابرت کندی و یک یا دو تن دیگر از نام‌آوران عرصه سیاست دیدار و مصاحبه داشته است.

از اینکه کفش بسیار پاشنه‌بلند به پا داشته است - چون زنان سالمند این‌گونه پای‌پوش به پا نمی‌کنند برمی‌آید که خانم، در زمان مصاحبه سنی زیر سی‌سال و حتی کمتر داشته است و اجازه مصاحبه با شاه ایران را که در هر حال رهبر کشوری بوده و به هر کس راه نمی‌داده است بیشتر از طریق سفیر ایران در لندن و دوستان او و واسطه‌های سیاسی و کسانی که به هر ترتیب مایل بوده‌اند به شاه بفهمانند همه نویسندگان خارجی، اوریانا فالاجی هتاک و

گستاخ نیستند کسب کرده تا نام و نشان و موقعیت و اهمیت و دانش شخصی خویش.

محتوای کتاب بویژه در فصول اولیه آن چندان پرمایه و مستدرک و مستند نیست. در بسیاری موارد تکرار همان گفته‌های گزافگویانه و رطب و یالبتها و گزافه‌گویی‌های هذیان‌آلود محمدرضا شاه است که همان زمان هم در افکار عمومی مردم ایران انعکاسی نامطلوب داشت و در جهان نیز با طعنه و تمسخر و نیش مواجه می‌شد. اشاره کردیم که مأخذ بسیاری از نوشته‌های هر فصل کتاب، با نهایت تعجب کتاب معروف سرلشکر حسن ارفع «*Under Five Shuhs*, John Murray, London 1964» است. خانواده ارفع در ایران سخت به انگلیس پرستی مشهور است، خود ژنرال ارفع نیز تا حدود زیادی به تهی مغز بودن، خالی‌بندی و مبالغه‌گویی شهره بوده است.

بسیار احتمال دارد کتاب فوق به عنوان یک منبع کاملاً مورد قبول و کنترل‌شده دربار پهلوی به خانم لاینگ معرفی شده است. کما اینکه سازمانهای تبلیغاتی رژیم شاه هر چند گاه، کتاب دیگری موسوم به تاریخ ایران نو^۱ اثر ال‌ول ساتن رئیس دایرة مطبوعات سفارت انگلیس در ایران در سالهای قبل و پس از جنگ جهانی دوم، را چاپ می‌کردند و در تیراژ وسیع در دسترس مردم ایران می‌گذارند، زیرا مطالب آن از نظر کارگزاران تبلیغات رژیم شاه کاملاً مساعد و بی‌عیب و نقص بود.

در موارد مختلف خانم لاینگ به گفته‌های وزیر دربار وقت شاه امیر اسدالله علم استناد کرده است. آقای علم را علی‌رغم کتابی عریض و طویل که این سالها منتسب به او و یادداشت‌هایش انتشار یافته است، نمی‌توان یک راوی

1) Elwell Sutton, L.P., Modern Iran, London, 1941, 1942, 1943 and 1944.

ترجمه فارسی نوبت اول، علی جواهرکلام، تهران، ۱۹۴۷.

ترجمه نوبت دوم، عبدالمظیم صبوری، تهران، ۱۹۵۷.

بی غل و غش و صمیمی شناخت.

به هر طریق، این کتاب، از زمره اسناد و مدارک مهمی است که علی‌رغم اشتباهات و لغزشهای عمومی و غیر عمدی آن به دلیل اینکه در یکی از «فرازترین و بالاترین» دورانهای مسندنشینی و غرور و تبختر محمدرضا شاه براساس مصاحبه با او و مراجعه به مدارک و اسناد مورد قبول و رهنمود او تهیه شده است جایگاه مهمی از نظر تطبیق گرافه‌های شاه با واقعیات امور دارد و هر ایرانی باید آن را بخواند. آنچه در کتاب براساس نظریات و گفته‌های شاه نسبت به رهبران اجتماعی، نام‌آوران سیاسی و دینی، مبارزان ضد سلطنت و ضد استعمار خارجی گفته می‌شود، طبعاً در ردیف همان گفته‌های «شاهانه!» شاه است که حقایق ملموس و گذشت زمان بطلان آن را به اثبات رساند و هیچ درخور توجه نیست و نباید موجب رنجش خاطر کسی یا گروهی شود.

کتاب نص و متن تاریخ نیست بلکه یک اقدام تبلیغاتی شاه برای مطلوب جلوه دادن حکومت خویش است. بهترین دلیل و گواه اینکه کمتر از پنج سال از تاریخ این مصاحبه، طنین فریادهای خشمگینانه مردم و تالو امواج میلیونی جمعیت، همه هذیانها و سرابه‌های شاه را شست و به دور ریخت.

خواندن این کتاب از نظر تجسم زمان و مکان مصاحبه و اوج غفلت و خواب‌آلودگی رژیم سخت عبرت‌انگیز است.

مصاحبه‌گر ناآگاهانه مطیع و رام است اما گهگاه برای نشان دادن اینکه خود نیز گول حرفهای خویش را نخورده است، جابه‌جا ملکی می‌پراند. او به میان کاخی شامخ راه می‌یابد، از مرمرهای درخشان می‌گذرد، و لابد مانند دیگر مصاحبه‌گران خارجی به حیرت اندر می‌شود که چرا شاه برای آوردن چای و خاویار و پسته و ودکا (که با این چیزها از مصاحبه‌گران پذیرایی می‌کرده) چهار مستخدم را فرا خوانده است؟ حتی رئیس جمهوری امریکا یا

صدر هیأت رئیسه شوروی نیز هنگامی که مهمانی به خانه و دفتر او وارد می‌شود پیشخدمت را وامی‌دارد که ابتدا سینی چای یا آشامیدنی را پیش روی مهمان بگیرد و آنگاه میزبان و صاحبخانه. اما شاه چنان مست غرور بوده که این را، این ژست کوچک مهمان‌نوازانه را هم دون شأن خود می‌انگاشته است.

البته هر کس می‌آمده از ادوارد سابلیه از فرانسه، کارانجیوار رامش سنگوی از هند، لرد چالفونت، لیزتر گوود، و مارگارت لاینگ از انگلستان، باربارا والترز و مایک والاس و دیگر سردبیران تایم و نیوزویک و ایشینگتن پست از امریکا، اوریانا فالاجی از ایتالیا و این اواخر احمد جارالله و دیگران از کویت و مصر و اردن، آری هر کس می‌آمده (و با یک استثنا در یک مورد یک ایرانی، سردبیر کیهان در آبان ۱۳۵۶)، مقدمش گرامی بوده است.

در این کتاب یک دیکتاتور و خانواده و نزدیکان او خوشبخت، میلیاردی، همه چیز در اختیار را می‌بینیم، هیچ ایرانی را داخل آدم ندان، با دستهای چسبناک به میلیونها اسکناس، نشسته بر خوان یغما، هر بهار و هر تابستان و هر پاییز و هر زمستان در هر لحظه به هر جای دنیا با هواپیما پرواز کن، بر کشوری فروهشته در سکوت و خفقان. با گفتگوهای پر لاف و گراف. با خودخواهی و امید واقعی و بیگران به آینده خویش، با ساده و ابله و حقیر انگاشتن مخاطب خود و جمع کثیر خوانندگان مصاحبه‌ها، خوش بینانه در بوقها می‌دمند و از عظمت دیروز و حال و آینده نظام خویش سخن می‌رانند.

نتیجه آن...

آنچه دیدیم شد و آنان هرگز آن را پیش‌بینی نمی‌کردند.

خانم لاینگ که اشاره کردیم نیاز چندانی برای تحقیقات جامع پیرامون مطالبی که می‌شنیده، احساس نمی‌کرده، هنگامی که در فصل سوم (از

سرهنگی به شاهی) قصد دارد بیوگرافی کوتاهی از رضاشاه سردودمان خاندان پهلوی را برای آگاهی بیشتر خواننده کتاب بیاورد صرفاً به مسموعات خود یا چند منبع درباری اکتفا می‌کند مسموعات عبارتست از آنچه که محمدرضاشاه، ملکه مادر و اسدالله علم به او می‌گویند، منابع او عبارتست از کتاب سفارشی زیورفرمان پنج پادشاه از سرلشکر حسن ارفع کیهان بین‌المللی شماره ۱۲۷ اکتبر ۱۹۷۵ (ص ۴۳ کتاب)، مأموریت برای وطنم، و صفحه منبع دیگر که از میان آنها تنها کتابهای خانم لمبتون و آرتور آرنولد از امتیاز و ویژگی اثر تحقیقی بوده برخوردارند.

بدیهی است که چنین مستنداتی و تأکید مداوم به گفته‌های شاه و علم و ملکه مادر نمی‌تواند سیاستی بیطرفانه‌ای از رضاشاه ترسیم کند زیرا نسل گذشته و معاصر ایران نیز و نسل آیندگان نیک می‌دانند که طمع و اخاذی و پولپرستی رضاشاه بویژه در دهسال اخیر سلطتش چه به روز ایران آورد و با از میان برداشتن کلیه طبقات اجتماعی مرشد که می‌توانستند در برابر بیگانه مدافع منافع کشور باشند چگونه ایران در شهریور ۱۳۲۰ دست و پا بسته تسلیم متفقین گردید.

ڪتاب اول

فصل ۱

ملاقات با شاه

در ماشین مرسدس بنز آبی گارد سلطنتی که مرا به کاخ سعدآباد و ملاقات شاه می برد، احساس می کردم عصبی نیستم. حالت عصبی سه هفته بعدش پیش آمد - روزی که برای ملاقات ملکه فرح رفتم. و تعجب زیادی هم نداشت: من تجربه بیشتری در مصاحبه با مردهای سیاسی و اقتصادی دنیا داشتم.

علاوه بر هر چیز، امروز حس کنجکاوی ام هم زیاد بود - شاه ایران که این همه در باره اش در دنیا تبلیغات می شد چه جور آدمی است؟ خیلیها او را برای من با واژه های ضد و نقیض توصیف کرده بودند. آیا ممکن بود همه شان به نحوی حقیقت را گفته باشند؟ یک انگلیسی که مدت پانزده سال در شرکت نفت کار کرده بود می گفت: «او یک حاکم مستبد ولی خیرخواه است، - که این هم تنها طرز حکومت در ایران بوده و هست.» ایرانیهای طبقه بالا در باره شاه انواع و اقسام تعریفها را می کردند. رایج ترین توصیف معمول و «مشخصه» این روزها این بود که «مرد خوبی به ...» یک دیپلمات بازنشسته ایرانی توصیف مقایسه ای محتاطانه ای داشت. «از پدرش انسان تر است. رضاشاه کابینه را در حضورش به صف می کشید، و مثل یک تیمسار از

جلو شان رد می‌شد... اگر کسی درست و مطابق میل عمل نکرده بود توی صورتش سیلی می‌زد.»

جمع‌بندی شخصیت واقعی یک فرد از حرفهای مردم کار آسانی نیست. بخصوص در ایران که «شخصیتهای مهم» را با تعریف و تمجید به اوج اغراق و «داستان» سرایی می‌برند، بطوری که به قول خود شاه، اینها «نه همه راست است، و نه همه دروغ» - بلکه باید حد و سطرش را بگیرد.»

در ایران انتقاد از شاه قانوناً ممنوع است. با اندکی دقت، جای انتقادات و اظهارنظرهای واقعی و شخصی در باره شاه بطور چشمگیری خالی است. برخی از ایرانیان روشنفکر در اروپا از کارهای شاه، بطور واقعیت‌گرایانه انتقادات می‌کنند - اما نه در ایران. در ایران، حتی در خاندان سلطنتی نیز هیچکس - احتمالاً بجز شهبانو فرح و شاهزاده اشرف خواهر شاه - جرأت نمی‌کند حرفهای شاه را زیر سؤال بیاورد.

شنیده بودم که او در مورد مطالب مهم سریع تصمیم‌گیری نمی‌کند، مگر اینکه مورد اضطراری و اورژانس باشد. ترجیح می‌دهد صبر کند، بگذارد مسئله از جهات مختلف بررسی شود، و نظریات اشخاص مهم گرفته شود، همه چیز سنگین و سبک شود. ولی یک بار که تصمیم گرفته شد و اعلام شد، اگر کسی با او مخالفت می‌کرد، او از پدرش هم سخت‌تر و قاطع‌تر عمل می‌کرد - و همان حالی را پیدا می‌کرد که پدرش در مبارزه با روحانیون بزرگ قم انجام داده بود.

من خدا خدا می‌کردم امروز این خُلق و حالش بروز نکند.

یک مصاحبه‌کننده می‌داند که در هر مصاحبه کار می‌تواند از مرحله شاد یا سرد اول به مراحل نفرت‌انگیز بکشد، و کم‌کم تهدیدکننده و پرخشم و غضب بشود، و منجر به اعصاب خردشدنهای روانی و «تروماتیک» و شاید از آن هم خطرناک‌تر شود. در هر حال اگر چه این مصاحبه‌شونده است که در پایان کار

مطرح می‌شود و بر سر زبانها می‌افتد، و تأثیر این مراحل بر دوش او سخت‌تر و سنگین‌تر است، ولی مصاحبه‌کننده نیز در عرش اعلا و در پر قو نیست - بخصوص که او دارد با چه کسی مصاحبه می‌کند و در کجا. وقتی از پله‌های سفید کاخ بالا رفتم، و از میان گاردهای مسلح گذشتم، و هال عریض و خالی را پشت سر نهادم، تیش اعصاب کم‌کم نمایان می‌شد. همه‌جا را سکوت و خلأ سردی فراگرفته بود.

دو سال قبل، پس از مصاحبه با «اوربانا فالاجی» (Oriana Fallaci)، شاه بطور بارزی آشفته شده و ترش‌رویی کرده بود. چند نفر از سیاستمداران در تهران و در لندن به من هشدار داده بودند که، اگر می‌خواهم وسط مصاحبه از «حضور اعلیحضرت» به بیرون پرت نشوم، سؤالها و عبارات خودم را خیلی با دقت انتخاب کنم، و روی هر کلمه خوب فکر کنم. شاه از من لیست سؤالات، یا چیزی نخواستند بود، حتی رئوس مطالب نیز محدود نشده بود. شاید چون می‌دانست که من یک تاریخ‌نگار هستم و نه یک ژورنالیست پرسروصدا، اجازه داده بود ضبط‌صوت هم همراه داشته باشم.

شانزده ماه طول کشیده بود تا پس از مکاتبه‌ها و تلفن‌ها و ارائه مدارک و مذاکرات توانسته بودم به جایی که امروز آمده بودم برسم: اتاق انتظار طبقه اول کاخ سعدآباد. به دیوارهای پوشیده از مخمل ارغوانی و قالبها و پرده‌های ابریشم و مبلمان فرانسوی، ساعت بزرگ «سورز»، و ویتترین عتیقه‌ای از عاجهای آنتیک زبیتی نگاه می‌کردم - و می‌فهمیدم چرا ایران را محل تقاطع جاده‌های شرق و غرب می‌نامند. همانطور که نشسته بودم، به مردی اندیشیدم که تا چند دقیقه دیگر ملاقاتش می‌کردم: و به چیزهایی فکر می‌کردم که در باره‌اش خواننده یا شنیده بودم.

در این سالها او یکی از پر قدرت‌ترین، و شاید پر قدرت‌ترین مرد سیاسی دنیا بود که توانسته بود در بیست و پنج سال اخیر بسیاری از اهرمهای قدرت

در شرق را به دست بگیرد. و قدرت او نامحدود و مادام‌العمر بود؛ چیزی نبود که یک رأی‌گیری مردمی به او بدهد، یا زمان از او بگیرد - مثل ریاست جمهوری ایالات متحد؛ یا هیأت رئیسه حزبی به او بدهد، مثل رئیس اتحاد جماهیر شوروی. و شاه پلیس مخفی بزرگ و پرنفوذ «ساواک» (سازمان امنیت و اطلاعات کشور) را هم در دست داشت. با همه اینها می‌گفتند او مردی نیست که بتواند کوچکترین مورد سختی و مشکلات را دور و بر دولت خود تحمل کند، و به محض اینکه جایی مشکلی پیدا می‌شد می‌گفت آن وزیر را معزول کنند و رنگ و بوی تازه‌ای بیاورند.

و شایع بود که او همچنین یکی از ثروتمندترین مردان دنیا است، اگر چه او خود بارها اشاره کرده بود حتی ثروتمندترین مرد ایران هم نیست. برعکس رضاشاه که هرگز هیچگونه سرمایه‌گذاری و تمول خارجی نداشت، این نکته مسلم بود که محمدرضاشاه در دو بانک بزرگ سرمایه‌گذاری اروپا ذخائری داشت: یکی «سن موریتس» (St. Moritz) سویس و دیگری «آوینیون» (Avignon) فرانسه.

پرونده ذخائر شاه در خارج، در حوزه‌های وسیع و گوناگونی گسترده بود، از جمله نقدینه‌های سپرده، کشتیهای نفتکش، ملک، و زمین - که از بزرگترین رقم داراییهای او و پدرش در کشور خود بود. در همین رابطه است که وقتی او می‌گوید «من همه داراییهای شخصی‌ام را بخشیده‌ام - یا دست‌کم ۹۰٪ آن را»، تاحدی حقیقت را می‌گوید. ^۱ در سال ۱۹۶۱ (۱۳۴۰ ه. ش.) ^۲ که «بنیاد پهلوی» تأسیس یافت، شاه مبلغی معادل ۱۳۵ میلیون دلار از داراییهای خود در داخل ایران را در اختیار این بنیاد گذاشت، که شامل سود

1 - *Sunday Express*, 7 March 1965.

۲ - از این پس، بخاطر سهولت امر خواندن فارسی متن، تاریخهای بصورت هجری شمسی ه. ش. (داخل پرانتز) داده خواهد شد. - م.

کشتیهای نفتکش، هتلها، عوارض یک پل، و تأسیس چند پرورشگاه یتیمان می‌شد.

سود سالیانه شاه از پرونده‌های داراییهای داخل کشور او مشخص نیست. بودجه‌ای که دولت سالیانه برای مخارج دربار (که شامل ۱,۵۰۰ کارمند و کارگر است) در اختیار شاه می‌گذارد، معادل ۱۵ میلیون دلار است. سبک زندگی او، اکنون که پا به سن گذاشته است، اگر چه دیگر آنچنان پرعیش و نوش و زرق و برق نیست، اما به هر صورت بسیار راحت‌تر و لوکس‌تر از همه عمر پدرش است. اهمیت پول را برای شاه می‌توان از دقت و وسواسی که او برای ثروت خصوصی خود دارد سنجید. مثالی برای این سنجش قابل توجه است: با وجود اینکه محمدرضا پهلوی تمام عمر عاشق بازی پوکر بوده است، اخیراً پس از اینکه در یک شب حدود ۷۰۰,۰۰۰ پوند باخت، این بازی را کنار گذاشت و اکنون فقط به بازی «بریج» اکتفا می‌کند. میلیاردری که بازی مورد علاقه زندگی‌اش را کنار می‌گذارد، نشان می‌دهد که «قمارباز» درون او تحت کنترل «مرد محتاط» درون اوست.

این طرز فکر، بی‌شک از طرز زندگی و شرایط اوضاع و عادات کلی این سالهای او نشأت گرفته است: باید شیک، لوکس، پولدار، «با پرستیژ» ولی «محتاط» بود. بیشتر کاخهای خودش را نیز این سالها به دولت واگذار کرده است. «کاخ گلستان» که وجه تسمیه آن بخاطر باغ بسیار بزرگ و زیبای گلسترخ آن است، اکنون برای پذیرایی از سران دول خارجی که به دیدار شاه می‌آیند اختصاص داده شده است، و در مواقع عادی، اکنون آن را بصورت یک موزه به روی عموم مردم باز نگه می‌دارند. کاخ کنونی اقامت شاه، «کاخ نیاوران»، نیز که در شمال شرق تهران است، مانند «کاخ الیزه» پاریس زیر نظر و با بودجه دولت اداره می‌شود. بنای کاخ در اوایل دهه ۱۹۶۰ (۱۳۳۹) با نقشه و طرح ریزیهای خود ملکه فرح ساخته شده است.

«کاخ اختصاصی» که سالها پیش محل اقامت شاه و همسر دومش ثریا بود، این روزها در اختیار نخست‌وزیر امیرعباس هویدا قرار دارد که از آن بعنوان کاخ نخست‌وزیری و محل اقامت خود و خانواده رئیس کابینه استفاده می‌شود. کاخ سعدآباد، که من در حال حاضر در آن نشسته و در انتظارم، تنها کاخی است که هنوز به شاه تعلق دارد. در این کاخ و ویلاهای بزرگ و کوچک اطراف آن، کلیه برادران و خواهران شاه محل ویژه‌ای دارند، اگر چه خودشان هر کدام در ساختمانها و قصرهای شیک جدید در جاهای دیگر زندگی می‌کنند.

شنیده بودم قوم و خویش پرستی در ایران تقریباً یکی از وظایف فردی است. «خویش پرستی» در واقع در شرایط مدرن امروز در صورت امکان یک اجبار است.^۳ می‌گویند شاه نسبت به افراد فامیل نسبی و سببی خودش بسیار بسیار دست و دل باز است، گرچه مواردی هم بوده که او را «خشک و خسیس» قلمداد کرده‌اند، مثل خواهرزاده‌اش شهرام (که در کارهای تجارتي عجیب و هنگفتی دست داشت و چون مطابق رضایت شاه نبود، کارهایش متوقف شد). یا دختر خودش شهناز (که پس از طلاق از شوهر اولش اردشیر زاهدی، با یک جوان موزیسین «هیپی» بدون رضایت شاه، پنهانی ازدواج نموده و دو سال در سوئیس، در واقع بصورت یک مهاجر، زندگی کرده بود). بعد از این ماجرا شهناز بعنوان یک شاهزاده خانم عزیز و نازنین بخشوده شده به ایران و به آغوش پدر و کاخ خود بازگشت، گرچه باز بعد وقتی معلوم شد شوهر موزیسین کذائی را نیز مأمورین قاجاقچی به ایران آورده‌اند - خشم محمدرضا شاه واقعاً به آسمان رفت. ولی چون شاه با خواسته‌های دخترش هم نمی‌توانست کاری بکند، باز او را بخشید و ظاهراً حالا با هر دو خوب

3 - Leonard Binder, *Iran: Political Development in a Changing Society* (University of California Press, Berkeley 1962), p. 159.

است.

این قهرها و آشتیها و سازشهای تکراری که شاید در طبیعت ایرانیهاست، در شاه ظاهراً جلوهٔ خیلی بارزی دارد، بخصوص دست و دل بازیها و مهر و محبتش در آشتی کردنها. بسیاری از نزدیکانش باور دارند که محمدرضا شاه پهلوی می‌تواند مثل داریوش هخامنشی ادعا کند: «من دوست دوستانم بوده‌ام...» اما شاه خیلی هم از مردمش توقع دارد - و بخصوص از کسانی که دارای مسئولیت هستند: از جمله وزیران و سران ارتش و غیره. از خودش هم توقع دارد که کارهای رژیم درست و به موقع و صحیح انجام شود. برنامهٔ او دقیق و مؤکد است، و طرز کارش ساده.

شاه هر روز ساعت هفت و نیم صبح بیدار می‌شود، کمی ورزش می‌کند، و تنها ناشتا می‌خورد، که شامل یک لیوان آب میوه، یک برش نان تُست، و یک فنجان قهوهٔ بدون شیر است. اگرچه خوردن این ناشتا یکی دو دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد، اما او حدود چهل و پنج دقیقه پشت میز ناشتا به خواندن آخرین چاپ روزنامه‌های ایرانی و خارجی می‌پردازد. ساعت نه، و گهگاه کمی زودتر، در دفترش پشت میز است، و اولین کسی را هم که می‌پذیرد اسدالله علم وزیر دربار است. اغلب یک ساعت، یا یک ساعت و نیم، با علم به رتق و فتق امور می‌پردازد و برنامهٔ روز را تنظیم می‌کنند، که ممکن است پذیرفتن رجال ایران یا مهمانان خارجی باشد، یا دیدار و سفر شاه در داخل و خارج. معمولاً دو سه ساعت بعد مربوط به دیدن دست‌اندرکاران کشور و کنترل موتور ماشین دولت است. او نخست وزیر ایران را هفته‌ای یک یا دو بار و سران مختلف ارتش را هفته‌ای چند بار می‌بیند - چون خود فرماندهٔ نیروهای ارتش شاهنشاهی ایران است.

موضوع «درجه» و «مقام» افراد برای شاه اهمیت ندارد: «گاهی به یکی از

افراد جزء می‌گویم که از رئیسش می‌خواهم چکار کند.»^۴ این طرز عمل گاهی به این دلیل است که شاه چیزی را که در آن لحظه به فکرش خطور کرده است به سمع آن خدمتگزار ارشد برساند... ولی در موارد دیگر نیش این طرز برخورد نیز بی‌شک در این تاکتیک است که به نحوی آن خدمتگزار ارشد تنبل را تکان دهد. این شاید طرز فکر و طرز کار ناصرالدین شاهی (قاجار) هم هست، که از میرزا تقی، پسر یکی از آشپزهای خود برای تکان دادن دولتمردان خود استفاده می‌کرد، تا آنکه او را به مقام نخست‌وزیر، یا «امیرکبیر» خود انتخاب کرد، ولی او را هم در نهایت با همین تاکتیک به دست افراد زبردستش به قتل رساند. بنابراین باید قبول کرد که در دستگاه دولت ایران، پایین‌تر از مقام خود شاه، هیچ پست و مقامی امن و بی‌خطر نیست.

به همین دلیل، و شاید هم بخاطر اینکه شاه می‌خواهد حقایق را بشنود، (که در خاورمیانه کار آسانی هم نیست)، او اغلب اشخاص مهم، بویژه جاسوسان را در تنهایی به حضور می‌پذیرد. با این همه نمی‌توان مطمئن بود که آیا او به‌راستی، بیش از آنچه پدرش بود، با مردم خود در تماس هست یا نه! شاه در مورد پدر خود می‌گوید: «یکی از اندک اشتباهاتی که پدرم می‌کرد این بود که همیشه با حلقهٔ محدودی از مشاورین در تماس بود.»^۵ چنین احساس می‌شود که محمدرضا شاه پهلوی خود تشنهٔ تماس نزدیک با مردم خویش است، و همچنین اینطور استنباط می‌شود که تنها کسی که می‌تواند این تماس را بطور واقعی با او در میان بگذارد، ملکه فرح است، که ظاهراً هنوز آزادانه در میان مردم دیده می‌شود.

اولین تماس روزانهٔ شاه و ملکه فرح سر ناهار است، ظاهراً همانطور که شاه

4 - IIM Mohammed Reza Shah Pahlavi, *Mission for My Country* (hereafter cited as *Mission*) (Hutchinson, London 1961), p. 323.

5 - *Ibid.*, p. 322.

با ملکه ثریا قرار داشت. ناهار شاه، برعکس پدرش (که روزی دو بار پلو و مرغ می خورد)، سبک است: گاهی غذاهای ایرانی، گاهی اروپایی و گاهی مخلوط. در این سالها ولیعهد نیز گاهی به آنها می پیوندد، یا یکی از وزراء، یا ژنرالها... اما سر ناهار صحبت همیشه در باره کار است. شاه هنگام ناهار مشروب نمی خورد، در واقع مشروب زیادی هم نمی خورد - گرچه برای رهبری یک کشور مسلمان، «لب به مشروب زدن گناه است».

بعد از ناهار باز نیم ساعت دیگر به روزنامه خوانی و ورق زدن مجلات ایرانی و خارجی می گذرد، و گاهی هم یک چرت چهل و پنج دقیقه ای. در این ساعت از روز، معمولاً دولت دست از کار کشیده است، چون ساعات کار ادارات دولتی ایران از ۷/۳۰ صبح تا ۲ بعد از ظهر است. اما شاه معمولاً تا هشت شب در دفتر خود به کار و پذیرفتن این و آن مشغول است. در فصلهای بهار و پاییز که هوا خوب و ملایم است، اغلب شبها مجالس ضیافت و شام در کاخ نیاوران برپا می شود. در این ضیافتها به روال معمول، بیشتر از هر کس، سیل خارجیها دیده می شود که سرازیر شده اند تا به عشق نفت و پول و دوستی، خود را در دربار شاه شناور سازند.

در شبهایی که شام و ضیافت رسمی نیست، شاه و ملکه - که اوایل ازدواجشان تنها شام می خوردند^۱ - شب را به دید و بازدیدهای جدول بندی شده و نوبت به نوبت خانوادگی می گذرانند: شنبه شبها و چهارشنبه شبها کاخ «تاج الملوک» ملکه مادر شاه، یکشنبه شبها و پنجشنبه شبها کاخ شاهزاده خانم اشرف، و دوشنبه شبها کاخ شاهزاده خانم فاطمه که باعث ازدواج شاه و فرح بوده است. خانم دیبا، مادر ملکه نیز البته در تمام این مهمانیها هست، و گاهی هم سه شنبه شبها و جمعه شبها که شاه و فرح در کاخ

خودشان تنها هستند، به آنها می‌پیوندد. بطور کلی زندگی خانوادگی و دید و بازدید اقوام هنوز اساس زندگی ایرانیان است.

همانطور که پیشتر از اینها ایرانیان تفریحاتشان را اغلب در خانه می‌گذراندند، تفریحات خصوصی شاه هم بیشتر در کاخ است - نمایش فیلمهای سینمایی، ورق بازی، و شطرنج. و بخصوص تعدادی بازیهای بچگانه با اسباب بازیهای قدیمی و جدید - که شاه هنوز لذت می‌برد. بعید نیست بخواهد یکی از افسران کاخ با لباس و اسلحه در استخر آب ببرد - از همان کارهای اجق و جقی که ناصرالدین شاه می‌کرد، و کیف می‌کرد، و غش غش می‌زد. شاه در کتاب مأموریت برای وطن می‌گوید «من هنوز از بازی با این ترنهای برقی خوشم می‌آید، و گاهی با یک دستگاه که در سویس خریدم بازی می‌کنم.»^۷ این «دستگاه» را در سن پنجاه سالگی خریده است.

ملکه فرح اگر چه دیگر وقت زیادی برای پیانو زدن پیدا نمی‌کند، هنوز دوست دارد به موزیک خوب گوش کند. علاقه شخصی شاه به موزیک نیز «والس اشتراوس» و سایر موزیکهای کلاسیک است - از «شوپن»، «چایکوفسکی»، «ریمسکی کورساکف» - و البته «بتهوون».

کتاب خواندن برای شاه یک خاطره است، تا اینکه نوعی وقت‌گذرانی لذتبخش باشد. خواندن صدها نامه و پرونده در روز دیگر «وقت برای مطالعه نمی‌گذارد.» ولی حقیقتی را هم گفته است: «زندگی من، سرنوشت من، و شادی من، کار من است برای کشورم... من واقعاً کارم را دوست دارم.»^۸

شاه روزهای جمعه را، که روز تعطیلی ایرانیان است، به آسایش و تمدد اعصاب می‌پردازد. او و ملکه سعی می‌کنند دست‌کم قسمتی از روز را به ورزش مشغول باشند. این ممکن است والیبال باشد، که ملکه در آن تجربه و

7 - Ibid., p. 320.

8 - *Sunday Telegraph*, 24 February 1974.

مهارت عالی دارد، و آنها با شرکت تنی چند از دوستان، چند «گیم» بازی می‌کنند. یا ممکن است اسب‌سواری باشد که در اینجا آقای اسدالله عَلم شریک و یار آنها می‌شود - البته اگر از مسائل عدیده کنترل امور دربار «حالی» برایش باقی مانده باشد. به اعتقاد شاه فعالیت‌های بدنی شدید، که کمی هم ریسک و خطر داشته باشند، بهترین دواى مشکلات روحی است: از جمله اسب‌های سرسخت، سریع‌ترین اتومبیل‌های کورسی، هواپیماها، قایق‌ها، و حتی پر فرازونشیب‌ترین کوه‌های اسکی. فشار کار و سیاست را تنها می‌توان با ورزش‌های سخت تسکین داد. او گاهی حتی برای خوشی و لذت، با چتر و پاراشوت از هلیکوپترهای جنگی بیرون می‌پرد. ملکه فرح مسئله زنده‌ی شوهردار تمام دنیا را چنین جمع‌بندی می‌کند: «ریسک و خطر شوهرم را به هیجان می‌آورد، و به روحش لذت می‌بخشد.» اما با این همه، برای محمدرضا شاه ریسک و خطر حساب دارد. او با زندگی خودش با بی‌ملاحظه‌گی و بی‌پروایی عمل نمی‌کند. در زمستان سال ۱۹۷۶ (۱۳۵۵)، او از رفتن به تعطیلات عزیز زمستانی سویس و اسکی در سن موریتس بخاطر شایعاتی - مربوط به سوء قصد علیه جان خودش - منصرف شد. در اروپا شایع شده بود که «کارلوس» تروریست مشهور برای شاه ایران برنامه دارد. آن سال شاه ملکه و بچه‌ها را تنها فرستاد.

احساس ذاتی و فطری ایرانیان برای برتری و عظمت (گذشته) میراثی است که مردم این کشور نمی‌توانند آن را فراموش کنند. برای محمدرضا شاه، این میراث بصورت اسلحه‌ای مجازی درآمده است که او ناآگاهانه سعی می‌کند با آن غرب را سرکوفت بزند. او حتی اسرائیلیها را هم، مثل انگلیسیها، یک مشت «مازوخیست» و آزارطلب می‌داند. استهزاهای او نسبت به «غربیها» معمولاً براساس این ادعاست که آنها از فرط آزادی و بی‌بند و باری و تنبلی و عیاشی زیادی فاسد شده‌اند. او ضمناً آنها را شمانت می‌کند که چرا بلد نیستند

وسیله نیروی انرژی دیگری بجز نفت تولید کنند که به خاورمیانه محتاج نباشند.

یک دلیل و گواه منطقی شاه برای این طرز فکر با غرب را می‌توان در تحصیلات پسرش مشاهده کرد. حدود چهل و پنج سال پیش، رضاشاه با نوعی از خودگذشتگی در باره پسرش محمدرضا، او را از خانه و آسایش زندگی در کاخ سلطنتی دور کرد و به مدرسه‌ای در اروپا فرستاد. محمدرضاشاه نیز می‌توانست همین کار را به آسانی برای پسر خودش انجام دهد. اما او در عوض «ولیعهد» خود را در مدرسه‌ای اختصاصی در کاخ نگه داشت که همکلاسیهای او نیز همه بچه‌های فامیلهای بزرگ ایرانی بودند. می‌گوید: «ما می‌توانیم همان آموزش را در اینجا داشته باشیم، حتی بهترش را... اما من فکر می‌کنم او برای انجام کاری که در آینده بر دوشش خواهد بود، باید حتماً در دو رشته تمرکز داشته باشد: یکی آموزش نظامی جدید، و دیگر تحصیلاتی در رشته اقتصاد و امور مالی. مقام آینده او نیاز به دانشی در هر دو این زمینه‌ها دارد.»^۹

شاه ترتیب داده است که پسر نوجوانش در ویلایی مجزا درون کاخ نیاوران تنها زندگی کند، و با این ترتیب خواسته است که ولیعهد او هر چه زودتر حس اعتماد به نفس و دانش مدیریت زندگی خود را کسب کند. در واقع ترغیب شاه برای جدا زندگی کردن پسر بخاطر این هدف است که اولاً او یاد بگیرد تنها زندگی کند و در فکر بقاء خود باشد، و قبل از هر کس و هر چیز به خودش اتکاء داشته باشد، و دیگر اینکه به میراث خاندان ایرانی خود مطمئن باشد و بداند که همیشه می‌تواند از آنها کمک بگیرد. ضمناً این فکر که پسر باید تنها زندگی کند، و خودش زندگی‌اش را اداره کند، و به خانواده نیز

9 - Interview with Ian McIntyre, BBC Radio 4, "Analysis", 28 November 1974.

مقید و متکی باشد، نمادی است از درون خود شاه، از سالهای نوجوانی اش، از مدرسه «لو روزی» (Le Roscy) در سویس.

وقتی از آقای اسدالله علم پرسیدم آیا به عقیده او شاه یکی از بزرگترین ژنرالهای ملی‌گرای دنیا، ژنرال دوگل را مدل زندگی سیاسی خود قرار داده است، وزیر دربار در جوابم گفت: «ایشان دارای شخصیتی بسیار مستقل هستند.» بعد اضافه کرد: «ضمناً، مردی که در روی زمین سایه خداوند و مأمور انجام خواسته‌های یزدان است، چگونه می‌تواند از میان آدمهای دیگر برای خود مدل انتخاب کند؟»^{۱۰} اما خود شاه محتاطانه کوشیده است تا این ادعا یا تصور مردم را که او از حمایت خداوندی برخوردار است روشن سازد. می‌گوید: «این بدان معنا نیست که من در این دنیا یک وسیله و عامل لاینفک خداوندم... می‌خواهم این نکته را کاملاً روشن کنم که نیستم.»^{۱۱} این کلام محتاطانه گفته شده است و از نقطه‌نظرهای سیاسی و مذهبی در ایران حائز اهمیت است. دین رسمی اکثریت بسیار بالای مردم ایران مذهب شیعه است، که جذبه‌ای قوی با خاندان پیامبر اسلام (ص) دارد. پیروان این مذهب معتقدند که دوازدهمین امام از آن خاندان نمرده بلکه غایب شده است، و روزی به نزد منتظران خود، باز خواهد گشت. رؤسای کشورها و گروههای شیعه جهان اسلام «بصورت ظاهر»^{۱۲} و موقت هستند، و تنها نیابت آن امام (ع) را دارند. این موقعیت شاه ظاهراً با ازدواج اخیرش تقویت می‌شود: گفته می‌شود شهبانو فرح، از طرف مادر، از بازماندگان دودمان پادشاهی «صفویه» است، که شامل «شاه عباس کبیر»، حدود چهار قرن پیش، می‌گردد.^{۱۳} و با این حساب ملکه فرح نیز به نحوی حق سلطنت، یا نیابت سلطنت را دارد.

10 - Interview with the Shah in Tehran, October 1975.

11 - *Mission*, p. 58.

12 - *The Times*, 26 October 1967.

13 - *Yorkshire Post*, 3 November 1959, quoting Marcelle Poirier from Paris.

شاه، در ارتباط شخصی با دیگران، (بجز با افراد فامیل پهلوی،) خود را معمولاً از همه، حتی از کسانی که به او بسیار نزدیک‌اند، و دوستش دارند، دور نگه می‌دارد. او البته این فاصله و سردی را با احترام و خوشرویی حفظ می‌کند. اما این احساس و طرز برخورد در دیگران تأثیر گذاشته است و عده‌ای حتی آن را با مبالغه، نفرت او از همه چیز می‌دانند - ولی در تحلیل آخر شاید بتوان انگیزه او را برای خصوصی نشدن با مردان زبردست خود فهمید. اسدالله عَلم که نزدیک ربع قرن است که به او خدمت می‌کند، می‌گوید: «با من در باره کارهای لازم صحبت می‌کند، ولی نه بیشتر و نه کمتر. حتی اگر من سعی هم بکنم، هیچوقت نمی‌توانم در باره چیزهای دیگری که به من مربوط نمی‌شود، چیزی دستگیرم شود.

«او اغلب آرام و خونسرد است، و هیچوقت نمی‌بینید، در باره چیزی نگران باشد. اگر چیزی یا نکته‌ای را لازم نباشد که من بشنوم، نمی‌گوید. از آن مردها نیست که بنشینید با او گپ بزنید. من در تمام عمر ندیده‌ام محمدرضا پهلوی دغدغه خاطر داشته باشد، یا احساساتی شود - هرگز. شاید فقط یک بار، روزی که در «جشنهای دوهزار و پانصد ساله شاهنشاهی» سر آرامگاه کوروش (جلوی دهها شاه و رئیس جمهور و رؤسای ممالک جهان) با صدای بلند خطابه خواند. وسط سخنان خود، خطاب به مقبره کوروش، ناگهان چند ثانیه‌ای ساکت ماند. این لحظه نفس‌گیر را هرگز فراموش نمی‌کنم.

«تاریخ ایران به ما آموخته که چگونه با مسائل و مشکلات برخورد کنیم - ما به اندازه عربها احساساتی نیستیم. دانش و مهر، از گوهرهای فطری ایرانیان است.»

پرسیدم: «آیا اصلاً هیچگونه نقص و کمبودی در «کاراکتر پرگوهر ایرانیان» نیست؟» عکس‌العمل آقای عَلم در پاسخ به این سؤال، یک غش غش ناگهانی و از ته دل بود، که خودش جواب مناسبی برای سؤال من قلمداد

می شد. بعد گفت: «هر کیفیتی نقصها و کمبودهای خود را دارد - ما عکس‌العملهای گوناگونی در برابر حملات گوناگون دشمنان به خاک خود داشته‌ایم.»^{۱۴}

با این تناقضات و پیچیدگیهای شخصیت مردم ایران، (و من به مرور زمان هر چه بیشتر و بیشتر به این گفته آقای عَلم ایمان آورده‌ام) روحیه خود شاه چقدر تحت تأثیر بود؟ در طی مصاحبه، اولین عکس‌العمل فطری او در مقابل یک سؤال ناجور من چه خواهد بود؟ همانطور که در انتظار نشسته بودم، ضبط صوتم را چک کردم که خوب کار می‌کند.

در اولین روزی که به تهران آمده بودم یکی از مشاوران دربار به من پیشنهاد کرد که یکی از بهترین کسانی که من باید با او در باره شاه مصاحبه کنم «حسین فردوست» از دوستان قدیمی و همکلاسی شاه در سوئیس است. من آن نام را یک گوشه دفترچه یادداشت‌م نوشتم و تشکر کردم. اما بزودی فهمیدم این «همکلاسی»، اکنون ژنرال (ارتشبد) حسین فردوست رئیس «بازرسی شاهنشاهی» است؛ بنیادی درباری و بالای سر «ساواک» (سازمان امنیت و اطلاعات کشور). جهالت من در باره ساختار حکومت ایران و دولتمردان اطراف شاه ایران اولین شاهکارم بود. یک روز به خودم جرأت دادم و به دفتر ژنرال حسین فردوست رفتم. در اتاق رئیس دفتر ژنرال، بالحن خشکی به من گفتند «ایشان یک ژنرال ارتش و یک مرد نظامی هستند، و مثل ژنرالهای عالی‌رتبه انگلستان خود شما، ایشان ترجیح می‌دهند در پشت صحنه باقی بمانند. ما مطمئنیم که شما می‌فهمید.» خیلی هم خوب می‌فهمیدم.

شاید بخاطر همین آشنایی بود که امروز مرا، وقتی وارد قصر می‌شدم، بازرسی بدنی نکردند. هیچکس حتی به خودش زحمت نداد نگاهی به داخل

کیف دستی ورق‌قلنبیده من بیندازد، یا ضبط صوت عجیب و غریبم را بازرسی کند. وقتی برای بار چندم به اطراف اتاق انتظار نگاه می‌انداختم، از اینکه بزودی چه کسی را ملاقات می‌کنم، کمی هیجان زده بودم - و در عین حال کمی هم احساس سردی و دوری. یک دیپلمات فرانسوی به من گفته بود محمدرضا شاه ایران «سرد و رسمی»ترین رئیس کشوری است که او در تمام عمر دیپلماسی‌اش دیده است. در این حیرت بودم که آیا می‌توانستم با او به نحوی ارتباط خوب و سودمندی برقرار کنم؟ الآن در مفر او، که خواسته بود یک خانم تاریخ‌نگار انگلیسی را به حضور بپذیرد، چه می‌گذشت؟

بعد از ده دقیقه، یک خدمتکار پایون زده و با دستکشهای سفید، آمد و به من اشاره کرد که دنبالش بروم. شاه ایران مرا هم‌اکنون به تعجب انداخته بود، که با آنهمه برنامه‌ها و میتینگها و تلفنهای جورواجور، چقدر درست سر وقت مرا پذیرفته بود. وقتی وارد تالار اصلی شدیم، خدمتکار با یک حرکت کش دار دستش به من اشاره کرد که به کدام طرف بروم، و خودش در سکوت سنگین تالار غیب شد. کف تالار با مرمر سبز کم‌رنگ پوشیده شده، و اینجا و آنجا یک سری فرشهای ایرانی نفیس، بزرگ، و زیبایی پهن بود که من در تمام عمرم نه دیده بودم - نه هرگز احتمالاً خواهم دید. با کفشهای خیلی پاشنه بلند روی مرمر چون آینه لغزنده و ساب خورده، حال اسکی باز روی آبی را داشتم که با آهنگ سمفونی «دریاچه قو» در لمعان باشد. فقط امیدوار بودم قبل از رسیدن به در معهود پاشنه‌ها بلایی سرم نیاورند.

وسطی‌ای راه ناگهان موجودی از ته تالار ظاهر شد که مرا بربر نگاه می‌کرد، و می‌پایید. یک سگ شکاری سفید و پشمالوی نژاد «اسکای» (Eskyc) بود، با هیکل درشت و شق و رق. بعد ایستاد و مواظب حرکتهای من شد، ساکت. در انتهای تالار، خدمتکار شیک دیگری با دستکش سفید مرا به داخل اتاق راهنمایی کرد. اتاق کار و مطالعه بزرگی بود. پر از تزئینات آنتیک فرانسوی.

با زمینه دیوارهای زیتونی رنگ زیبا؛ و محمدرضا شاه آنجا ایستاده بود، آماده برای دست دادن.

خیلی تمیز. باوقار. با لبخندی خفیف. کت و شلوار سیاه شیک، کراوات سیاه خط‌دار. موهای زودتر از موقع سفید شده داشت، ولی نه آنقدرها که می‌گفتند. شنیده بودم به ظاهر خودش خیلی می‌رسد - و حقیقت داشت. حتی جای زخم تیراندازی (سوئ‌قصد سال ۱۳۲۷) بالای لبش را هم با جراحی پلاستیک صاف و صوف کرده بود. چیز ترسناکی نبود. وارد شدم.

ضمناً در آن لحظه نمی‌دانم چرا ناگهان چهره خیلی از رؤسای کشورهای دنیا، که عکشان یا خودشان را دیده بودم، جلوی چشمم رژه رفت. - حتی صورت دنیس هیلی (Denis Healey)، نخست‌وزیر انگلستان که عکسش را همان روز صبح در کیهان اینترنتال و تهران ژورنال دیده بودم و جلوی کسی که با او دست می‌داد سر خم کرده بود. شاه ایران نه. اما خودم، وقتی او دست مرا برای فشردن گرفت، بعنوان کرنش و تحسین حرکتی کردم که یک خانم ایرانی هرگز هنگام ملاقات با یک مرد نمی‌کند. شاید در آن لحظه من خودم مصداق این ضرب‌المثل قدیمی شده بودم که «زن‌ها سرشان بیشتر مو دارد تا مغز».

شاه مرا بطرف نیمکتی دعوت کرد، در حالی که خودش روی یک صندلی پشت بلند نشست. من در حالی که ضبط‌صوتم را درمی‌آوردم و جور می‌کردم، و با تشکر توضیح می‌دادم که این مطالعات را برای کتابم نیاز داشتم، متوجه شدم صدایم می‌لرزد. او هم که هر دو دستش را سر زانوان گره کرده بود، انگار کمی عصبی بود. مصاحبه!

بعدها متوجه شدم که مورد من به راستی استثناء بود. او هرگز بدون حضور یکی از مشاورین، با کسی مصاحبه نکرده بود. مصاحبه دو سال پیش او هم با

«سینورا» فالاچی آنچنان بد و تلخ و بُرنده در دنیا پخش شده بود - که ظاهراً زخمه آن هنوز در روح شاه وجود داشت. ولی اجازه مصاحبه با من نیز بی شک طرز فکر و کار طبیعی شاه بود: برای زدودن زخمهای گذشته و کشتن ترس، خطر کن. این جلوه شجاعت بود متها برای کسی که اطمینان داشت در سراسر مملکت کسی نیست که برای شاه ترس داشته باشد.

برای بیشتر رجال دنیا «مصاحبه» و «سوء قصد» مترادفند. اما شاه ایران بطور کلی از چیزی نمی ترسد، حال آنکه دیگران هاله ای از خطر مرگ دور سرشان می چرخد.

البته، همانطور که اشاره کردم، محمدرضا شاه با جان خودش بازی هم نمی کند: پس از حادثه سوء قصد درون «کاخ مرمر» (در سال ۱۳۴۵) که یکی از سربازان گارد ناگهان بسوی شاه بی اسلحه جلوی در اتاقش تیراندازی کرد، شاه اکنون همیشه یک اسلحه اتوماتیک کمری در دسترس دارد. امروز من اسلحه ای نمی دیدم - یا ضبط صوت دیگری نمی دیدم - اگر چه مطمئنم که بیش از یک ضبط صوت در جاهای مختلف پنهان بود، و کار می کرد، چون چند روز بعد جزو شایعات از دهان این و آن، از من سؤال شد: «شنیدیم از اعلیحضرت در باره شکنجه پرسیدی؟!...»

او الآن دیگر عصبی به نظر نمی رسید. و من فکر می کردم تصویر کردن او بعنوان یک مرد سرد و خشن و خشک، نمی تواند زیاد واقعیت گرایانه باشد اگر چه می توانستم تصور کنم روزی که مجبور بود ملکه ثریا را بخاطر نازا بودنش از ایران به خارج بفرستد تا طلاق بدهد، یا از روزهای کودتای (سال ۱۳۳۲) که او و ثریا با طیاره کوچک خصوصی شاه از ایران دو نفری فرار کردند و گوشه فرودگاه بغداد ساعتها تنها بودند، اعصابش چگونه باید بوده باشد.

او مثل پدرش مردی آهنین و بزنبهادر نیست. هم ملکه فرح و هم بانو ثریا

بختیاری او را مردی «پراحساس» نمی دانند، بلکه می گویند «خجول و کم رو» است. همچنین می تواند خیلی زود به خشم و غضب بیفتد، و خشن باشد، همانطور که در گذشته کارکنان دربار از رضاشاه وحشت داشتند... اما محمدرضاشاه در حضور دیگران و بخصوص در ملاعام، شخصیت و ظاهری کنترل شده دارد؛ و این نه تنها حاصل گذشته های او، بلکه جلوة شعور و عقل سلیم کسب شده این سالهاست: یک شاه خودساخته.

فصل ۲

فساد و سرخوردگی

در اوایل قرن میلادی اخیر، «جاودانگی» پرمطراق «تاریخ شاهنشاهی ایران»، در حال ضعف و احتضار به نظر می‌رسید. اکثر مشاغل و پستهای مهم دولتی در پایتخت (دارالخلافه) و در استانها، در دست شاهزاده‌های قاجار یا منسوبین آنها بود - که بیشترشان هم بیسواد بودند.^۱ ادارات دولتی هر کدام مربوط به یک مورد و یا سری خاص مشکلات مردم بودند و این کار در یکی از پستوها یا اتاقهای بیرونی قصرها، صورت می‌گرفت، یا در گوشه قهوه‌خانه‌ها. تک و توک کسانی را هم که سواد نوشتن داشتند، «میرزا» می‌گفتند که برای خود مثلاً اهمیتی داشت.

سقوط بازار نقره در جهان، که ایران مقدار معتنابهی از آن را داشت، توأم با ولخرجیهای بی‌بند و بار دربار، مملکت را تقریباً به وضع خطیر و زخم‌پذیری کشانده بود.^۲ اندک توان مالی کشور اکثراً از طریق امضاء «موافقتنامه‌ها» و

1 - Shaul Bakhash, "The evolution of Qajar bureaucracy, 1779 - 1879", *Middle Eastern Studies* 7, no. 2 (May 1971), p. 142.

2 - P. W. Avery and J. B. Simmons, "Persia on a cross of silver, 1880 - 1890", *Middle Eastern Studies* 10, no. 3 (October 1974), p. 259.

«فروش امتیازها» به انگلستان و روسیه سرهم‌بندی می‌شد، و بیشتر این وجوه نیز نهایتاً به کیسه‌های شاه و شاهزاده‌ها و منسوبین می‌رفت. دولتهای انگلیس و روسیه مخالف آن بودند که در کشور ایران حتی یک خط راه آهن سراسری ساخته شود - که کلید راه صنعتی شدن و مدرنیزه شدن کشور می‌شد.

با این حال، بزرگترین مایه ثروت ایران، از زیر زمین، به معنای لغوی، گریه می‌کرد و به سطح خاک می‌نشت. آرتور آرنولد (Arthur Arnold)، دیپلمات و بازرگان انگلیسی، که مدتی در این کشور بزرگ و از لحاظ منابع طبیعی دست نخورده سفر کرده بود، در سال ۱۸۷۰ نوشت: «هیچ شکی در کمیت و کیفیت نفت خام در این کشور وجود ندارد. تمام رودها و مردابهای دور و بر ما پوشیده از نفت است که از زیر زمین بیرون زده. و هیچ‌کس هم تلاش یا فکری برای استفاده از آن نمی‌کند... بدون شک انگلیسیهای زیادی پیدا خواهند شد که مشتاق باشند بمنظور حفاری و استخراج آن بیایند - البته اگر احساس کنند که معامله با حکومت ایران اطمینان‌بخش خواهد بود.»^۳

مقدّر بود که تقریباً سه ربع قرن دیگر طول بکشد - دقیقاً تا سال ۱۹۷۳ - تا ایران قادر شود کنترل کامل این سرمایه بزرگ و منبع اصلی درآمد، و مهمترین اسلحه سیاسی خود را (از کنترل «کنرسیوم» چندملیتی حاکم بر نفت خام ایران خارج کند و) در دست بگیرد.

صد سال پیش که ناصرالدین شاه قاجار بر تخت سلطنت ایران تکیه داشت، خود در واقع از چندین جهات بدعت‌گذار بود. در عرض چهل و هشت سال شاهی او، انواع دولتها آمدند و رفتند، ولی هیچ‌کدام، در هیچ نقطه از کشور، هرگز بدور از فساد و سهل‌انگاری، غصب و اخاذی، زور و بی‌لیاقتی صرف نبودند. به تحلیل لرد کرزون^۴: «این دولتی است که هر کس در آن، از

3 - Arthur Arnold, *Through Persia by Caravan* (London 1877), vol. ii, p. 192.

4 - Lord George Curzon: *سیاستمدار و خاورشناس انگلیسی* (۱۹۲۵ - ۱۸۵۹) - م.

جنبه‌های مختلف، یا نقشی دارد، یا جایی دارد. هر کس در عمل هم رشوه گیر است و هم رشوه‌ده... پایین‌تر از مسند شاه، در هر سطح، همه دم از انقلاب و دگرگونی وضع می‌زنند، اما با وجود چنین شاهی، کسی که جرأت کرده این پیکار را شروع کند و مخالفت را نشان دهد کجاست؟»^۵

سربازی که قرار بود این پیکار را آغاز کند، و پدر شاه فعلی است، در حوالی سال ۱۸۷۸ (حدود سال ۱۲۵۷ هجری شمسی) در مازندران تولد یافت. او از خانواده‌ای بیسواد، در ده‌الشت در کناره دریاى خزر به دنیا آمده بود. پدر و پدربزرگش در خدمات نظامی منطقه بودند. در این سالها زندگی در ایران بطور کلی به حالت فتودال و بدوی بود، و تمدنی نظیر دوران قرون وسطی اروپا را داشت. در حالی که ۲۰۰۰ سال پیش از این تاریخ، دولت نیرومند ایران (پارس)، همتای مصر، چین و روم، از تمدنهای بزرگ جهان بشمار می‌رفت. پارسها در آغاز در دامنه کوههای زاگرس و بختیاری سکونت داشتند. و قدیمی‌ترین «شهر» آنها نیز «پارسوا» بود که اکنون از بین رفته است. از این اصلهای فشرده و بدوی، با روی کار آمدن هخامنشیان و زادگان آنها، در ابتدا یگانگی و هدف، و سپس گسترش زمین، و قانون و وسایل ارتباطات به وجود آمد. وقتی کوروش به شاهی رسید، با شکست دادن قوم مادها، و ملحق کردن سرزمینهای آذربایجان و اطراف همدان به پارس، این شاهنشاهی را عظمت بخشید. مردم این نواحی از نژاد آریایی برتری بودند، و سواد و فرهنگ پیشرفته‌تری داشتند و بزودی در زندگی عادی نیز از وسائل چرخ‌دار و اسب استفاده گسترده‌تری شد. زندگی مردم از راه زراعت و بافندگی و هنرهای ظریفه رونق یافت. ولی این یگانگی با تفرقه هم عجین بود. کوروش بزودی - همانطور که تمام شاهان ایران تا امروز کرده‌اند - در میان قومهای

5 - Lord Curzon, *Persia and the Persian Question* (Longmans, London 1892), vol. i, pp. 492, 463.

تحت سلطه خود اختلاف انداخت. آنها را به جان هم می انداخت تا هیچ کدام زیاده از حد قوی و نیرومند و برای او سرکش نباشند. با تسخیر مصر به دست کمبوجیه پسر کوروش شاهنشاهی هخامنشی بزرگترین نیروی جهان گشت. بگفته بسیاری از مورخین، ایران نخستین دولت جهانی بوده است که وسایل ارتباطات و پست سریع را ابداع کرد. با به کارگیری اسبهای تیزرو، و ایستگاههای پست مجهز میان راه، پیمودن عرض شرق به غرب کشور دو هفته طول می کشید. اما این سیستم عظیم به مرور شروع به آب رفتن کرد، تا آنکه با آخرین ضربت در سال ۱۸۲۳ (و عهدنامه ترکمانچای باروسها) و از دست دادن گرجستان و نیمی از آذربایجان و هفت استان دیگر کشور به همسایه قدرتمند شمالی، ایران به اندازه کنونی درآمد - که تکراس، یکی از ایالات متحد آمریکا از آن بزرگتر است. در بافت کشور نیز، پیوند درونی مردم ایران، بخاطر ایمنی و بقاء، تنها در زراعت و بافندگی و کارهای هنری و دادوستد نبود، بلکه اصل «دهکده» بود. جایی که در آن «احساس آگاهی» و آویختن به رسوم و سنتها بصورت میراث فرهنگی درمی آمد... و حفظ می شد. این رسوم و سنتها نه تنها متنوع بودند، بلکه یگانگی واقعی ایجاد می کردند. دهقان ایرانی، و تا حدی خانواده شهرنشین ایرانی، در هر جای ایران، سنتها و آیینهای آن تمدن را حفظ کرده است. او گاهی بصورت بدوی عمل می کند، یا در شرایط بدوی زندگی می کند؛ که البته این در سایه «تمدن» امروز «بدوی» هم نیست.^۶

در سال ۱۸۹۰ (۱۲۶۹)، ناصرالدین شاه امتیاز انحصار تنباکو در ایران را یکجا در اختیار یک شرکت بریتانیایی قرار داد. این انحصار نه تنها بدین معنی بود که یک مایه تجارتي و ملی کشور در دست بیگانگان قدرتمند قرار

6 - Ann Lambton, *The Persian Land Reform 1902-1906* (Clarendon Press, Oxford 1969), p. 19

می‌گرفت، بلکه تشویق و توسعه استعمال آن در میان مردم ساده‌دل، قوت می‌گرفت. قانون انحصار تنباکو، بزودی با مخالفت روحانیون ایران مواجه شد و مطابق معمول بازاریان و مردم نیز بلافاصله به پشتیبانی و تبعیت از آنان درآمدند. این مبارزه دو سال طول کشید و در نهایت انگلیسیها با لغو امتیاز موافقت کردند. طبعاً دولت بریتانیا نیز خواهان آن بود که قدرت خود در ایران را حفظ کند، تا از طریق آن «منافع خود در هندوستان» را محافظت کند. لاوت فریزر (Lovat Frazer) یکی از مشاورین و مریدان لرد کرزون گفته بود: «اگر ما کنترل خلیج (فارس) را از دست بدهیم، هندوستان را از دست خواهیم داد.»^۷

در سال ۱۸۷۸ (۱۲۵۹)، ناصرالدین شاه سفری به روسیه رفت، که در آن روزگار رقیب اصلی و دشمن بالقوه بریتانیا در بسیاری حوزه‌های بین‌المللی محسوب می‌شد. در این سفر، شاه از تزار روسیه خواست گروهی از افسران «قزاق» خود را به ایران بفرستد، تا آنها برای «گارد» محافظ شاه یک تیپ «قزاق» ایرانی سازماندهی کنند. این پروژه انجام شد، گرچه چندان ثمربخش هم نبود. چون چند سال بعد شاه را در (حرم حضرت عبدالعظیم) شهر ری ترور کردند! ولی سیاست قاجار، یا فقدان سیاست قاجار، کماکان ادامه یافت. در این سالها، هم روسیه و هم بریتانیا در تهران بانک داشتند. این بانکها بقدری پر قدرت بودند که هر کدام خود به نام دولت و شاه ایران اسکناس چاپ می‌کردند، که این کار اهرم نفوذ آنها در کشور را عمیق‌تر می‌ساخت. در ملاقاتی که من با آقای اسدالله علم داشتم، وزیر دربار به ویژه از نحوه کار «بانک شاهی» انگلستان در تهران گله‌مندیهای تلخی در خاطر داشت. پول رایج ایران از این بانک تنها در تهران ارزش خود را داشت، در

7 - Lovat Frazer, *India under Curzon* (London 1911), p. 112.

شهرستانها شامل مالیات قابل ملاحظه‌ای می‌شد.^۸ در سال ۱۹۰۱ (۱۲۸۰)، دولت ایران قراردادی با ویلیام دارسی ناکس (William D'Arcy Knox) بازرگان و دلال طلای انگلستان منعقد ساخت که طی آن حق امتیاز حفاری نفت در سراسر ایران به انگلیسیها واگذار می‌شد - به استثنای مناطقی نزدیک مرز روسیه. دارسی در آن موقع خود در استرالیا، به دنبال معادن طلای آن قاره بود.

در سال ۱۹۰۶ (۱۲۸۵)، (سال تشکیل اولین مجلس دوما در اواخر سلطنت تزار نیکلای دوم در روسیه) در ایران نیز سر و صداها و خواسته‌های زیادی، و با سرعتی چشمگیر، از طرف آزادیخواهان ایران برای تشکیل یک چنین مجلس و «قانون اساسی» و دولتی دموکرات توسعه می‌یافت. و در نهایت، مظفرالدین شاه، رئیس وقت کشور، مجبور شد «لایحه مشروطیت» را برای تشکیل «مجلس شورای ملی» توشیح کند. اما مردم کشور بیش از نود درصد بیسواد بودند. بنابراین «انتخاب» شدگان دوره اول مجلس اکثراً از طبقه بالایی «هزار فامیل» ثروتمند و مالک زمین بودند یا روحانیونی که مردم آنها را می‌شناختند. خود مظفرالدین شاه نیز که «مشروطیت» را عملی شرم آور و تحقیری برای «یک شاه» می‌دانست، چند ماه پس از امضاء «قانون مشروطه» دق کرد و مرد. تاج و تخت کشور ایران مشروطه اکنون به تزلزل افتاده بود. ولی روسیه و انگلستان - که خود در این سالها در مقابل آلمان قوی و متحد درگیر بودند - با هم کنار آمدند و معاهده‌ای را برای اتحاد بین خود به امضاء رساندند که در آن موادی بود که من غیر مستقیم ایران را در دست قاجار باقی نگه دارند.

معاهده فوق اگرچه «استقلال و تمامیت ارضی ایران» را حمایت می‌کرد،

ولی در عمل این کشور بسیار غنی را به دو قسمت نموده در دست «قدرتهای بزرگ» طرفین معاهده قرار می‌داد. حوزه‌های که در دست بریتانیا قرار می‌گرفت جنوب شرقی ایران بود، از بندر بوشهر به شرق، جنوب غربی کشور هم‌اکنون در اختیار «دارسی» و قرارداد کمپانی نفت او قرار داشت، و مردان او هم‌اکنون در نقاط مختلف مسجد سلیمان و اهواز و آغاچاری مشغول حفاری و لوله‌کشی بودند. نفت در سال ۱۹۰۸ برای اولین بار (در مسجد سلیمان) کشف شد و طولی نکشید که با ابعاد و اهمیت این منبع انرژی در ایران، دولت انگلستان قرارداد نفت را از دارسی خرید و خود «کمپانی نفت انگلیس و ایران» را تشکیل داد.

در سال ۱۹۰۹ (۱۲۸۸)، «آزادیخواهان» یا «مشروطه‌طلبان» ایران دوباره به تکاپو افتادند. این بار محمدعلی شاه قاجار به روسیه گریخت و تاج و تخت شاهی ایران را در دست پسر یازده ساله خود «احمدشاه» نهاد، که مجلس شورای ملی بخاطر صغر سن شاه، عضدالملک را به نیابت سلطنت منصوب کرد. با سقوط محمدعلی شاه گردن کلفت، و کوتاه شدن دست روسها از دولت، و یک پسر بیچاره یازده دوازده ساله بر تخت شاهنشاهی ایران، موقعیت مملکت بسیار بحرانی - و در عین حال امیدوارکننده بود. اکنون، بیش از هر وقت، کشور احتیاج به سیاستهای تازه داشت. دولت مشروطه شکست خورده و تقریباً از بین رفته بود. در هیچ نقطه کشور نیرویی برای اداره امور بطور مؤثر وجود خارجی نداشت. تنها یک معجزه می‌توانست ایران را از سقوط بیشتر و یا نابودی کامل نجات دهد. محمدرضا شاه می‌نویسد:

پدرم در سال ۱۸۷۸ (۱۲۵۶ شمسی) در استان مازندران در دهکده‌ای نزدیک دریای خزر پا به عرصه وجود گذاشت. برخلاف پادشاهان قاجار که از نژاد ترک بودند، پدر من - که او را «رضاخان»

صدا می‌کردند - از نژاد اصیل ایرانی بود و پدر و جدش با سمت افسری خدمت کرده بودند... در ایامی که پدرم تنها چهل روزش بود، پدرش جهان را بدرود گفت، و مادرش مصمم شد که فرزند کوچک خویش را به تهران بیاورد. در این مسافرت در طول راه از شدت سرمای زمستان نزدیک بود فرزند خردسال وی تلف گردد...^۹

سپهبد حسن ارفع می‌گوید در آن سالها، پس از مرگ پدر «رضاخان» و یک دعوای بزرگ خانوادگی بر سر ارثیه، مادر بچه مجبور بود خانه شوهرش را ترک کند و به همین دلیل بود که به تهران آمد.^{۱۰}

در تهران، وقتی «رضاخان» چهارده ساله شد، در تیپ قزاق نام‌نویسی و شروع به خدمت کرد. در آن سال او هنوز کاملاً بیسواد بود، چون در آن روزها در ایران جز در طبقه روحانیون و ثروتمندان کشور، سواد زیادی وجود نداشت. اما رضای جوان که در سرش شورهایی داشت، هر روز در پایان ساعات خدمت، از یک گوشه قزاقخانه به گوشه دیگر می‌رفت، و با کمک کسانی که سواد داشتند خواندن و نوشتن را برای رفع احتیاجش فراگرفت.

اگر سرباز صفری بخواهد در ارتش به جایی برسد، باید از درجه سربازی به درجات افسری پرواز کند. محمدرضا شاه می‌گوید اگر چه این پرش در ارتش ایران انجام نمی‌گیرد، «... ولی در مورد پدرم، شخصیت برجسته او را نمی‌شد نادیده گرفت. او قد بلند، شانه‌های پهن، قیافه‌ی مردانه و باصلابت داشت... چشمان نافذ و تیز او بود که تا باطن کسانی که با وی روبرو می‌شدند تأثیر

9 - *Mission*, p. 36. In contrast, *Kayhan International*, 27 October 1975, stated that "RezaKhan's father died when he was only a few years old": such contradictions are not uncommon.

10 - Hassan Arfa, *Under Five Shaks* (John Murray, London 1964), p. 90.

می‌کرد و مردان نیرومند را می‌توانست به لرزه درآورد.^{۱۱} آقای اسدالله علم، وزیر دربار، هنوز تأثیری را که رضاشاه روی او گذاشته است در خاطر دارد. به من گفت: «ممکن نبود بشود با او بطور طبیعی و معمولی حرف زد و رابطه داشت. هیچ‌کس نمی‌توانست با او بطور طبیعی رفتار کند، زیرا علاوه بر اینکه او مرد نظامی قدرتمندی بود، فکر می‌کنم می‌شد او را یک «سوپرمن» بحساب آورد... و نهایتاً مشکل می‌شد در چشم او نگاه کرد و ثابتهای با او رو در رو ماند.»

چشمهای رضاشاه را اشخاص مختلف به رنگهای مختلف توصیف کرده‌اند: رنگ سبز خاکستری یا طلایی؛ عده‌ای نیز این احتمال را داده‌اند که چشمهای او با تغییر نور و حتی حال و خلق شاه تغییر رنگ می‌داد. به گفته سپهدارفع، رضاشاه صورتی سبزه داشت، ولی چشمهای درشت و تهرنگ طلایی او دارای نگاههای آنچنان نافذ و جستجوگری بودند که تحمل آن واقعاً شجاعت می‌خواست.^{۱۲} محمدرضا شاه می‌نویسد:

در آن زمان کسی به زندگانی سربازی رغبتی نداشت و چون دولت در کشور دارای قدرت نبود و نمی‌توانست مالیات معمولی را وصول کند و از عهده حقوق عمال دولت برآید، سربازها گاهی به تخم مرغ فروشی و گاهی به هیزم‌شکنی و نظایر آن معاش خود و خانواده خود را تأمین می‌کردند... پدرم حکایت می‌کرد که روزی که قرار بود وزارت امور خارجه یک نفر از شخصیت‌های مهم را به شام بپذیرد، و چون وزارتخانه پول نداشت، ناگزیر از چند نفر از کسبه بازار

11 - *Mission*, p. 36.

12 - *Arfa*, op. cit., p. 115.

وجه لازم را وام گرفتند و وسایل پذیرایی را راه انداختند.^{۱۳}

اوضاع کشور بقدری خراب و آشفته شده بود که نه تنها انتخاباتی برای وکلای مجلس شورای ملی صورت نگرفت بلکه وضعیت امنیتی کشور نیز رو به وخامت و هرج و مرج اسفناکی می‌رفت.^{۱۴} حتی در خود تهران نیز مردم جرأت نمی‌کردند از ترس دزدها و چاقوکشها و آدم‌لخت‌کنها بعد از غروب - مگر در موارد اضطراری - به کوچه و خیابان قدم بگذارند. شاهرهای کشور که روزی مایه افتخار ایرانیان بودند، از بین رفته یا در دست راهزنان بودند. «مسافرینی که می‌خواستند از تهران به مشهد بروند، برای رهایی از دست دزدان و راهزنان مجبور بودند از طریق روسیه مسافرت کنند. برای رفتن از تهران به خوزستان، که یکی از استانهای جنوب ایران است، مردم از راه ترکیه و عراق سفر می‌کردند.^{۱۵} تنها راه کجاوه‌روی به درد بخور نزدیک پایتخت جاده‌های تهران - قزوین به رشت و همدان بودند.^{۱۶} سایر نقاط ایران در اوضاع وخیم‌تری قرار داشتند. شاه می‌نویسد:

بیشتر مملکت در دست قبایل متجاسر داخلی و نیروهای خارجی بود که در سراسر مملکت به میل خود رفتار می‌کردند و مردم در فقر و جهل و بیماری بسر می‌بردند. و بیچارگی و عدم رضایت و فلاکت همه را گرفته بود...^{۱۷}

13 - *Mission*, pp. 36 - 7.

14 - Lambton, *op. cit.*, p. 33.

15 - *Mission*, p. 38.

16 - Arfa, *op. cit.*, p. 44.

17 - *Mission*, p. 37.

در مقابل چنین اوضاعی، هر کس که قدرتی داشت، می‌توانست حرفی داشته باشد - حتی سردار کوچک خان جنگلی، که نیم راهزن، نیم چپی بود، و در جنگلهای شمال برای خودش اسم و رسم و دم و دستگاهی داشت. پیروان کوچک خان به شکایت مردم فقیر و محروم منطقه تحت نفوذ خود گوش می‌کردند و پس از مشورت با سردار، در مجازات «ظالم» آب را به روی او و مزرعه‌اش می‌بستند؛ یا در برخی موارد کدخدای دهی را می‌زدیدند و تا باج کلان نمی‌گرفتند گروگان را ول نمی‌کردند، و بعد بیشتر پول را به زارعین فقیر می‌دادند. در مقابل چنین مردمان سرخود و بی‌باک بود که رضاخان قزاق، به تدریج خود را نشان داد. برای یک مرد نظامی ایرانی، چنین فرصتها و وضعیتهایی حرف ندارد. حس قوی میهن‌پرستی با ترکیبی از فرصت‌طلبی و غریزه وقت‌شناسی در رضاخان، باعث شد که سیل امتیازها و پاداشها را بسوی او جاری سازد. در پایان جنگ جهانی اول (۱۹۱۸ - ۱۹۱۴) (۱۲۹۷ - ۱۲۹۳) که دولت ایران هنوز در سلطه بی‌کفایتی احمدشاه قاجار و امانده بود، رضاخان در لشکر قزاق به درجه سرهنگی رسید، و «بخاطر شخصیت قوی، اراده آهنین، و ظرفیت فوق‌العاده او برای ریاست و رهبری، شهرتی نیز به هم زده بود... او علاوه بر نظامی‌گری، هم باهوش بود و هم جاه‌طلب»^{۱۸} حتی قامت بلند او حیرت‌انگیز و فوق‌العاده بود - نزدیک دو متر قد داشت.

در این سالها، با وجود تکیه احمدشاه بر تخت سلطنت ایران، کسی به حرفهای او یا نایب‌السلطنه‌اش گوش نمی‌کرد، و جنگهای ملوک‌الطوایفی نیز با آثار سختی و نکبت خود بر کشور سایه افکنده بود. علاوه بر آنکه شمال کشور هنوز در دست روسها و جنوب در دست انگلیسیها بود، ترکهای عثمانی

نیز به بخشی از غرب سرزمین حمله کرده و ادعاهای مضحک داشتند. سرلشکر ارفع می‌گوید:

در سراسر کشور عده‌ای مردان پاریس تحصیل کرده «فرنگی»، در رأس بعضی کارهای مهم بودند، و عده‌ای هم مردان روسیه تحصیل کرده که تعدادشان کمتر بود - ولی هر دو گروه ایده‌آلهای غرب‌زده و روسیه‌زده خود را داشتند. گذشته از اینها، بیشتر مردمی که سرشان در کار دولت یا در فکر اوضاع بود، طرفدار آلمانیها شده بودند. و این نه بخاطر حمایت از آلمانیها بود، بلکه بخاطر دشمنی و ظلم و مشقتها بود که از روسها و انگلیسیها کشیده بودند. مردم ایران از شکست شوروی بلشویک به دست آلمانیها خوشحال بودند، چون فکر می‌کردند دیگر از دست آنها آزاری نخواهند دید.^{۱۹}

در سال ۱۹۱۸ (۱۲۹۷)، یک سال پس از روی کار آمدن دولت بلشویکی روسیه، استان آذربایجان ایران خود را یک «جمهوری» اعلام کرد. دولت اتحاد جماهیر شوروی که هنوز پیروزیهای انقلاب کمونیستی را جشن می‌گرفت، طی یادداشتی به دولت قاجار ایران کلیه امتیازات داده‌شده و معاهدات امضاء شده بین ایران و دولت تزاری روسیه را لغو اعلام کرد - از جمله کلیه وجوهات وام ایران را از روسیه. اما سال بعد، با قدرت گرفتن هر چه بیشتر دولت لنین، نیروهای لشکر بلشویک، از طریق دریای خزر، به داخل خاک ایران و استان گیلان حمله آوردند (به بهانهٔ پوچ تعقیب ضدانقلابیون فراری «روسیه سفید»). میرزا کوچک‌خان که هنوز در میان کوه و جنگلها

متواری بود به این لشکر بلشویک پیوست و پس از مذاکرات و توافقها، به ریاست «جمهوری گیلان شوروی»! گماشته شد.

پس از واقعه تصرف شمال ایران توسط بلشویکها، انگلیسیها نیز در جنوب به تکاپوی بیشتری افتادند. در ماه اوت سال ۱۹۱۹ (۱۲۹۸)، دولت بریتانیای کبیر معاهده تازه‌ای به دولت احمدشاه ارائه داد. مفاد این عهدنامه بر این اساس بود که انگلستان مایل و آماده است که ایران را جزو کشورهای تحت‌الحمايه خود درآورد. از آنجا که در آن موقع مجلس تعطیل بود، این عهدنامه مطرح نشد و مورد بحث رسمی و کلا قرار نگرفت، ولی به امضاء چندین تن از رجال دربار و دولت وقت رسید و حتی موادی از «معاهده» نیز به مرحله اجرا درآمد.

در نوروز سال بعد (۲۱ مارس ۱۹۲۰) بود که انزجار عمیق مردم ایران از تار و بود استعماری این معاهده به تمثیل بسیار روشنی بروز کرد. سرهنگ فضل الله خان، یکی از اعضای تازه «کمیسیون نظامی مشترک ایران و انگلیس»، در اتاق خود به ضرب گلوله اسلحه کمری به قتل رسیده بود. در یادداشتی که به خط خود او در کنار جسدش پیدا شد، توضیح داده بود که در حق گزینش بین مرگ و مر سپردن به «کمیسیون نظامی بریتانیا» که ارتش ایران را تحت فرماندهی خود درمی آورد، او مرگ را انتخاب کرده است. و این نشان طالع شوم بود.

در جبهه باقی مانده حکومت روسها، طی دو سه سال اخیر هنوز در حدود ۷۰ افسر روسی در لشکر قزاق ایران (در قزاقخانه طهران) بعنوان مشاورین مشق نظامی خدمت می کردند. ریاست این گروه در دست سرهنگ کلرژه (Clergé) بود، که به اصطلاح مردی خوش نام و لیبرال محسوب می شد. او در سخنان خود همیشه اعلام کرده بود که خدمت آنها موقتی است و پس از آموزش دادن افسران ایرانی به خاک خود باز خواهند گشت. طبعاً سایر افسران

قزاق روسی از این طرز فکر ثل و لیبرال و فاقد قدرت راضی نبودند - و در واقع عده‌ای از آنها تصمیم به برکناری او گرفتند. وقتی این نارضایتی با فرمانده دوم این افسران «سرهنگ ستاروسلسکی» (Staroselsky) در میان گذاشته شد، او با حذف رئیس لیبرال موافقت کرد. وقتی افسران روسی اجرای مأموریت اخراج کلرزه را با سرهنگ رضاخان در میان گذاشتند، او بلافاصله با کمال میل پذیرفت. آن شب رضاخان به اتاق کلرزه رفت و «بسیار مؤدبانه»^{۲۰} از او دعوت کرد که با او بیاید، چون کالسکه‌ای بیرون در، جهت انتقال ایشان به روسیه، آماده بود. کالسکه او را شبانه، و تحت نظر شخص رضاخان به انزلی برد که از آنجا با یک کشتی به خاک روسیه برگردانده شد.

اما اصل موفقیت ساده این مأموریت در ذهن رضاخان اثری عمیق گذاشت. «می‌دید چقدر ساده و آسان می‌شد که قدرت را از دست رؤسای نظامی گرفت، و آنها را بیرون کرد...»^{۲۱} - بویژه که در این سالها روسیه بلشویک به افسران خود نیاز داشت. طی مدت کوتاهی بقیه ۷۰ نفر افسران روسی به تدریج از هنگ قزاق سه هزار نفری ایرانی اخراج و به کشور خود بازگردانده شدند و پستهای آنها در دست افسران ایرانی آموزش‌دیده قرار گرفت. بزودی تمام هنگ تحت فرماندهی رضاخان درآمد - که اکنون افکار روشنی داشت که آینده‌اش در کجاست... و مثل همیشه تقدیر نیز به او کمک کرد.

20 - ibid., p. 91.

21 - ibid., p. 91.

فصل ۳

از سرهنگی به شاهی

در پایان سال ۱۹۲۰ میلادی (اواخر سال ۱۲۹۹ شمسی، ربیع‌الاول ۱۳۳۹ قمری) ایران یک سبب سرخ رسیده قشنگ بود و آماده برای هر کسی که زور داشته باشد آن را بچیند. دستگاه دولت قاجار در بلبشویی آکنده از انزجار و کینه مردم، رو به پوسیدگی می‌رفت. ژنرال ارفع می‌گوید «ایرانیان بطور کلی آدمهای تاریخی و نسبت به دولیشان حساس و اغلب بدبین و پرسوءظن هستند.» در این مقطع زمانی بخصوص، ظاهراً مردم عادی ایران، علاوه بر دردهای دیگر، «معاهده نظامی» اعمال شده از جانب انگلستان را نیش فوق‌العاده تلخی بر روح ملی‌شان احساس می‌کردند.

اما دولت بریتانیا در این مورد تنها انزجار درونی و مخفی مردم، و همچنین مخالفت روحانیون کشور، را در مقابل خود نداشت: مخالفت‌های شدیدتر دیگری هم بود. سایر دول قدرتمند دنیا - از جمله روسیه و فرانسه و آلمان - با نقشه «تحت حمایت» گرفتن ایران از طرف انگلستان مخالفت شدید داشتند. این نقشه براساس دو عامل بود: ترس و فکر گسترش بریتانیا در

خاورمیانه. ژنرال ارفع دیدگاه این دوره دولت انگلیس را چنین جمع‌بندی می‌کند:

واضح بود که اگر ایران با بودجه ناچیزی که داشت، به حال خود گذاشته می‌شد، بدون امکانات، بدون پول، بدون نیروهای نظامی - و با یک دولت مرکزی ضعیف، بزودی طعمه‌ای برای قوای خودمختار می‌گشت که همواره در شکل رؤسای طوائف گوناگون و درگیر در ایران وجود داشتند؛ یا در دست عناصر انقلابی چپ‌گرا می‌افتاد که به تازگی در شمال کشور ظاهر شده بودند، در اینصورت احتمال داشت کشور در چنگک بلشویسم کشیده شود و جمهوریهای کمونیست به خلیج فارس، کشورهای خاورمیانه و هندوستان راه یابند.^۱

بنابراین آنچه به نظر می‌رسید مورد نیاز است، یک دولت مرکزی قدرتمند در ایران بود که به نحو احسن متمایل به خواسته‌های انگلیس باشد. در عین حال، دولت بریتانیا از هواداران بسیار سرسخت دولتهای ضد - بلشویسم شمال ایران بود، بویژه دولتهای آذربایجان و گرجستان و ارمنستان. از سه کشور فوق آذربایجان بیش از دو کشور دیگر در وضعیت مخاطره‌آمیزی قرار داشت. از موارد خاصی که وضعیت حساس این نقطه از دنیا را نشان می‌دهد، یک شب قابل ذکر است، که در آن گروهی به نمایندگی از دولت ایران برای مذاکرات به باکو پایتخت آذربایجان دعوت شده بودند. افسر جوان ارفع و پدرش جزو این گروه بودند. در پذیرایی از نمایندگان ایران، شرکت‌کنندگان آذربایجانی و تماشاگران حاضر در محفل همه

1 - Hassan Arfa, *Under Five Shahs* (John Murray, London 1964), p. 109.

اسلحه‌های کشیده در دست داشتند - از جمله تفنگ و شمشیر و خنجر. آنها در هنگام نشستن در سر جاهای خود نیز اسلحه را بین زانوانشان آماده نگه می‌داشتند. در یکی از لحظات وقفه جلسات، در بگومگویی که بین دو تن از افراد تُرک روی داد، ناگهان گروهی شروع به تیراندازی و حمله به هر طرف کردند. حدود شش هفت جنازه و تعدادی زخمی را با برانکار بیرون بردند و آنگاه رئیس جلسه اعلام کرد که پس از پایان ناراحتی جزئی مذاکرات ادامه خواهد یافت - که یافت!

ریاست هیأت نمایندگان ایران را در این جلسه جوانی سی و سه ساله، شریف و قابل توجه بعهدہ داشت، به نام سید ضیاءالدین طباطبایی. ارفع هم‌اکنون با او آشنایی داشت. «من او را پنج سال پیش از این در تهران بعنوان یک ژورنالیست برجسته ملاقات کرده بودم - که لباس روحانی به تن داشت - ولی امشب کت و شلوار فُراک شیک پوشیده بود. او در واقع فرزند یک روحانی، و سردیر و صاحب امتیاز روزنامه‌ای مبارز و مجاهد به نام رعد بود. به عقیده بسیاری از اشخاص فهمیده، او تا حدی با انگلیسیها همفکری داشت، که این نیز واقعیتی بود.

سید ضیاءالدین طباطبایی ژورنالیستی مجاهد و دارای عقاید انقلابی تند ولی واقعیت‌گرایانه بود که آنها را در روزنامه خود منتشر می‌ساخت. او چون از بافت طبقه متوسط اجتماع، و از خانواده‌ای روحانی برخاسته بود، (و البته همچون اکثریت مردم ایران به مذهب شیعه ایمان داشت) این بدان معنا بود که با اکثر خانواده‌های بانفوذ کشور آشناست - که این وجهه به روزنامه او وزنه مؤثری می‌داد. برای انگلیسیها او یک وسیله ایده‌آل به نظر می‌آمد. با این پیشینه و زمینه پرنفوذ، و نوشته‌های تحریک‌کننده، و شخصیت خود او، که هم‌اکنون در چند مأموریت بحرانی موفقیت‌آمیز، نشان داده شده بود، او می‌توانست دولت جدیدی دارای پتانسیل همیاری با انگلیس را تشکیل دهد.

صحنه ترتیب داده شد. یک هیأت نظامی انگلیسی، مدتی بود که در تهران بسر می‌برد، و اصل مأموریت آن سازمان دادن به ارتش جدید ایران بود. این هیئت در این که چه کسی مسلط‌ترین و خوش‌آتیه‌ترین مرد نظامی ایران در حال حاضر برای ریاست این ارتش است، کوچکترین شکی نداشت؛ کلنل رضاخان. دولتی ترکیب‌یافته از سید ضیاءالدین و کلنل رضاخان مطلقاً مغلوب‌نشدنی به نظر می‌رسید، و در واقع آینده نیز چنین ثابت کرد — اگرچه با نتایجی نه کاملاً طبق انتظارات دولت انگلیس.

رضاخان این روزها در افواه عموم شخصیت نظامی ترسناک و باتجربه‌ای معروف شده بود. در سن چهل و دو سالگی او دو بار ازدواج کرده بود: بار نخست با دختر عمویش در سن هفده سالگی، که این همسر پس از نه سال هنگام زاییدن اولین فرزند آنها، یک دختر، فوت کرده بود. این بچه بزودی تحت حمایت همسر دوم رضاخان، تاج‌الملوک درآمد، که او نیز پس از پایان اولین سال ازدواج دختر خود شمس را به دنیا آورد.

همسر اول رضاخان زنی آرام و شیرین‌طبع می‌نمود، ولی همسر دوم از ابتدای عروسی دارای روحی حرارتی و طبعی جاه‌طلب و خودمختار از آب درآمد. تاج‌الملوک که اکنون در سن هشتاد سالگی است (سال ۱۹۷۷، تاریخ چاپ اول کتاب حاضر. — م.)، با عنوان «ملکه مادر» دارای وضع و مقامی پرابهت می‌باشد. اسدالله عَلم می‌گوید: «علیاحضرت ملکه مادر دارای کارا کتر فوق‌العاده‌ای است. او همواره شخصیت و مقام خود را در سطح هم‌شان موقعیت رضاشاه حفظ کرده است. او تنها کسی است که رضاشاه نمی‌توانست حرف و خواست خود را بر او تحمیل کند. او از نظریات خود و از دوستان

خود و از اصول خود جداشدنی است. بسیار جالب و مستقل است.»^۲
 ملکه مادر خودش می‌گوید: «من در خانواده نظامی به دنیا آمدم و بزرگ شدم. پدرم یک سرتیپ بود و هنگام ازدواج من با رضاشاه کبیر برادر بزرگم از دوستان نزدیک او بود. در حقیقت او مسئول ازدواج ما شد.» آقای علم در توضیح بیشتر می‌گوید: «در آن روزها اگر دو افسر با هم دوست بودند، یکی با دختر یا با خواهر دیگری ازدواج می‌کرد؛ در این کشور این خیلی عادی است.»

ملکه مادر می‌گوید: «فکر می‌کنم او از من بیجده سال بزرگتر بود. من الآن هفتاد به بالا سن دارم. اگرچه از همان اوایل می‌توانستم جلویش بایستم، اما فکر نمی‌کنم هرگز می‌توانستم عقیده‌اش را عوض کنم.» به عقیده این بانو حسن سرسختی و وطن‌پرستی شوهرش از موقعی شروع شد که زیر دست افسران قزاق روس خدمت می‌کرد. آنها بطور کلی با افسران و سربازان ایرانی با خشونت و تحقیر رفتار می‌کردند... «او مدام سر کار و مشغول فعالیت بود. تمام اوقاتش هم صرف کار دولت می‌شد. تنها الهام و آرزویش برای بزرگی ایران بود.»^۳

به عقیده بسیاری از رجال سالخورده نزدیک به رضاخان، زن چهارم او، عصمت‌الملوک است که «عشق واقعی زندگی‌اش» محسوب می‌شود. با اوست که رضاخان ظاهراً بالاخره به حال آرامشی درمی‌آید. او دوست داشته با عصمت در باغ قصر قدم بزند و با هم صحبت کنند. ولی در حال حاضر، آنچه از زندهای رضاشاه مطرح باقی مانده، تاج‌الملوک است که پسری چون محمدرضا زاییده است.

همانند بسیاری از مردان ایرانی، بخصوص آنها که دارای زندگی و طرز

2 - Interview with the Shah in Tehran, October 1975.

3 - Information supplied to the author by the Ministry of Court.

فکر نظامی هستند، رضاخان همیشه آرزو داشت پسرى داشته باشد که بتواند سرسخت و محکم بار بیاید؛ یک مبارز، یک مرد. در ۲۶ اکتبر ۱۹۱۹ (۴ آبان ۱۲۹۸) تاج‌الملوک زوج دوقلوبی به دنیا آورد: دختری که اشرف نام گرفت (دختر سوم رضاخان) و پسرى به نام محمدرضا، اولین پسر رضاخان. رضاخان بالاخره برای خود جانشینی پیدا کرد، گرچه در حال حاضر مال و ملک چندانی نداشت که برای او به ارث بگذارد. خانواده رضاخان در یک باب خانه متوسط در محله سنگلج جنوب تهران زندگی می‌کردند (که امروزه مبدل به پارک شهر شده است). در این سالها او دو زن دیگر هم گرفته بود، و با دریافت حقوق یک نظامی موفق مجبور بود برای بهم آوردن سروته مخارج زندگی تلاش کند. با این اوضاع، با ظهور رجل پرنفوذ و جذبه‌ای چون سید ضیاءالدین طباطبایی، رضاخان راهی برای قدرت بیشتر و موفقیت واقعی می‌دید - نه تنها برای خود، بلکه برای کشور. و این زمینه کلی برای حوادث فوریه ۱۹۲۱ (اسفند ۱۲۹۹) بود.

در ۲۰ فوریه (۱ اسفند) تپ قزاق، که اکنون بافتی کاملاً ایرانی داشت، در قزوین مستقر بود. چهار روز بعد، با وجود هوای سرد و سخت زمستانی، و جاده بد، تپ قزاق به فرماندهی رضاخان وارد تهران گشت. رضاخان این تاریخ را با دقت و حساب صحیح انتخاب کرده بود. در روز ۱۸ فوریه ژنرال آبرونساید (Ironside) رئیس «کمیسیون نظامی انگلیس» در تهران، برای شرکت در یک کنفرانس به قاهره می‌رفت. طیاره ژنرال در راه دچار سانحه شد و سقوط کرد، ولی اگر چنین هم نمی‌شد، تأثیری در جریان حوادث نمی‌گذاشت، چون به هر حال کودتا در غیبت او انجام می‌شد.

در همان روز ۲۰ فوریه، در تهران شایع شده بود که یک تپ ۱۰،۰۰۰ نفری قزاق در قزوین به علت عدم پرداخت مواجب ماهانه دست به شورش زده، و برای احقاق حق به سوی پایتخت پیش می‌آیند. این خبر بعنوان یک

واقعیت جزئی تلقی می‌شد. اما حوالی نیمه‌شب، ستوان ارفع که فرماندهی گروه نگهبانی دروازه غربی (پادگان) باغ شاه تهران را در مقابل شورشیان بعهده داشت، صدای تیراندازی‌هایی از مرکز شهر شنید، و با تلفن به مرکز فرماندهی خواستار آن شد که بداند چه خبر است. و چه باید بکند. به او گفته شد که حدود ۱،۵۰۰ شورشی از طریق دروازه قزوین و میدان گمرک وارد شهر شده‌اند. یک تیپ از پادگان مرکز که برای مقابله با شورشیان فرستاده شده بود نیز تسلیم شده بودند. تیپ قزاق شورشی اکنون بسوی اداره مرکزی پلیس در میدان توپخانه حمله‌ور شده بود. برعکس تیپ پادگان مرکز، نیروی پلیس از تسلیم شدن خودداری می‌کرد. قزاقها آتش گشوده سه تن از افراد پلیس را کشته بودند، و این تنها خونریزی در سراسر حوادث کودتا بود. روز بعد، رضاخان اعلامیه‌ای صادر کرد مبنی بر اینکه منظور از این اقدامات «نجات کشور» از دست خائنان بوده است. او خواهان استقلال و قدرتمندی و توسعه ایران بود. در این اعلامیه همچنین از اهالی تهران خواسته می‌شد که «اطاعت نموده آرامش خود را حفظ کنند».

انگلیسیها از این حوادث حیرت‌زده شدند. مردانی که آنها می‌خواستند از آنان استفاده کرده در آینده مورد پشتیبانی خویش قرارشان دهند، خود ناگهان قد علم نموده، کنترل شهر را در دست گرفته و اعلام استقلال می‌کردند. حتی علیاحضرت ملکه مادر می‌گوید: «شب کودتا من در تهران بودم، ولی هیچ خبری از جریانات نداشتم... حتی روز بعد که شنیدم کودتایی با موفقیت صورت گرفته خبر نداشتم که شوهر من فرمانده کل نیروهای قزاق و کودتا بوده است!»^۴

در طی چهار هفته پیش از این کودتا، در تهران چهار دولت تشکیل یافته و

استعفا کرده و وضع رو به هرج و مرج هر چه بیشتر رفته بود.^۵ پس از سقوط نظامی پایتخت به دست کلنل رضاخان، سید ضیاءالدین طباطبایی از طرف مجلس با عجله بعنوان نخست‌وزیر برگزیده شد. و در مورد رضاخان، مردی که بدون فرماندهی او کودتا هرگز به انجام نمی‌رسید، سید ضیاء تصمیم مهم را گرفت: او را با عنوان «سردار سپه» به وزارت جنگ منصوب نمود، و از طرف دربار نیز به او شمشیر طلایی مروریدنشان اعطاء گردید، که در ایران همواره سمبل آینده‌تابناک برای یک سردار ارتش بوده است.

اما دولت بریتانیا (مطابق سیاست همیشگی خود)، صبر کرد و اجازه داد مردان جدید سیاست ایران خود را در عرصه عمل قرار دهند و ثبات بخشند. پس از هر کودتا معمولاً یک دوران ناپایداری و اغتشاش اوضاع کشور را فرامی‌گیرد. سیزده سال قبل، در ۱۹۰۸، که نظامیان انقلابی ترکیه علیه سلطان عبدالحمید عثمانی کودتا کرده بودند، نتیجه این دگرگونی در عرض یک سال در معارضه قرار گرفته بود - بدین‌سان که افسران وفادار به سلطان، ضدکودتایی را علیه افسران انقلابی صورت داده بودند، یا کوشش کردند. موفقیت نهایی انقلابیون ترکیه عمدتاً بخاطر شخصیت مصطفی کمال افسر بزرگ انقلاب بود، که در آینده «آتاتورک» لقب گرفت. این احتمال هست که بیشتر این نمونه کار در کشور همسایه بود که می‌توانست برای رضاخان الهامبخش بوده باشد.

اسدالله عَلم دلیل این را که چرا رضاخان فوراً به مقام نخست‌وزیری انتخاب نشده بود چنین توضیح می‌دهد: «در آن روزها برای مردم تهران غیر قابل هضم بود که یک مرد نظامی به مقام نخست‌وزیری برسد و شاه قاجار آن را تأیید کند. هر چند رضاخان قدرت واقعی پایتخت محسوب می‌شد،

ولی لازم بود که فردی دیگر، از مقام پایین‌تر، انتخاب شود - گرچه باید بگویم که این فرد (سید ضیاءالدین) به هیچ وجه از سطح پایین نبود.^۶ بنا بر گفته‌های ژنرال ارفع، وقتی سید ضیاءالدین طباطبایی برای نخستین بار سعی کرد بارضاخان تماس بگیرد، رضاخان، که در دنیای سید ضیاء نبود، استنکاف کرد، چون چیزی در باره او نمی‌دانست، و از آرمانهای او هم نمی‌خواست چیزی بداند. سالها بعد، محمدرضا شاه بود که از سید ضیاء بعنوان مشاور استفاده کرد. شاه می‌گوید: «پدرم بخاطر تاکتیکهای نظامی و سیاسی و اوضاع وقت با او مخالف بود، ولی به مفهوم عقاید سیاسی و اقتصادی او کاری نداشت.»^۷

در ماه مه ۱۹۲۱ (اردیبهشت ۱۳۰۰)، رضاخان بعنوان وزیر جنگ در کابینه سید ضیاءالدین مشغول کار شد. او با سرعت هر چه تمام‌تر، کلیه تیپها و هنگهای کشور را بصورت یک ارتش واحد زیر یک پرچم درآورد، و خدمت وظیفه دو سال سربازی را برای جوانان ۱۹ ساله بصورت قانون درآورد. در همین ایام بود که سید ضیاءالدین، پس از سه ماه ریاست دولت احساس می‌کرد که در دولت ایران آینده او نقشی نخواهد داشت. ژنرال ارفع می‌نویسد: «حتی انگلیس هم دیگر نه تنها آنچنان تمایلی برای او نشان نمی‌داد، بلکه فشارهایی هم برای استعفای او القاء می‌کرد.»^۸ اما بزودی معلوم شد که تنها استعفا هم کفایت نمی‌کند. سید ضیاء هیچگونه احساس امنیتی برای خود نمی‌کرد و به همین دلیل تصمیم گرفت در همان مقام نخست‌وزیری از کشور خارج شود... به بغداد گریخت و تا بیست سال بعد، و سقوط رضاشاه کبیر، به ایران بازنگشت. شاه جدید او را مورد تفقد قرار داد، و سید در ایران

6 - Interview with the Shah, October 1975.

7 - *Mission*, p. 40.

8 - *Arfa*, op. cit., p. 113.

ماند و در حدود هشتاد سالگی وفات یافت.^۹

سیاست و لحن دولت جدید ایران در بهار سال ۱۳۰۰ از هم‌اکنون تعیین شده بود. پنج روز پس از فرجام کودتای ۲۱ فوریه، (۲ اسفند)، عهدنامه (نظامی) ایران - انگلیس ملغی اعلام شد. در همان روز، ۲۶ فوریه ۱۹۲۱ (۷ اسفند ۱۲۹۹)، عهدنامه‌ای بین ایران و روس منعقد گشت که طبق آن کلیه امتیازاتی که دولت تزاری روسیه از ایران طلب داشت بخشوده اعلام می‌شد. این دو حرکت دیپلماتیک به دنیا - و بخصوص به دو ابرقدرت متفق ولی متمگر به ایران، بریتانیا و روسیه - هشدار داد که دولت جدید ایران منظورش از «استقلال» معنی واقعی این مفهوم است.

اما مسائل داخلی حکومتی ایران بسیار بیش از اینها در هم پیچیده بود. اندکی پس از فرار سید ضیاءالدین به بغداد، انتخابات پر جنب و جوش «مجلس چهارم» دولت مشروطه احمدشاه قاجار انجام گرفت. و طی دو سال بعد، شاه جوان قاجار، که هنوز بیست و سه سالش نشده بود، دو نخست‌وزیر دیگر عوض کرد. رضاخان در هر دو کابینه مقام وزارت جنگ و فرمانده کل نیروهای ارتش را برای خود حفظ کرد. محمدرضا پهلوی مسئولیتهای این دوران پدرش را چنین جمع‌بندی می‌کند: «در طول تاریخ ما، هر وقت دولت مرکزی ضعیف بوده، قومهای مختلف ایران دست به غارت و چپاول و تجاوز زده‌اند و هرکاری خواسته‌اند کرده‌اند. ولی وقتی دولت مرکزی قدرتمند و در کنترل بوده، اقوام نیز نقش سازنده‌ای در جامعه داشته‌اند.»^{۱۰}

دولت مرکزی ایران در این سالها، به رغم وجود رضاخان در سمت وزارت جنگ، حکومتی ضعیف بود؛ و به همین دلیل، و احساس شخصی رضاخان برای فرونشاندن مخالفت و ناامنی در میهن خود، اقدام به یک سری

9 - Interview with the Shah, October 1975.

10 - *Mission*, p. 37.

سفرهای لشکرکشی و سرکوبی اقوام و طوایف مختلف کشور پهناور نمود. ایران بطور کلی سرزمین تضادهاست: صحراهای بی‌آب و علف، نقاط و محصولهای گرمسیری، کوههای سر به فلک کشیده پوشیده از برف، مراتع و جنگلهای پر آب، مردابها، و کوههای خشک... در حالی که گرمای هوای سیستان در تابستان به ۵۰ درجه سانتیگراد می‌رسد، در زمستان، در مناطق کوهستانی غربی می‌تواند به ۳۰ درجه زیر صفر برسد. ریزش باران که در بندر بابل در کنار دریای خزر در سال به بیش از یک متر و بیست و پنج سانتیمتر می‌رسد، در بلوچستان اغلب از هشت سانتیمتر نیز کمتر است. مناطق مختلف نه تنها هوا و زمین و نباتات مختلف دارند، بلکه مردم آنها نیز با هم به همین‌گونه متفاوتند. قبایل بدوی گاهی روال و قانون خودشان را دارند. نکته دیگری از قول آرتور آرنولد مورخ و جهانگرد انگلیسی گفته شده که خالی از طعنه نیست: آرنولد از یکی از دوستان خود یاد می‌کند که هنگام سفری به میان قبایل کوه‌نشین بختیاری در لرستان، آنها را مهمان‌نواز، منت‌گذار، شاد، و بدون تعصب از چند و چون دنیای خارج یافت. و وقتی حرف توی حرف آمد، کدخدای قوم پرسید: «... این امپراتور روسیه همان شاهنشاه خودمان نبود؟»^{۱۱}

رضاخان در عملیات جنگی خود در داخل کشور، توانست بر سرکشیهای عمده در همه نقاط چیره شود. او در پاییز ۱۹۲۱ (۱۳۰۰)، جزو اولین پیروزیهای خود موفق شد «دولت» تازه تأسیس یافته در گیلان توسط میرزا کوچک‌خان را سرکوب نماید. میرزا خود توانسته بود با عده‌ای از یاران به اعماق جنگل فرار کند، ولی پس از تنها ماندن، وقتی تلاش کرده بود خود را از میان کوهها به نواحی شمال گیلان برساند، در صخره‌های برف‌گرفته ماسوله

11 - Arthur Arnold, *Through Persia by Caravan* (London 1877), vol. 2, p. 34.

گرفتار گشته و منجمد شده و مرده بود.^{۱۲} استراتژی جنگی رضاخان بطور کلی این بود که رئیس هر گروه مخالف را بگیرد، یا خلع سلاح کند و نیرو و نفوذش را از بین ببرد. پس از سرکوب غائله گیلان، او عازم سرکوبی جدایی طلبان مناطق مختلف آذربایجان، کردستان، لرستان، فارس و خراسان شد و کلیه این استانها را طی دو سه سال بعد تحت کنترل نیروهای دولت درآورد. محمدرضا پهلوی در این زمینه می گوید: «طولی نکشید که احمدشاه برای یک سفر بسیار طولانی عازم اروپا شد».^{۱۳}

اکنون یک واقعیت تاریخی منطقه قابل توجه است: یک روز پس از آخرین سفر احمدشاه قاجار از ایران، در ترکیه مصطفی کمال، بعدها آتاتورک، که مورد تحسین همیشگی رضاخان بود، ترتیباتی داد تا مجلس گردهم آیی ملی آن کشور، طی یک مراسم رأی گیری، خلیفه عثمانی را به اتفاق آراء از سلطنت عزل کرد و آتاتورک را بعنوان ریاست جمهوری ترکیه برگزید. این در تاریخ ۱۲۹ اکتبر ۱۹۲۶ (۷ آبان ۱۳۰۵) رخ داد. شش ماه بعد در آوریل ۱۹۲۷ (اردیبهشت ۱۳۰۶)، رضاخان در مقام رئیس الوزراء، پس از متقاعد ساختن مجلس، به گروهی از روحانیون شیعه کشور پیشنهاد کرد که دولت تازه ایران نیز بصورت یک جمهوری تأسیس یابد.^{۱۴} او البته خود را نیز برای ریاست جمهوری ایران کاندیدا می دانست. روحانیون، با انواع احکام قانونی و دینی با این پیشنهاد مخالفت کردند، و رضاخان که با همه قدرت جرأت مخالفت با آنان را نداشت، تصمیم گرفت با استفاده از راهها و منابع نفوذ دیگر به اهداف خود برسد.

این مواجهه و درگیری با روحانیون، و درک این واقعیت که تنها آنان

12 - Arfa, op. cit., p. 126.

13 - *Mission*, p. 49.

14 - *ibid.*, p. 49.

می‌توانند با او و با عقاید او مخالفت کنند، دشمنی عمیق رضاخان با این جامعه ریشه گرفت. محمدرضا پهلوی می‌گوید: «او در اعماق روح خود (مذهبی) بود، ولی علیه بعضی از عقاید آنها رفتار می‌کرد. او مجبور بود این نقاط ضعف را ریشه کن کند، و من خود نیز مجبورم همین کار را بکنم.»^{۱۵} حال آنکه آرنولد اشاره می‌کند «بجز در برخی شرایط استثنایی، در ایران همواره نیروی دولت شاه بسیار کمتر از نیروی نفوذ علمای دینی است.»^{۱۶}

بنابر گفته آقای اسدالله علم، رضاخان کوشید تا آرامش و یگانگی را به کشور بازگرداند، و در این راه برخی از سران اقوام مختلف کشور که در گذشته تحت حمایت و نفوذ دول خارجی بودند، به پیامهای رضاخان برای یکپارچگی کشور پاسخ مثبت دادند، و عده‌ای حتی با مسرت و التجاء، به او پیوستند. «یادم هست که پدرم برای خودش یک ارتش کوچک داشت. و همچنین یادم هست که پدرم از دست شما حتی در آن گوشه ایران (خراسان) در دسرها داشت. و او یکی از اولین سران قوم بود که به رضاخان از صمیم دل خوشامد گفت، به او پیوست، و تا دقیقه آخر هم با او بود.»^{۱۷}

برخی از روحانیون آن ایام از مالکین عمده سرزمین بودند، و احکام دینی نیز آنها را حمایت می‌کرد. با این وصف آنها مالکین غایب محسوب می‌شدند،^{۱۸} که بدون هیچگونه مسئولیت قدرت‌نمایی می‌کردند.

یک عنصر بسیار قدرتمند دیگر شیخ خزعل حاکم طایفه عرب خوزستان بود. معروف بود که او یک تحت‌الحمایه انگلیسیهاست، و در واقع به او قول داده شده بود که در صورت حمله قوای دولتی از پایتخت، از او حمایت

15 - Interview with the Shah, October 1975.

16 - Arnold, op. cit., vol. i, p. 15.

17 - Interview with the Shah, October 1975.

18 - Ann Lambton, *Landlord and Peasant in Persia* (Oxford University Press, Oxford 1953), p. 23.

کنند.^{۱۹} سهم شیخ خزعل در کمک به انگلیسیها حفاظت و «ناتوری» مناطق و تأسیسات نفتی در خوزستان بود. بنابراین وقتی رضاخان در دسامبر ۱۹۲۴ (آذر ۱۳۰۳)، شیخ خزعل را شکست داد، این نه تنها یک پیروزی درون مرزی بود، بلکه یک زهرچشم از انگلیسیها هم به حساب می‌رفت.

احمدشاه قاجار که اکنون بیست و هفت سال داشت و چهار سال بود که در کازینوهای فرانسه ول می‌گشت، و در قصرهای پر آب و گل‌سرخ اطراف اروپا لنگر می‌انداخت، کم‌کم می‌فهمید که اگر روزی جرأت می‌کرد که پا به خاک ایران بگذارد چه خطرانی در انتظارش است، سرانجام پیامی فرستاد که دیگر به کشور باز نخواهد گشت. روز ۳۱ اکتبر (۹ آبان)، آخرین آثار ادعای سلسله قاجار به حکومت ایران، پس از ۱۳۱ سال محو گشت. در آن روز مجلس با اکثریت ۱۷۱ رأی مثبت به انقراض سلسله قاجار رأی داد.^{۲۰} در آن جلسه فقط پنج نفر غایب بودند. اما در میان این غایبین یک نام بود که مقدر بود در زندگی پسر و جانشین رضاخان نقش عمده‌ای داشته باشد: دکتر محمد مصدق.

بزودی مجلس جدید در اولین جلسات خود تصمیم گرفت که باید تغییراتی در قانون اساسی کشور صورت گیرد. این مجلس از رضاخان دعوت کرد که عنوان شاهنشاه مشروطه ایران را بپذیرد. برای رضاخان اکنون اشکالی نداشت که بجای ریاست جمهوری کشور (نظیر ژنرال الهامبخش خود کمال آتاتورک) شاهنشاهی ایران را قبول کند، چون او اکنون تمام اختیارات و قدرت را بعنوان اولین شاه سلسله جدید سلطنت در کف خود می‌یافت. محمدرضا پهلوی می‌گوید: «من مطمئنم که پدرم در یک برهه از زمان ابده جمهوری را ترجیح می‌داد. اما پس از چندی عقیده عمومی مردم و

19 - *Kayhan International*, 27 October 1975.

20 - *Arta*, op. cit., p. 183.

دولتمردان باز بسوی پادشاهی تغییر جهت داد، که در حقیقت قرن‌هاست سیستم حکومت در ایران بوده است. بیشتر متخصصین قانون اساسی در سراسر کشور حامی اصول سلطنت هستند.^{۲۱} رضاخان نیز با پیروی و استفاده از احساسات مردم زمان خود، موقعیت خود را استوار ساخت. در ایران استفاده از آیینها و سنتها می‌توانند سریع‌ترین وسیله برای پیشرفت باشند.

در روز ۲۵ آوریل ۱۹۲۶ (۵ اردیبهشت ۱۳۰۵)، فقط اندکی بیش از پنج سال پس از کودتا، و در واقع حکومت در سایه «مرد دوم» دولت، رضاخان در کاخ گلستان تهران تاجگذاری نمود. این کاخ افسانه‌ای یکی دو قرن اخیر تهران، که «اتاق تاج» آن، با انعکاس میلیونها آینه و کریستال نقره‌ای و تابناک، چنین لحظه‌های متعددی را پشت سر گذاشته است. اما امروز سرآغاز یک دودمان تازه شاهی ایران نبود، آغاز عصری جدید بود.

در این مراسم شاهنشاه جدید لقب «رضا شاه پهلوی» به خود می‌گرفت. در این روز پسرش محمدرضا درست شش سال و نیم داشت. به او نیز لقب «ولیعهد» داده شد. پسر کوچک که مینیاتور یونیفرم افسران در رژه را بر تنش کرده بودند، با چشمهای حیرت‌زده و دچار ابهت شده، خیره‌خیره پدرش را نگاه می‌کرد، که همانند ناپلئون، خود با دست خود تاج بر سر نهاد... شاهزاده کوچک بی‌شک بخاطرش خطور نمی‌کرد که پدرش با بر سر گذاشتن این تاج عملاً اولین قدم را برای رفتن به تبعید و بی‌سروسامانی برمی‌داشت، یا نمی‌توانست تصور آن را بکند که در نتیجه تاجگذاری امروز، خودش نیز در آینده می‌توانست با ترور و فرار از کشور مواجه باشد.

فصل ۴

ولیعهد

مراسم تاجگذاری در کاخ گلستان، همراه با بوق و کرنا و طمطراق فراوان، احتمالاً این مَهر را روی مغز پسر شش ساله حک کرد که پدرش، شاهنشاه ایران، بزرگترین مرد دنیاست. محمدرضا پهلوی اعتراف می‌کند: «می‌توانید تصورش را بکنید که (این صحنه) می‌توانست چه ابهتی در فکر یک پسر شش ساله ایجاد کند. اما در مورد من، شخص پدرم بسیار بیشتر از هر کس دیگر نفوذ و تأثیر گذاشته است.» از آنجا که شاه جدید و مورد احترام همه، از جمله مردان قوی و بزرگ و باهوش کشور بود و همزمان ایجاد رعب و وحشت در دلها می‌کرد، این ابهت تعجبی ندارد. برگزیدن و انتصاب محمدرضای کوچک بعنوان ولیعهد کشور دوران کودکی ساده‌ او را از آن روز خاتمه داد. رضاشاه دستور داد که او باید از کنار مادر جدا شود و آموزش مخصوص ببیند، با این تأکید که این پسر در آینده مسئول حکومت کشوری می‌شد که از لحاظ فیزیکی کمی بدوی و از لحاظ اجتماعی بسیار پیچیده بود – ولی در دنیای فردا بعنوان یک نیروی مدرن جای ویژه‌ای داشت.

خاطره‌های محمدرضا پهلوی پیش از این روز کذایی، تا حدی کمرنگ و

مبهم است. زیبایی کوههای البرز در شمال تهران، که آنها را می توانست از خانه خود در جنوب شهر ببیند؛ اخمهای دایه، وقتی او، محمدرضای نازنین، در حمام پایش شُر می خورد و می افتاد؛ و مهمتر از همه، هیکل بزرگ و باهیببت پدرش که با کالسکه دولتی - با عنوان وزیر جنگ - می آمد و می رفت... یا وقتیایی که در سفر بود و پسر کوچک او را سوار بر اسب و مشغول پیکار با یاغیان کشور تصور می کرد.

تا امروز او زندگی خانوادگی را چیزی عادی تلقی می کرد. از این به بعد او علیه این طرح زندگی عکس العمل نشان می داد.

از او می پرسیم: «اعلیحضرتا، در باره بچه های خود شما، آیا شما آنها را طور دیگری بار می آورید؟ خیلی متفاوت با آنچه خود شما را بار آوردند؟»

«مطلقاً. مطلقاً. البته این تغییر زمان هم هست. تا آنجا که من می توانم بگویم، گذشته از پرستارها و معلمین سرخانه شان، ما گذاشته ایم آنها بطور طبیعی رشد کنند!»

«پدرتان با شما خیلی، خیلی سختگیر بود، مگر نه؟»

«او هوم.»

«همه شما بچه ها - بخصوص شما؟»

«اوه... نمی دانم. او مرا از چشمهایش هم بیشتر دوست داشت. با این همه، ساختار اوضاع بقدری سخت و براساس انضباط بود که نمی توانستید حتی تصورش را بکنید که چیزی بتواند تغییر کند. این جو بود که در همه جا حاکم بود. جو انضباط مطلق! و تقریباً جامد.»

«این از همان وقت بود که شما را از حرماً آوردند بیرون و جدا کردند؟ چون وقتی خیلی کوچک بودید، پیش مادرتان و بچه ها و بقیه همسرانش زندگی می کردید، درست است، اعلیحضرت؟»

«نه، نه، نه... موضوع حرمسرا اصلاً در میان نبود.^۱ مادرم جدا زندگی می کرد. پدرم زن دیگری داشت، اما آنها جدا بودند، در حیاط دیگری زندگی می کردند.»

«صحیح، در یک حیاط نبودند. پس شما بچه های دیگر را برای همبازی بودن نداشتید. اما انگار برادر کوچکتر خودتان را داشتید، علیرضا... او چند سال از شما کوچکتر بود؟»

«دو سال.»

«و البته اشرف همسن خودتان بود و پرنسس شمس هم که سه سال بزرگتر.»

«او هم دو سال.»

«پس شما یک گروه خوب و جور بودید - اما شما مجبور بودید خیلی

خوب و جدی باشید.»

«... بله، البته. اما همیشه هم دعوا داشتیم.»

«اما شما فکر می کنید حالا بچه های خودتان در جوّی آزادتر، و با فهم و

احساس بیشتری زندگی می کنند، و از لحاظ روانشناسی تعادل بهتری دارند؟»

«کاملاً، کاملاً... و آنها از یکدیگر جدا هم نیستند - البته بجز یکی، (دختر

بزرگم). اما او سن خیلی بیشتری دارد، و برای خودش جدا زندگی می کند و دو

تا بچه دارد.^۲ ولی زندگی ما همیشه یک پدر و یک مادر بوده است. موضوع

تعدد زوجات و ترک کردن و «هوو بازی» و آن موارد که مسائل ایجاد کند

نیست.»

«و آیا شما فکر می کنید که دخترهای شما زندگی و دنیای شادتری داشته

باشند، با مقایسه با دنیای زنهای نسل مادر خودتان؟»

1 - But an older Persian told me definitively, "His father was believing in harem."

2 - Princess Shahnaz, born in 1940, daughter of his first marriage to Princess Fawzia of Egypt.

«خیلی مشکل می شود گنت. بعضی وقتها بقول فرانسویها، باید قبول کرد «ازدواج منطقی» که استحکام آن بیشتر از ازدواج بخاطر عشق است بهتر است، چون منطق همیشه سر جایش می ماند ولی عشق کمرنگ می شود و می گذرد. دخترهای من حق انتخاب دارند. ولی قدر مسلم این است که آنها تحت فشار قرار نخواهند گرفت.»^۳

«اما گذشته از ازدواج، آیا فکر نمی کنید در دنیای امروز چیزهای دیگری هم در زندگی زنان هست - باز در مقایسه با دوران مادر شما؟»
 «اوه، البته بی تردید. در دوران مادر من زنها... بطور کلی «حقوقی» در جامعه نداشتند. یک زن باید با چادر و چاقچور راه می رفت (تا اواسط زمان رضاشاه). حالا آنها در جامعه کار می کنند و می توانند به سراسر دنیا مسافرت کنند، قوه خلاقه داشته باشند. اوه، اصلاً قابل مقایسه نیست. زنان تا چند سال پیش که من به آنها آزادی دادم تقریباً هیچ حقوقی در جامعه نداشتند.»
 «مگر حقوقی که در قباله ازدواجشان نوشته می شد؟»

«اوه، خوب بله. احکام اسلام خیلی بیشتر به فکر زنهاست. در بعضی موارد خانمهای ما از شما هم - -!... از زنهای مسیحی هم - حقوق بیشتری دارند. البته در مورد ازدواج. اما در موارد دیگر -»

«چه حقوق دیگری - - که می توانست در قباله ازدواجشان نوشته شود؟»
 «بیشتر در موارد پول و طلاق است... و تقسیم ارث و ملک. و البته زن می تواند در صورتی که مرد سه ماه بیشتر او را تنها گذاشت، یعنی به بسترش نیامد، شکایت کند.»

3 - Both the Shah and the Empress replied only about Princess Farahnaz, then aged twelve, when I asked them about their daughters. I came to the conclusion that they regarded Princess Leila, aged five, as a "child", rather than specifically as a daughter. This would tie in with the Islamic outlook which allows children of both sexes to play together * girl children were not veiled until they were at least eight or nine.

«و طلاق بگیرد؟»

«این می‌تواند یکی از دلایل باشد.»^۴

در مورد کودکی محمدرضا پهلوی، اگر چه مادرش ظاهراً تنها کسی بوده که می‌توانسته در مقابل رضاخان بایستد، و اگر چه محمدرضا بیشتر اوقات کودکی خود را در کنار مادر گذراند، (چون رضاخان بیشتر در سفر بود) و لزوماً باید تأثیراتی از آن بانو داشته باشد، اما شاه فعلی، احتمالاً بخاطر وضعیت و شخصیت سیاسی‌اش در ایران، هیچگونه تأثیری را از مادر ذکر نمی‌کند، یا آن را بصورت جزئی و ناچیز می‌داند - احتمالاً چون در نظر بعضی از مردان ایران از مادر تأثیر داشتن وزین نیست. با این وصف، احترام او نسبت به همسر خودش، ملکه فرح، و آزادی و فعالیت‌های اجتماعی وی، حاکی از رژیم جدیدی در ایران امروز است. در تعریف موقعیت این دو زن، خود را در وضعیت ناجوری احساس می‌کند. وقتی با کمی پافشاری احترام‌آمیز از او بطور مشخص سؤال کردم که مادرش چقدر روی او تأثیر گذاشته، شاه با لبخند و به سادگی گفت: «ما با هم زندگی نمی‌کردیم، ما خیلی زود از هم جدا شدیم، من تازه شش ساله بودم.»

— «پس شما او را گهگاه آخر هفته‌ها می‌دیدید؟»

— «بله، چیزی شبیه این.»

— «این باید برای ایشان سخت بوده باشد.»

— «را... بله، اما خوب او دخترهایش را نزد خود داشت. اما مرا از او جدا کردند، و برادر کوچکم را هم جدا کردند. پدر من نمی‌خواست پسرهایش در دامن مادر بزرگ شوند. که این حقیقتی هم بود. مادرهای آن روزها، مرد بار نمی‌آوردند، و کشور آن روزها به مردهای سخت و قوی نیاز داشت. حتی

امروز هم ما به مردهای قوی نیاز داریم، برای اینکه باید این کشور را بسازیم.»
 — «اما بچه‌ها را از مادرها جدا نمی‌کنید!»

— «اوه نه، نخیر —».

— «آیا تصور نمی‌کنید این کار ظالمانه‌ای است؟»

— «ما به مردهای سخت و قوی احتیاج داریم: که سخت و قوی فکر کنند، کار کنند، اما اینجا (دست روی قلبش می‌گذارد) نرم و لطیف باشند. یک مرد می‌تواند هر دو را داشته باشد. (صدایش را پایین می‌آورد) من قلبی حساس دارم. عجیب به نظر می‌آید، ولی دارم.»^۵

عجیب هم هست. زیرا در ضمن جنبه‌های بیرحمانه و خشن زندگی سیاسی او، که به مرور ایام و با بالا رفتن سن بیشتر هم می‌شد، او نمونه‌ای از دلرحمی و انسانیت روشن بین با حس و همدردی هم هست، که آدم از موجودی مثل او که از شش سالگی برای قدرت و حکومت تعلیم دیده انتظار ندارد. و بخصوص از پسر شخصی مثل رضاشاه انتظار ندارد. این دلرحمی بوسیله بسیاری از نزدیکان او تأیید شده، از جمله دو همسر قدیمی او.^۶

ملکه مادر، تاج‌الملوک، بی‌شک نفوذ بسیار بیشتری بر روی محمدرضا پهلوی داشته است که امروز او بدان اقرار کند. از ملکه مادر تاج‌الملوک پرسیدم به عقیده او شاه به کدام یک از والدینش شباهت دارد، به رضاشاه یا به مادرش؟

گفت: «من فکر می‌کنم که سجایای اخلاقی اعلیحضرت بیشتر شبیه من است، اما خوب این دیدگاه یک مادر است. اعلیحضرت شاهنشاه از همان سالهای کودکی همچون افراد بالغ و فهمیده رفتار می‌کرد، و مثل بزرگها جافتاده و سنگین بود.» بعد اضافه کرد: «به عقیده من او از آن موقع تا حالا

5 - ibid.

6 - The Empress Farah and HHH Princess Soraya.

اصولاً هیچ تغییری نکرده.»

می‌پرسم آیا به عقیده ایشان رضاشاه پدر سختگیری بود؟ «بله، او پدر بسیار سختگیری بود.» آیا آن تصمیم‌گیری برای جدا کردن ولیمهد کوچکش شش ساله از مادرش برای تحصیل و تعلیمات، برای مادر هم سخت نبود؟ ملکه مادر آهی کشید و گفت: «البته که جدایی از پسر نازنینم برای من بسیار سخت بود. اما جدایی واقعی وقتی پیش آمد که در سن دوازده سالگی او را فرستاد اروپا، که تحصیلاتش را ادامه دهد.»

وقتی پرسیدم که رضاشاه چقدر وقت خود را با پسرش می‌گذراند، ملکه مادر جواب داد: «بیشتر هنگام ناهار خوردن پیش هم بودند.» آیا هرگز هیچ نوع مخالفت بارزی با پدرش داشت - بخصوص وقتی بزرگتر شده بود؟ ملکه مادر جواب داد: «من فکر می‌کنم بهتر است این سؤال را از خود اعلیحضرت بکنید.» نظر خود ملکه مادر در زندگی و دنیا از سخنانش بارز است: او معتقد است که شاه در دنیا تنها نیست، زیرا خداوند متعال همیشه با اوست. و وقتی پرسیدم که آیا دلشان نمی‌خواست که در دوران جدید تولد یافته بودند و از آزادیهای اجتماعی بهتری برخوردار می‌شدند، فقط جواب داد: «من از گذشته‌ام راضی‌ام.»

رضاشاه یک مدرسه ابتدایی - نظامی مخصوص برای پسر خود تأسیس کرد. بعدها برادر و نابرابریها هم در اینجا به او پیوستند. در کلاس محمدرضا، بیست و یک شاگرد دیگر هم بودند، که با دقت بسیار از میان فرزندان افسران یا دولتمردان نزدیک دست‌چین شده بودند - مردانی که چه قبل از کودتای ۱۲۹۹ و چه بعد از آن به رضاخان «فعالانه خدمت کرده به او وفادار مانده بودند.»^۷ این تا حدی طرز رفتار خاندان جان اف. کندی، رئیس جمهور

7 - Ramesh Sanghvi, *Aryamehr, the Shah of Iran* (Transorient, London 1968), p.

امریکا را به یاد می آورد: آنها که در سالهای اولیه زندگی سیاسی به او خدمت کرده بودند، بعدها با آنها بطور مخصوصی رفتار شد و شغل‌های مهم دولت نصیب‌شان گشت.

محمدرضا پهلوی می‌گوید: «در ایران برحسب سنت، برای انجام کارها باید از راه ترغیب و تهدید عمل کرد. پدرم بیشتر از راه تنبیه عمل می‌کرد تا پاداش و تشویق.»^۸ با این وصف، چند معیار معین و مشخص هم بود: محمدرضا در مدرسه همیشه در همه چیز شاگرد اول بود، وگرنه وضع شاهانه نبود.^۹

تعلیمات نظامی زیادی هم در مدرسه ابتدائی بود. تصویری از ولیعهد هست، در سن هفت سالگی، که با افتخار در یونیفرم سرهنگ ارتش ایران ایستاده است. علاوه بر دروس رسمی مدرسه، و تعلیمات نظامی، تأکید زیادی هم روی فعالیت‌های سخت ورزشی و جسمی می‌شد، از جمله فوتبال، اسب‌سواری و بوکس. اما آموزش واقعی محمدرضا از پدرش کسب می‌شد، از سن شش سالگی روزانه لااقل یک ساعت با پدرش بود. وقتی پا به سنین بالاتر گذاشت، مسائل عادی دولت نیز با او در میان گذاشته می‌شد. از نه سالگی او هر روز ناهار را با پدر می‌خورد. این احتمالاً برای هر دو بیشتر شبیه یک وظیفه شغلی بود، تا یک خوشی و لذت پدر و پسر.

به نظر ملکه سابق شاه، ثریا اسفندیاری، تصویر دوران کودکی محمدرضا یک تصویر تقریباً خالی از شادی است. ثریا به یاد دارد که شاه می‌گفت: «ما همه از او می‌ترسیدیم. فقط کافی بود چشماهش را به ما خیره کند، و ما از ترس و احترام یخ ببندیم. سر غذا، دور میز، ما هیچوقت جرأت نداشتیم عقاید

8 - *Mission*, p. 49.

9 - Marvin Zonis. *The Political Elite of Iran* (Princeton University Press, Princeton, New Jersey 1971), p. 19.

خودمان را به زبان بیاوریم. در واقع ما فقط موقعی می توانستیم دهان باز کنیم که از ما سؤالی می شد.»^{۱۰}

شاه خودش چنین به یاد دارد: «او می توانست مطبوع ترین آدمهای دنیا باشد، و می توانست مخوف ترین و خشن ترین باشد.»^{۱۱}

به ندرت اتفاق می افتاد که محبتش را به بچه هایش نشان دهد. «گاهی وقتها که با هم تنها بودیم، او برای من آوازهایی را می خواند.» اما همین. شاید هم بخاطر پنهان کردن دلتنگی و تنهایی خودش بود. ملکه فرح می گوید: «احتمالاً یک دلیل اینکه شاه خیلی کم بچه هایش را بغل می گیرد و می بوسد، این است که پدر و مادر خودش این کار را با او نمی کردند.» با این همه، با گذشت سالها، محمدرضا احتمالاً درک کرده است که سختگیری در بعضی چیزها ریشه از محبت می گیرد. و در این روزها از خاطرات پدرش بعنوان انتقاد علنی پرهیز می کند.

رضاشاه به همه کس مظنون بود، تا آنکه رفتار و اعمال افراد ثابت می کرد که آنها مطیع و وفادارند. چون می دانست که تملق و چاپلوسی جزو طبیعت باطنی ایرانیان است، از هر نوع تحسین و تملق و چاپلوسی مظنون می شد و اخم می کرد. او خودش مردی کم حرف بود، ولی اغلب حرکاتی خشن داشت و شاه فعلی نیز نمونه هایی از بیرحمی پدرش را نشان داده است. ژنرال ارفع می نویسد: «در یک مورد، رضاشاه صبح اول وقت ناگهان وارد «وزارت مالیه» شد و به افراد گارد خود دستور داد در ورودی را ببندند. چندین کارمند خواب آلود و دیر کرده وزارتخانه، از جمله وزیر، خود را در مقابل در بسته و خشم شاه یافتند. شاه دستور داد با توبیخ و سابقه بد همه آنها را اخراج کنند.»^{۱۲}

10 - Empress Soraya, *My Autobiography* (Arthur Barker, London 1963), p. 68.

11 - *Mission*, p. 45.

12 - *ibid.*, p. 49.

ژنرال به وضوح می‌گوید: «او هیچگونه جذبه و خوش طبعی شخصی نداشت و خواهان محبوبیت هم نبود. در نطقهای بسیار اندکی که از او داشتیم هرگز چیزی را قول نمی‌داد. فقط می‌گفت که این کار و این کار و این کار باید انجام شود.»^{۱۳}

رضاشاه اغلب قانون را به معنی کامل لغت در دست خودش می‌گرفت. یا به گفته شاه «گاهی بمنظور الهام بخشیدن به دیگران برای کار و جدیت بیشتر، نیروی شخصی خودش را مثال می‌زد.»^{۱۴} این نیروی شخصی بیشتر شامل نیروی حیوانی و فوق‌العاده بود.

روزی یک سوارکار، در مسابقه‌ای که رضاشاه روی آن اسب نظر مساعدی داشت، برنده نشد. پس از پایان مسابقه، سوارکار بدبخت ترسان و به حال فلج روی اسب باقی ماند، تا شاه غول‌آسا به سراغ او آمد، چنگ انداخت، او را از زمین به خاک انداخت، و در مقابل جمعیت با چکمه به شکم او چند لگد زد. این حادثه در مجله تایمز^{۱۵} گزارش شد، ولی امروز مأمورین رسمی دولت چنین داستانی را تکذیب می‌کنند.

تعجبی ندارد که رضاشاه همچنین به خُلق و خوی هیجانی و خشن معروف بود. محمدرضا پهلوی با این نظر کاملاً موافق نیست. می‌گوید: «او هر وقت لازم می‌شد عصبانی می‌شد و فریاد می‌زد، اما کنترل خودش را از دست نمی‌داد.» با این وجود، هنوز عجیب و ناراحت‌کننده است که تصور کرد یک رهبر دولت در «قرن بیستم» به طیب خاطر این اعمال را انجام داده باشد. اگر چه کسانی که با تاریخ ایران و اجتماع ایران آشنایی دارند اذعان می‌کنند که گاهی برای انجام کارها باید به روشهای بسیار سخت و ناخواسته دست زد.

13 - Hassan Arfa, *Under Five Shaws* (John Murray, London 1964), pp. 280, 281.

14 - *Mission*, p. 49.

15 - *Time Magazine*, 8 December 1958.

اما این نکته هم مسلم است که رضاشاه از نیروی دیسیپلین ذاتی خود برخوردار بود. ساعت ۵ صبح بیدار می شد، ناشتای می خورد، و ساعت ۷/۵ در دفترش بود. تا حدود ۱۲ کار می کرد و بعد ناهار معروف برنج و مرغ آبیزش را می خورد. کار بعد از ظهرش از ۲ تا ۶ بود که بعد از آن هم دو ساعتی را به بررسی گزارشهای روز و تصمیم گیری می گذراند. ساعت ۸ شام برنج و مرغ آبیزش هم ردخور نداشت. و ساعت ۱۰ به رختخواب می رفت - همانطور که شب ضیافت آتاتورک در آنکارا، وقتی تازه پیش غذای اول سرو شده بود، بلند شد رفت! تنها تفریح و ورزش بیرونش هم اسب سواری بود، و سالی دو یا سه بار شکار رفتن. از این گذشته، تمرین و ورزش دیگرش راه رفتن در اتاق بود. برای فکر کردن. محمدرضا پهلوی می گوید: «در خاطره من، او انگار همیشه راه می رفت. چه بالا و پایین رفتن و فکر کردن توی دفترش، یا قدم زدن هنگام بازدید نیروها در پادگان، یا بعد از ظهرها قدم زدن توی باغ.»^{۱۶}

رضاشاه جورابه های دستباف خانگی می پوشید، و پوتینهای کارکرده اش را دوست داشت، که گاهی تمام روز از پایش در نمی آمد. همیشه روی تشک کف اتاق می خوابید، که این هم یک عادت معرف نسل او بود، و هنوز هم بسیاری از ایرانیان این عادت را دارند، مگر اینکه به شهرها بیایند، یا متعلق به گروه متوسط بالای جامعه باشند.

در مقام رضاشاه، آویختن به چنین سنتها و ریاضت کشیها، برای ولیعهد، بخصوص وقتی بزرگ شد و از اروپا برگشت، قابل توجه بود. کم کم به این احساس می رسید که پدرش اینگونه ریاضت کشیها را برای غور و تفکر و برای کشورش می کرد. مع الوصف، می دید پدرش هیچوقت واقعا همه کارها را براساس شعور و منطق انجام نمی داد. می نویسد: «بدون استفاده از هیچ نوع

برنامه‌ریزی کلی، یا سیستم اولویته‌ها، او ناگهان خود را با شور و هیجان وسط یک پروژه بزرگ بعد از دیگری می‌انداخت.^{۱۷} یک مثال برای نقشه‌های بزرگی که تند و خوب شروع شد ولی هرگز به پایان نرسید، تجدید حیات سیستم مالیات بر اراضی کشور بود. این کار پیش از این در سال ۱۹۲۶ (۱۳۰۵) شروع شده ولی در سراسر کشور اجراء نشده بود.^{۱۸} اما در اولین اولویت ذهنی رضاشاه هرگز اهمال نمی‌شد: این خواسته ذهنی که ایران را در جهان یک کشور مستقل و تزلزل‌ناپذیر بشناساند، کشوری که باید به آن احترام گذاشت، همانطور که خودش را در ایران شاهی ساخته بود که باید از او ترسید. محمدرضاشاه بعدها می‌گوید: «او بیش از حد افراط میهن‌پرست بود.» از آنجا که شاه امروز، خود به اعتقاد برخی از اطرافیان همین صفت را دارد، لذا این خود القاء‌کننده ابعاد غول‌آسای میهن‌پرستی رضاشاه است. ظاهراً احساس میهن‌پرستی رضاشاه مثل هر چیز دیگرش، باید افراطی و عظیم بوده باشد - من جمله جاه‌طلبی‌اش.

او این احساس را در یک رویداد دراماتیک، که ضمناً روال کار او هم بود، به وضوح نشان داد. در ایامی که رضاخان هنوز وزیر جنگ کشور بود، و احمدشاه نیز هنوز در ایران سلطنت می‌کرد، یک روز خاص که مراسم «سلام» در کاخ گلستان انجام می‌گرفت، کلیه افسران نیروهای مسلح - از جمله نیروهای خارجی که در تهران مستقر بودند - قرار بود به حضور «شاه» شرفیاب شوند و سلام بدهند. سردار سپه، رضاخان هم البته حضور داشت. وقتی ژنرال وستال (Westdahl) سوئدی در برابر سران ایران آمد، دست خود را، بی‌شک عمداً، به حال سلام نظامی نه چندان محکم بالا آورده بود

17 - *ibid.*, p. 49.

18 - Ann Lambton, *The Persian Land Reform 1962 - 1966* (Clarendon Press, Oxford 1966), p. 34.

– بطوری که سر انگشتانش با کلاه پوست گوسفندی اش تماس نداشت. رضاخان جلو آمد، دست او را چنگ زد، و سلام را کامل کرد. دست را به طرف بالا هول داد، بطوری که انگشتها به زیر کلاه ژنرال خورد، و از سر به زمین افتاد. گفت: «تو ژنرالی، باید بلد باشی چطور سلام نظامی بدهی!»... خبر این واقعه فوری به گوش همگان رسید. بگفته ژنرال ارفع «این خبر» در نهایت به همه – چه ایرانیان و چه خارجیان – ثابت کرد که خارجیهای حاضر در این کشور اگر شل بدهند مزایا و امتیازات بین‌المللی خود را از دست می‌دهند، و در واقع همین رخداد بود که «طرز برخورد و طرز رفتار خارجیان با زیردستان ایرانی خود را از همان روز عوض کرد.»^{۱۹} رضاخان تأکید داشت که کشور نام رسمی «ایران» را داشته باشد، نه بقول خارجیان «پارس» یا «پرشیا» که نام بخشی بود از آن چیزی که در گذشته «ایران» نامیده می‌شد. و پس از آنکه به مقام شاهی رسید، کوششها کرد تا آن وجهه گذشته را زنده سازد، و نفوذ خارجیان را از بین ببرد.

ایجاد یک سیستم راه آهن سراسری یکی از بزرگترین رؤیاهای او بود: از روزهایی که بعنوان یک سرباز پیاده و خسته، از میان جاده‌های خراب و سخت، از شهری به شهر دیگر می‌رفت. ساختن خطوط راه آهن سراسری از سال ۱۹۲۷ (۱۳۰۶) شروع، و تکمیل آن حدود دوازده سال بطول انجامید، تا حدود ۱۵۰۰ کیلومتر خط آهن را با مهندسی معجزه آسا، بر روی مشکل‌ترین سرزمینهای گوناگون ممکن در جهان، و مخارجی سرسام‌آور، احداث کنند. رضاشاه حاضر نشد برای این عملیات از خارج وام بگیرد. به جای آن مالیاتهایی بر روی قیمت شکر و چای گذاشت – دو جنسی که مطبوع‌ترین لذات ذائقه ایرانی است. این مالیاتها بویژه برای دهاتیها و دهقانان

ایرانی سخت بود، که مجبور بودند بخش بزرگی از درآمد ناچیزشان را برای خرید این متاع بدهند.^{۲۰} اما ظاهراً این سختی در چشم رضاشاه غرور ملی بود. او کوشش می‌کرد که دوستانی در مرزهای خود داشته باشد، و عهدنامه‌هایی با دشمنان پیشین خود به امضاء رساند، بخصوص با افغانستان (سرزمینی که حدود دویست سال قبل از ایران جداگشته بود)، و با عراق و ترکیه. ژنرال کمال آتاتورک همیشه نقطه الهام و جذبه رضاشاه باقی ماند: ترکیه نه تنها راه آهن، بلکه بنادر تجارتي، کارخانه‌های مختلف، و یک جامعه سنتی داشت. عواملی که رضاشاه اهمیت آنها را سالها پیش برای ایران به خوبی احساس کرده بود. در کشور تحت حکومت آتاتورک، همچنین تغییرات اجتماعی فراوانی صورت گرفته بود. به پیروی از این تغییرات، رضاشاه سعی کرد در «وزارت عدلیه» ایران قوانین جزائی و قوانین مدنی جدیدی براساس مدل قوانین فرانسه و بلژیک وضع نماید. دستور داد عدلیه را سه ماه بمتند (که احتمالاً تأثیر زیادی هم نداشت) تا اساس قوانین جدید این وزارتخانه بصورت مدرن پایه‌ریزی شوند. پیش از این قضاوت محاکمات در ایران به عهده طبقه روحانیون محل بود. طبق قوانین جدید، قضات می‌توانستند از طبقه عادی باشند. در اواخر دهه ۱۹۲۰ (دهه ۱۲۹۰)، دیکتاتور ترکیه فرمان داده بود که مردان ترک باید ریشهای خود را بتراشند و کت و شلوار اروپایی بپوشند. زنهای ترک هم مجبور شدند چادر و مقنعه را کنار بگذارند - آنچه برای یک زن مسلمان احساس برهنگی است، چنان که یک زن اروپایی در خیابان پیراهنش را درآورده باشد.

یک روز رضاشاه، که برای افتتاح دانشگاه تهران می‌رفت، به زن دومش تاج‌الملوک و دخترشان شمس دستور داد که حاضر شوند و همراه او بیایند. از

آنها خواسته بود که لباس رسمی بپوشند، بدون چادر و روبنده. تاج الملوک بعنوان همسر ارشد رضاخان و مادر ولیعهد - علی رغم دو همسر زنده دیگر رضاشاه - این سالها لقب «ملکه» را بر خود داشت. آقای اسدالله علم در توصیف حال و احساسهای آن روز تاج الملوک و شمس، فقط می گوید: «آنها خیلی به هیجان آمده بودند. توی ماشین، رضاشاه گفت: می دانید، براساس احساسهای شخصی ام، دلم می خواست امروز مرده باشم. اما بخاطر مملکت، مجبورم شماها را اینطوری به مراسم ببرم.»

ملکه مادر به سادگی می گوید: «من اهمیت نمی دادم که بدون روبنده وسط جمعیت حضور پیدا کنم، یا نه، چون چاره دیگری نداشتم. یادم هست آن روز که برای اولین بار بی چادر و روبنده توی ماشین بودیم، و برای حضور در مراسم افتتاح دانشگاه می رفتیم، به من گفت دلش می خواست که دنیا روی سرش خراب شود و نبیند که زنش بی حجاب جلوی مردم می رود. اما بخاطر آینده کشور مجبور است بگذارد این کار واجب صورت بگیرد.»^۱

هیچ چیز نمی توانست ضربه ای بی پروا تر از این بر چهره جامعه روحانیون کشور باشد که ملکه کشور اینطور در انظار ظاهر شود - و شرم و حجاب را (به زور) از زنان ایرانی ربوده باشند. ولی این بار نیز مثل سایر کارهای رضاشاه نظر و خواسته و کینه شخصی به میان آمد. چند روز بعد شنید که یکی از روحانیون مجاهد قم (بزرگترین مرکز روحانیون و علمای دینی ایران)، در ملاعام این عمل ملکه را تکفیر کرده است. رضاشاه خشمناک با چند اتومبیل به قم شتافت. از ماشین بیرون آمد، وارد مسجد شد، به مقابل آن روحانی در حال دعا رفت، و با عصای آهنین خود آنچنان بر بدن وی کوبید، که بعدها به پسرش گفت که عصای فلزی خم شده بود.

در حالی که در جمع قوانین وضع شده جدید، احکام مذهب شیعه در مورد ارث و تولد و ازدواج بطور اصولی حفظ و رعایت می‌شد، رضاشاه اجازه داد که حقوق بیشتری نیز به زنان محروم کشور داده شود. این امکان به عاقد داده شد که در قباله‌های ازدواج در صورت خواسته زن، تبصره‌ای اضافه شود که مرد (بدون اجازه زن) همسر دیگری اختیار نکند (چون در شرع اسلام برای مرد چهار همسر حلال بود).

به مرور قدرت دولت مرکزی نیز هر چه بیشتر و بیشتر بر سایر استانها تحمیل می‌شد، و ملاکان بزرگ و رؤسای طبقات، نیرو و اهمیت خود را از کف می‌دادند. این تسلط دولت رضاشاه بر ملاکان بزرگ کشور و گرفتن نیرو و املاک آنها با گذشت سالهای سلطنت رضاشاه سرعت بیشتری به خود گرفت.^{۲۲}

سیر این رویدادها و حقایق هر روز به محمدرضای ولیمهد، سر ناهار با پدر، گفته می‌شد. این تحصیلات ابتدایی واقعی او در سیاست و سلطنت بود، که از شش سالگی اش شروع شد.

فصل ۵

بذرهای بی نیازی

رضاشاه می‌توانست محیط تحصیلات پسرش را کنترل کند، و کرد، ولی نمی‌توانست افکار او را تحت کنترل خود داشته باشد. و از همان شش سالگی بود که دنیای درون محمدرضا برای خود بال گسترده و شروع به پرواز کرد. و این گسترش بزودی در جهات شگفت‌آوری صورت گرفت، چون محمدرضا از لحاظ احساسها و دیدگاه کلی زندگی هم با پدر و هم با مادر خود فرق داشت. البته مقایسه تشبیهات و تناقضات همواره انجام خواهد گرفت. ملکه ثریا بعدها می‌گوید: «آنها اصولاً شخصیت‌های مختلفی داشتند. خشونت طبع رضاشاه شهرة خاص و عام بود، و درست برعکس، من هرگز ندیدم که محمدرضا حال و خلقتش را از دست بدهد. او مردی آرام و گاهی کاملاً خجول بود. در واقع خویشن‌داری یکی از مهمترین اسلحه‌های دفاع از خود محمدرضا در مقابل پدرش بود. خجول بودن هم که از مایه بی‌اعتمادی ریشه می‌گیرد، او را زخم‌پذیر و زیاده از حد حساس می‌ساخت. هنگامی که اندکی پس از پایان تحصیلات ابتدایی و بیرون آمدن از خوابگاه مدرسه، ناگهان دید که نیروهای دیگری نیز در این جهان از او ننگه‌داری می‌کنند، این خود برایش

سوپاپ ایمنی بود.

محمدرضا هیچوقت بچه قوی و قیرافی نبود، و اکنون ناگهان یکی از بدترین امراض مسری ایران در آن سالها را هم گرفته بود؛ حصه، تب تیفوئید. هفته‌ها در رختخواب بین مرگ و زندگی دست و پامی زد، درحالی که پدرش بالای سر او همه چیز را فرماندهی می‌کرد، مادرش با یک جلد قرآن مجید روی سرش دور اتاق راه می‌رفت و دعا می‌خواند، و دکترها هم بهترین تلاشهای خود را می‌کردند که بچه را زنده نگه دارند. با این ترس و وحشت که اگر مریضشان بمیرد چه بر سر خودشان خواهد آمد. در بدترین شب بحرانی تب تیفوئید، محمدرضا خوابی دید: حضرت علی (ع) داماد پیامبر حضرت محمد(ص) را دید که به او قدحی داد و او از مایع درون آن کمی نوشید. از صبح فردا حالتش خیلی بهتر شد و بزودی شفای کامل یافت.^۱

این احساسها و رؤیاهای زمان کودکی محمدرضا شاید قابل تأمل باشد، ولی رضاشاه هرگز باور نمی‌کرد، و بخصوص جلوه‌های بعدی را. اواخر آن تابستان، هنگام سفری که تمام خانواده با اسب و قاطر به یکی از نقاط سرد کوهستانی شمال تهران می‌رفتند، و جاده پستی و بلندیهای تند و پیچ و خمهای فراوان داشت، در یک سرازیری بد محمدرضا از اسب به زیر پرت می‌شود و پس از غلت و وارو زدن در صخره‌ها، بیهوش در گوشه‌ای می‌افتد. وقتی دیگران سراسیمه به سراغش می‌روند و او چشم باز می‌کند، کوچکترین خراشی به او وارد نشده است. اولین حرف محمدرضا این است که حضرت عباس (فرزند حضرت علی(ع) و یکی از مقدسین مهم شیعیان) او را نجات داده است. رضاشاه با شنیدن این حرف سرفه‌ای می‌کند و سرش را برمی‌گرداند. بعدها محمدرضا می‌گوید: «چون خلق و خوی پدرم را

1 - Mission, p. 54.

می‌دانستم با او جرّ و بحث نکردم... ولی هرگز کوچکترین شکی نداشتم که چه کسی به نظرم آمده بود.»

این رؤیاهای او و همچنین یک مورد دیدن هاله‌ای از حضرت امام زمان (عج) (آخرین امام غایب شیعیان) اعتقادات مذهبی پسر کوچک را قوّت بخشید. او می‌توانست درون خودش بحث و تحلیل کند که گویی فقط خود اوست، که این مقدسین به نظرش می‌آیند، نه به نظر هیچکس دیگر... و با این افکار، این احساس در او ایجاد شد که فردی خاص و برگزیده است! و این تقاعد درونی، رفته رفته به دنیای تنهایی درون محمدرضا، نخستین احساس استقلال و نیروی بی‌نیازی را بخشید. این اولین باری بود که او با پدرش مخالفت و اعلام بحث نموده بود - هرچند جرأت‌ها هم نیافته بود که بحث را پیش بکشد. و این احساس آرام و سرد بی‌نیازی درون، که بی‌شک قلبی و صمیمانه، تا حدی متعصبانه و خشک هم بود، در سالهای آینده زندگی، در او تبدیل به نوعی احساس «مأموریت» گشت. و کم‌کم این سردی و خشکی خلق او، اسلحه‌ای برای مقابله با خطرها گشت، حتی در برابر ترورهای متعددی که نسبت به جان او انجام شده است. او نه تنها خود را موجودی معتقد به جبر تفویض شده می‌داند، بلکه احساس می‌کند که این جبر در سایه حمایت الهی است. در نتیجه، با اینکه شخصیت محمدرضا پهلوی در سالهای جوانی و جاافتادگی زندگی، همواره از جنبه قوی عملی و برخورد با واقعیتها، به خوبی برخوردار بوده است، همچنین همیشه اجازه داده است که خداوند و مقدسین به او هر چه می‌شود کمک کنند. در حقیقت در سالهای اخیر، موضوع رؤیاهای او «نظرکردگی» او، برایش عملاً در زندگی سیاسی بسیار سودمند بوده است.

پس از تجربه‌های کنایه‌آمیزی فوق‌زمان کودکی، که او خود آنها را «رؤیا، نظر، خیال» می‌نامد، دیگر «رؤیایی» به او پدیدار نشد. دیگر امیدی هم برای چنین

رؤیاهای نداشت. «چون هم‌اکنون می‌دانستم پس از آن «نظر»ها من ارتباطی داشتم، می‌دانستم که تماسی هست...»

پرسیدم: «بنابراین شما احساس ایمنی می‌کردید؟»

با آرامش و خوشرویی جواب داد: «بله... فکر می‌کنم. فکر می‌کنم.»^۲
تنها کسی که موضوع «رؤیاهای» او را بی‌چون و چرا باور می‌کرد، مادرش است. ملکه مادر که خود مسلمانی سرسخت و حریص بوده است، امروز می‌گوید: «بله، آنها را به من می‌گفت و من خیلی خوشحال بودم که این چیزها را می‌شنیدم.»

از شاه پرسیدم «آیا پدرش هرگز این ترس را به خود راه می‌داد که پسرش ناگهان از همه چیز ببرد و بسوی دنیای روحانیت پناه ببرد؟» سکوت قابل ملاحظه‌ای کرد، و بعد جواب داد: «فکر می‌کنم نهایتاً بله، این هراس را داشت.»^۳

حتی حس استقلال و بی‌نیازی درون محمدرضا نیز به نحوی از راه یکی از تصمیمهای پدرش پرورش بیشتری یافت. از آنجا که رضاشاه مطمئن بود پسرش باید یک معلم سرخانه مستقل داشته باشد، و به زبانهای اروپایی هر چه زودتر آشنا شود، بزودی یک خانم انگلیسی، یعنی خانم ژنرال ارفع را برای این شغل برگزید. این خانم، که به زبانهای فرانسه و روسی هم آشنایی داشت، و اکنون فارسی هم می‌دانست، قبل از ازدواج با ارفع یک بالرین بود. خانمی کاردان و صاحب همه‌گونه فوت و فن بود.^۴ او اتاقهای محمدرضا را مرتب می‌کرد، برنامه‌خانه و غذایش را تنظیم می‌نمود، (او را به غذاهای فرانسوی عادت داد، گرچه محمدرضا هرگز آدمی زیاد در بند شکم نبود) و

2 - Interview with the Shah in Tehran, October 1975.

3 - *ibid.*

4 - Mme Arfa died in Paris in 1959.

همچنین برنامه اجتماعی تماس با والدین را جور می‌کرد. این آخری البته اصولاً بخاطر وجود این معلم سرخانه مؤثر، امکان‌پذیر شد.

وقتی محمدرضا دوازده سال و نیم سن داشت، و مدرسه ابتدایی نظامی را هم تکمیل کرد، رضاشاه اکنون با مسئله آموزشهای بعدی ولیعهد مواجه بود. از یک سو دلش می‌خواست پسرش هم از همان تجربیات سخت نظامی که خود از آنها گذشته بود برخوردار شود. ولی در عین حال به خوبی تشخیص می‌داد که یک رهبر آینده باید راه و رسم و توانایی کار کردن با دنیای غرب را هر چه زودتر و بهتر کسب کند. آینده ولیعهد باید طبق نیازهای کشور برنامه‌ریزی می‌شد. محمدرضا باید برای ادامه تحصیلات به اروپا فرستاده شود - پنج سال در آنجا باشد، اصلاً به ایران نیاید، با زندگی آنجا بطور تمام و کامل خو بگیرد.

از آنجا که کشور سوئیس هرگز با ایران درگیریهای منطقه‌ای و تاریخی و سیاسی نداشت، و آب و هوای سالمی هم داشت، تصمیم گرفته شد که ولیعهد به این کشور برود. برای اینکه رنج جدایی زیاد نباشد، برادر کوچکش علیرضا نیز همراه او فرستاده شد، و همچنین دو دوست هم مدرسه‌ای او که با دقت توسط خود رضاشاه انتخاب شدند. در همین سفر تحصیلی بود که بسیاری از مسیرهای زندگی آینده محمدرضا پایه‌ریزی شد. یکی از این دو دوست، حسین فردوست، در آینده یکی از بزرگترین ژنرالها و محافظین امنیت زندگی و سلطنت محمدرضا شاه شد. دوست دیگر پس از چند ماه با سواستی به تهران بازگردانده گشت.

روزی که محمدرضا پهلوی خاک ایران را (برای اولین بار) ترک کرد، ژنرال ارفع به حضور رضاشاه رفت. در تالار بزرگ قصر، «تنی چند از مردان نزدیک شاه با احترام و وقار دورش ایستاده بودند.» مطابق معمول مواقع حماس، او دستها پشت کمر، با صلابت راه می‌رفت، فکر می‌کرد، و حرف

می‌زد، خیلی غمگین به نظر می‌رسید. گفت: «برای من خیلی مشکل است که از پسر عزیزم جدا بشوم... اما آدم باید فکر کشور باشد، ایران به فرماندهان تحصیلکرده و روشنفکر احتیاج دارد، ما پیرهای نفهم باید برویم.»^۵

5 - Husain Arfa, *Under Five Shuhs* (John Murray, London 1964), p. 226.

فصل ۶

تحصیلات اروپایی

هیچ کدام از چهار پسر ایرانی در این سفر، قبلاً به خارج از ایران نرفته بودند. حتی ولیعهد نیز هم هنوز پایش را از مرز بیرون نگذاشته بود. بنابراین وقتی با ترن از مرغزارهای لهستان و آلمان بسوی سرزمین سویس می‌گذشتند، چشمهایشان از شیشه قطار به دنیای خارج خیره بود... باورشان نمی‌شد که واقعیت داشته باشد! همه جا تمیز و مطبوع و شیرین بود - در مقایسه با شکوه بدوی دشتها و کوههای برهنه، و صحراهای دست‌نخورده آسیا... روحیه پرجنب و جوش و شوق و ذوق ولیعهد، قیّم و پزشک و ویژه او دکتر نفیسی را کمی ناراحت کرده بود. از آنجا که آینده خودش با آینده امانت‌گرنهبایش بستگی داشت، سعی می‌کرد برای او رژیم زندگی شبانه‌روزی تقریباً شبیه آنچه پشت سر گذاشته بود تدارک ببیند، و این کار را با آب و تاب زیادی انجام می‌داد. «شاید دکتر نمی‌توانست اهمیت این مأموریت سرپرستی ولیعهد ایران را از ذهن خود دور کند.»^۱

نخستین ماههای اقامت دو شاهزاده کوچک ایرانی در سویس، احتمالاً

1 - Ramesh Sanghvi, *Aryamehr, the Shah of Iran* (Transorient, London 1968), p. 40.

شادترین دوران سفرشان بود، بخصوص برای محمدرضا. رضا شاه هنوز تصمیم نهایی اش را اتخاذ نکرده بود، که کدام یک از مدارس پیشنهادی قابل اعتمادترند. گرچه در حال حاضر بچه‌ها در یک مدرسه شبانه‌روزی در لوزان (Ecole Nouvelle de Chailly) نام‌نویسی کرده بودند. در حالی که دو شاهزاده، در خانه‌ای خصوصی اقامت داشتند، دو دوست آنها در خوابگاه مدرسه اتاق گرفته بودند. صاحبخانه دو شاهزاده، مادام و مسیو مرسیه (Mercier) خودشان سه پسر و دو دختر داشتند. اگر چه برای دو پسر ایرانی با وسواس بزرگ شده تطابق با زندگی تازه باید آسان نبوده باشد، شاه بعدها می‌نویسد: «من از آشنایی و زندگی نیمه‌رسمی با مادام و مسیو مرسیه و بچه‌ها لذت می‌بردم.»

در پاییز سال ۱۹۳۲ (۱۳۱۱)، رضاشاه تصمیم گرفت که آنها به مدرسه شبانه‌روزی لو روزی (Le Rosey)، بین لوزان و ژنو انتقال یابند. لو روزی مدرسه کوچکی با کمتر از صد دانش‌آموز بود، و در آن، برعکس مدرسه قبلی، دختر دانش‌آموز وجود نداشت. برادر کوچک و دوست محمدرضا با او درس می‌خواندند، ولی در حالی که آنها آزاد بودند که گهگاه با دیگر بچه‌ها از مدرسه بیرون بروند و در شهر تفریح کنند، او اجازه نداشت با آنها برود. بدترین اوقات احتمالاً هنگام تعطیلات کریسمس بود، که دیگران به مهمانی و دانسینگ دعوت می‌شدند. اما دکتر نفیسی اصرار داشت که ولیعهد در اتاقش تنها بماند.

یکی از معلمین محمدرضا در «لو روزی»، مسیو ویومیه (Vuilleumier)، با پنجاه سال سابقه تدریس، هنوز روز ورود او را در سپتامبر آن سال به یاد دارد. می‌گوید: «پدرش خواسته بود که در مدرسه او را فقط «پهلوی» صدا کنیم، مثل بقیه شاگردان که آنها را با نام فامیل شان صدا می‌کردند. و همچنین به او هیچگونه امتیازی سوای دیگران داده نشود. و در حقیقت همین‌طور هم

بود. با محمدرضا پهلوی در مدرسه لو روزی مثل هر پسر دیگری رفتار و برخورد می‌شد. و باید اقرار کنم که او از همه این آزمایشها بسیار خوب بیرون آمد؛ اگر چه تطابق در ماههای اول برایش بسیار سخت بود.

«البته در مورد او یک استثناء، و استثنایی خیلی مهم، وجود داشت: پهلوی علاوه بر دروس رسمی خود در برنامه‌ی لو روزی، مجبور بود چند روز در هفته با معلم زبان فارسی‌اش دکتر مصطفی و سرپرست مسئولش دکتر نفیسی ملاقات داشته باشد. دکتر نفیسی البته در مقابل شاه ایران مسئول نگهداری محمدرضا بود و گزارش پیشرفت کار تحصیل و زندگی هفتگی او را برای دربار ایران و ضبط در تاریخ به ایران می‌فرستاد، و روی هم‌رفته او را برای وظیفه‌ی آینده‌اش آماده می‌ساخت.

«در نتیجه، ساعات تفریح و ورزش برای او محدود بود. باید اضافه کنم که پهلوی بنا بر دستورات پدرش، اجازه نداشت مدرسه را به تنهایی ترک کند. در مواقعی که رفت و آمد لازم بود، دکتر نفیسی با یک اتومبیل بزرگ لینکلن، با یک راننده قوی هیکل ایرانی پیدایش می‌شد.

«در اوایل پهلوی کمی محجوب و سر به زیر به نظر می‌رسید، که البته با آنچه برایش تازگی داشت و خودش با آن در شرایط سخت فعلی مواجه بود، انتظارش می‌رفت. اما او به خوبی خودش را با مقررات مدرسه و تمرینهای ورزشی تطبیق داد: تنیس، قایق‌رانی، بدن‌سازی، و فوتبال - که در آن بقدری پیشرفت داشت که کاپیتان تیم شد، و باید بگویم نه بخاطر هیچگونه اشاره احترام و غیره، بلکه صرفاً به علت کیفیت رهبری، اراده او برای پیروز شدن، جدیتی که در هر کارش نشان می‌داد، و بالاخره یک نوع احساس مسئولیت طبیعی که در او بود.

«او سالهای جوانی مشغول و تقریباً همیشه غرق مطالعه، و تا حدی توی خود و سخت و عبوس بود، چون احتمالاً خیلی زود به وظائف سنگین

آینده‌اش بعنوان یک حاکم، پی برده بود؛ وظائفی که در انتظارش بود، و بخصوص که گویی در مقابل مردم کشورش احساس مسئولیت و غرور می‌کرد - مردمی که او مقدر بود در آینده در مقابلشان سوگند یاد کند که با کمال همت و تقوی به آنها خدمت نماید.»

مادمازل هلن شلوب (Hellen Schaub) نیز ولیمهد را طی چهار سال اقامت در مدرسه لو روزی روزانه بطور مرتب می‌دید. او همه چیز را بطور واضح به خاطر می‌آورد: «در لو روزی درس مقدم بر همه چیز بود، و در زمان او هم بود. خوشبختانه ولیمهد ایران هم اکنون یک سالی را در مدرسه لوزان زبان فرانسه یاد گرفته بود، و بنابراین در کلاسها و برنامه مدرسه مسئله‌ای نداشت.

«تا آنجا که من یادم هست، یک شاگرد حد متوسط بود. شاگرد عالی نبود، ولی درس می‌خواند، و پیشرفتش هم خوب بود. آنچه او بویژه داشت حس دیسیپلین و احساس قوی مسئولیت بود. او در بیشتر کارها شم رهبری نشان می‌داد، و استادها برایش احترام قائل بودند.

«موردی را یادم هست که او یک روز آمد دفتر مسیو کارنال (Carnal)، مدیر و صاحب مدرسه در آن موقع. با گروهی از دوستان که جمع کرده بود آمد تا بخاطر پسر که فرار بود از مدرسه اخراج شود شفاعت کند. خلاصه کلام ولیمهد این بود که او و دوستانش حاضر بودند مسئولیت رفتار آینده آن پسر را به عهده بگیرند، اگر مسیو کارنال اجازه دهد آن پسر در مدرسه باقی بماند و بدین ترتیب آینده آن بچه را از اخراج و ننگ نجات داد.

«چون همیشه دلش دنبال ورزش بود، بزودی موفق شد خود را به مقام کاپیتانی تیم فوتبال مدرسه برساند - که آن سالها در میان مدارس منطقه مقام بالایی به دست آورد. تنیس هم خوب بازی می‌کرد، و اگر پدرش اجازه می‌داد بی‌شک قهرمان اسکی مدرسه هم می‌شد. اما به هر حال او در عوض

در بازی اسکیت خود را نشان داد، ورزشی که در آن سالها، در لو روزی خیلی مهم و محبوب بود.^۲

اسکی هم در مدرسه مهم بود، و محمدرضا آرزو داشت که در تیم شرکت کند، اما اسکی اکیداً ممنوع شده بود. ملکه فرح فکر می‌کند رضاشاه این ممنوعیت را با تأکید فراوان دستور داده بود. محمدرضا پهلوی در باره این دوران از زندگی اش شکایت‌هایی دارد: «من یک رادیو داشتم و یک گرامافون که سرم گرم شود، اما این در مقابل تفریحاتی که دوستان در پارتیها و ضیافت‌هایی که داشتند چه بود؟ فکر می‌کنم این کار اشتباهی بود.»^۳ سالها بعد به ملکه ثریا گفته بود فکر می‌کند معلمین دستور گرفته بودند که با او بیش از دیگر شاگردان سختگیری کنند و منضبط باشند. وقتی از او پرسیدم آیا در سالهای ولیعهدی احساس می‌کرد که تحت فشار است، گفت: «اوه، بله. در سوئیس که وحشتناک بود، احساس می‌کردم مثل دیوانه‌های توی دارالمجانین هستم که دست‌هایشان را توی کاپشن ایمنی می‌بندند، یا مثل زندانیهای خطرناک. شاید به همین دلیل است که من به بچه‌های خودم آزادی زیادی می‌دهم، می‌خواهم تلافی وضع خودم را در بیاورم.»^۴

در این سالها بود که همچنین با ارزش‌ترین تجربه‌های زندگی دوران بلوغش را فراگرفت، تجربه که دوستی هزاران بار بهتر از آن چاپلوسیها و خاک پا بوسیدنهای سنتی ایرانیهاست. اگرچه وقتی می‌گوید در آن سالها اتاق من همیشه پر از دوستانی بود که می‌آمدند و ساعتها گپ می‌زدند، کمی مبالغه است، اما یقیناً او پسری حساس و رازدار و مهربان بود، و تعجبی نداشت که بچه‌های دیگر برای درددل و دوستی نزد او بیایند.

2 - Information supplied by M. C. Vuilleumier and Mlle Helen Schaub.

3 - *Mission*, p. 62.

4 - Interview with the Shah in Tehran, October 1975.

در محیط مدرسه لو روزی جوانی زندگی می‌کرد به نام ارنست پرون (Ernest Perron)، که در حدود ده سال از محمدرضا بزرگتر بود. او از شاگردان لو روزی نبود، اما چون پدرش کارگر خدمتکار مدرسه بود، ارنست در کارهای باغ به او کمک می‌کرد. یک روز که او چرخ دستی بزرگ و پُری را با فشار بالا می‌برد، زورش نرسید و آن را چپه کرد. از میان عده‌ای از بچه‌ها که تماشا می‌کردند، محمدرضا جلو رفت و به او کمک نمود. و از آن لحظه فهم و دوستی صمیمی و خاص بین محمدرضا و آن پسر شروع شد که سالها و سالها دوام یافت. ارنست پرون در واقع تنها مرد اروپایی بود که رضاشاه بعدها اجازه داد وارد قصر سلطنتی بشود. این واقعت که محمدرضا پهلوی در لو روزی، به جای اینکه دوستی از میان هم‌مدرسه‌ایهای خود یا از میان افراد هم‌شان خود انتخاب کند، پسر یک خدمتکار ده سال بزرگتر از خود را اختیار کرد، مورد تحلیل بوده است؛ تنها دلیل معقول، دلتنگی محمدرضا برای خانه است در ایران، محیط طبیعی بچگی خود که او در آن رشد کرده بود، جایی که در اطرافش همیشه خدمتکاران مسن‌تر از خود را می‌دید که نسبت به او مهربان بودند و در سطح پایین‌تر اجتماع قرار داشتند. همجواری و هم‌صحبتی با پسر یک باغبان خدمتکار، انعکاس روزهای گوشه‌قصر در تهران در پنج شش سالگی‌اش بود. در تحلیل دیگر، این امکان نیز هست که محمدرضا در واقع، در همجواری با پسرانی که از خانواده‌های معروف سایر کشورهای پیشرفته‌تر از ایران آمده بودند، احساس راحتی یا احساس برابری نمی‌کرد...

نکته مهم و غیرقابل اجتناب دیگر برای محمدرضا در این مدرسه رقابت درسی و علمی با دیگران بود، در شرایط مساوی. ناآگاهانه اعتراف می‌کند: «در تهران نمره‌های من همیشه عالی بود. اما هنوز هم مطمئن نیستم آن نمره‌ها برای هوش و کارم بود یا بخاطر شایستگی‌ام و مقام...» در مدرسه لو روزی، محمدرضا پهلوی، اگرچه گهگاه جایزه‌ای می‌گرفت، اما بطور کلی یک شاگرد

متوسط بود. درس تاریخ را دوست داشت و به کلاسهای علوم هم علاقه زیادی نشان می‌داد، اما در ریاضی و هندسه ضعیف بود. و البته حجم کارهای درسی او از بقیه بیشتر بود، چون مجبور بود علاوه بر دروس رسمی مدرسه، دروس و کارهای اضافی از طرف مدرسین ایرانی هم داشته باشد.

او هر هفته مجبور بود به ایران، به پدرش نامه بنویسد. گهگاه با سایر افراد فامیل نیز مکاتبه داشت. در سپتامبر ۱۹۳۴ (پاییز ۱۳۱۳)، چهار نابرداری محمدرضا: شاهپور غلامرضا (۱۱ ساله)، عبدالرضا (۱۰ ساله)، احمدرضا (۹ ساله) و محمود رضا (۸ ساله) به مدرسهٔ لو روزی نزد محمدرضا فرستاده شدند. اما ملکه مادر می‌گوید در سالی که او به اروپا سفر کرد فقط توانست یک بار پسرش را ببیند.

دست آهنین رضاشاه همیشه در همه جا وجود داشت. یک روز وقتی تیمورتاش وزیر دربار رضاشاه مورد غضب قرار گرفت و از کار برکنار شد، با تلقین رضاشاه، پسر وزیر دربار مخلوع، مهرپور تیمورتاش را از لو روزی بیرون کردند. این احتمالاً از افسانه‌های تلخ دربارهای ایرانی است که بهای گناه پدر را پسر پردازد.

و عجیب‌ترین جنبهٔ دوران تحصیلات اروپایی محمدرضا پایان آن است. اواخر بهار ۱۹۳۶ (۱۳۱۵) تنها سه هفته پیش از امتحانات نهایی مدرسه (معادل دیپلم)، رضاشاه دستور داد محمدرضا بدون دادن امتحانات نهایی، به خانه بازگردانده شود. اگر کوچکترین تردیدی وجود داشت که محمدرضا ممکن بود قبول نشود، بهتر آن بود که در امتحانات شرکت نکند! - که محمدرضا نیز با خوشحالی قبول کرد و چمدانش را بست.

در بازگشت به ایران، محمدرضا از لحاظ جسمی و فکری پیشرفتهایی کرده بود. قدش هنوز متوسط بود، و از پدرش که بیش از صد و نود سانت قد داشت، یک کله کوتاه‌تر بود. اما عکسی که از او در شورت فوتبال، یکی دو

ماه پس از بازگشت از سویس هست، او را جوانی قوی و عضلانی نشان می‌دهد.

تغییرات عمیق روحی هم پیدا شده بود. اگرچه محمدرضا هنوز نماز یومیه‌اش را می‌خواند، ترسهای پدرش از اینکه محمدرضا یک روز به دنیای روحانیت فرار کند، ظاهراً محو شده بود. پسرش اکنون در دنیای تازه‌ای بود؛ مذهب وسیله‌ای برای او بود، نه اربابش. اگرچه نمی‌شد گفت که او یک «دموکرات» شده، با این حال جنبه نیکخواهی آرام طبیعت او، که پدرش بر آن تسلطی نداشت، توسعه یافته بود. در رؤیاهای آینده‌اش، آرزو داشت که دنیا و دولتی با روحیه «مردمی» ایجاد کند، نه فقط ادامه حکومت رضاشاه. امیدوار بود «اجازه داده شود هر خانواده دهقانی برای خود ثروتی داشته باشد، خانه بسازد، احشام جدید بخرد، یا کارهای تازه بکند.» با این ایده که اراضی و املاک سلطنتی - که پدرش مصادره کرده یا به‌زور گرفته و بی‌حاصل افتاده بود - به دهقانان بازپس داده شود، یا با قراردادهای و مهلت‌های قانونی معین در اختیار آنها گذاشته شده، و بصورت ده یک از آنها سود گرفته شود... همانند روزگاران پادشاهی انوشیروان عادل، که زنگی با زنجیر عدل از دیوار قصرش آویزان داشت، تا هر کس شکایتی داشت می‌توانست به قصر بیاید و زنجیر را بکشد، محمدرضا نیز آرمان داشت در خیابانهای شهر صندوقهای «شکایات عمومی» نصب کند. افکار او، اوهم مغز یک پسر شانزده سال و نیمه بود، که پس از چهار سال تحصیلات محدود در غرب به ایران برگشته بود، ولی برخلاف خواسته دوستان و سرپرستان تحصیلی‌اش، از اینکه خود را محکوم قبول روحیه «دموکراسی غربی» کند اجتناب می‌کرد.

طبیعت او، و با آنچه از دوستان سویسی، امریکایی، فرانسوی، آلمانی و انگلیسی و دیگر ملیتها در مدرسه لو روزی دیده بود، به او الهام می‌داد که رژیمهای دولتی باید بر پایه یک سیستم و اصول خاص بنا شوند، نه ترس و

خواسته‌های شخصی. از سوی دیگر او از وجود یک حاکم ناتوان و جامعه‌ای ضعیف هم متزجر بود. می‌گوید: «به مرور من درک کردم که دیسپلین بدون آزادی یک استبداد است، و آزادی بدون دیسپلین یک هرج و مرج».^۵

ولی در حال حاضر، ایران در قعر استبداد بود، در نظام سفت و سخت رضاشاه. این چهار پنج سال تحصیل و پیشرفت، هیچ چیز را در پدرش تغییر نداده بود، یا در ارتباط بین آنها تغییر نداده بود. محمدرضای ولیمهد هنوز جرأت نداشت کلامی از انتقادهایی را که احساس می‌کرد به زبان آورد، یا هیچ یک از پیشنهادهایی را که در سینه داشت حتی روی کاغذ بیاورد. جانشین سلطنت ایران از تحصیلات در سوئیس بازگشته بود، اما نهایت تار و پود شخصیت او مقدر بود براساس شرایط خشن و سنتهای سخت سرزمین آباء و اجدادی‌اش شکل بگیرد. فقط بک ایرانی پوست کلفت می‌توانست بر ایران حکومت شاهی کند.

فصل ۷

ازدواجی ترتیب یافته

سالی که ولیعهد از سویس به تهران بازگشت، کار بزرگ ساختن راه آهن سراسری ایران نزدیک به پایان بود. بنادر و کارخانه‌ها در حال گشوده شدن و فعالیت بودند. تمایل از ده‌نشینی و هجوم به شهرها آغاز شده بود. زنهایی که در شهرها هنوز چادر سر می‌کردند یا با روبنده و روسری بیرون می‌آمدند، پلیس (آژدان) حجابشان را پاره می‌کرد. این قانون که زنها باید «رو باز» بیرون بیایند، با خشونت و بیرحمی اجرا می‌شد. هم مملکت، هم سلطنت و هم ولیعهد، همه چیز و همه کس در چنگال محکم و اراده مطلق رضاشاه بود. در عین حال، در اعماق وجود پدر و پسر، میل مفرط برای تغییر و کمی استقلال و آزادی، مدام در جوش بود. اگرچه هر دو با گزینه سیاست ایرانی کهن بار آمده بودند که لازمه‌اش انعطاف‌پذیری، سرفرو آوردن ظاهری، و احتیاط بود، ولی در عین حال نقشه‌های دیگری در درون مغزشان در حال رشد بود.

مقاومت‌های علنی علیه رژیم مدتها بود که سرکوب شده عملاً وجود

نداشت، اما ایران هنوز احساس محروم بودن از مزایای اجتماعی و فرهنگی می‌کرد. «شرکت نفت انگلیس - ایران» (Anglo - Iranian Oil Co. "AIOC") قسمت اعظم سهام خود را در سال ۱۹۱۴ (۱۲۹۳)، (سال شروع جنگ جهانی دوم) به دولت بریتانیا فروخته بود. در طول جنگ چهارساله، میلیونها بشکه نفت ایران به ناوهای جنگی انگلیس تحویل داده شده ولی هیچ‌گونه پرداختی به دولت ایران صورت نگرفته بود. در سال ۱۹۲۰ (۱۲۹۹)، ایران تنها یک میلیون پوند استرلینگ برای نفت دریافتی شش سال گذشته دریافت کرده بود. طی ده سال بعد نیز، از منابع نفت ایران در داخل کشور بصورت بسیار بد و بی‌کفایت استفاده شده بود، گرچه بیشتر موارد استفاده انرژی سوختی کشور از چوب و زغال‌سنگ به نفت تغییر جهت یافت، و همچنین پیدایش اتومبیل و هواپیما و دیگر موتورهای صنعتی محسوس بود.

در سال ۱۹۳۲ (۱۳۱۱)، رضاشاه تصمیم گرفته بود عهدنامه‌های قبلی (با انگلیسیها) را باطل اعلام نموده برای بستن قراردادهای تازه‌ای با شرایط بهتر به نفع ایران به مذاکره پردازد. سال بعد بالاخره قرارداد جدیدی به امضاء رسید که اندک پول بیشتری به خزانه دولت ایران می‌آورد، ولی در عوض سه درصد حق امتیاز سران بختیاری در لرستان (که قسمت اعظم چاههای نفت در زمینهای آنها بود) قطع گردید. رضاشاه با این مطلب نیز با قوت تمام برخورد کرد و در مقابل پشیزی به سران بختیاری آنها را وادار به سکوت نمود.

ملکه ثریای سابق، که خود از طرف پدر از بختیاریهاست، این ماجرا را بهتر توضیح می‌دهد. عموی او یکی از سران بختیاری بود، که به نمایندگی از سوی سایر سران، پیشنهاد رضاشاه را رد می‌کرد. «رضاشاه بلافاصله دستور داد که سربازان گارد عمومی را دستبند زدند و بردند. بعد به روال معمول، تمام رؤسای ایل را یکی پس از دیگری جمع کردند و بردند. تمام عموهای من

دستگیر شدند.» مسن‌ترین عموی ثریا، که رهبر یا «خان» بختیاری بود، فردای آن روز محکوم به اعدام و تیرباران شد. پس از این مراسم پیامی برای سایر سران فرستاده شد: «اعلیحضرت عمیقاً متأثر هستند که مأمورین دولت مجبور به این اقدامات بوده‌اند. به پیوست سند فروش ارائه می‌گردد که توسط کارمندان اداره حقوقی تنظیم گردیده است. آیا آماده امضاء آن هستید؟»^۱ باقی مانده سران بختیاری از ترس جان آماده بودند. و در نهایت نیز، پولی که پرداخت گردید کمتر از مبلغ پیشنهادی موافقتنامه بود.

در دربار، جو پر از شایعه‌ها همان چیزی بود که وقتی ولیعهد به اروپا می‌رفت. پسر هر شب از پدر اطاعت می‌کرد. اما حالا افکارش آزادتر بود. ثریا اسفندیاری یک سخن شوهر سابقش را یادش هست. «خوشبختانه من در سویس کشف کردم که کلمه «آزادی» چه مفهومی دارد. با چشمهای خودم می‌دیدم که آموزش و پرورش دموکراتیک چه امتیازاتی دارد. از همانجا بود که من درون خود علیه پدرم انقلاب کردم، و تزد خودم سوگند یاد نمودم که وقتی قدرت را در دست گرفتم، تمام کارها را برعکس آنطوری که او می‌کرد انجام دهم.»^۲

بعد از تعطیلات تابستانی آن سال ولیعهد مشغول کار تازه‌اش گشت. قرار شد یک دوره دو ساله نظامی را در دانشکده افسری آموزش ببیند - دانشکده‌ای که براساس اصول دانشکده نظامی «سنت سیر» (St. Cyr) فرانسه برنامه‌ریزی شده بود - و بهمین دلیل است که شاه هنوز خود را یک «سرباز حرفه‌ای» قلمداد می‌کند. علاوه بر این، او وظیفه داشت پدرش را یک امپراتور بداند. هر روز می‌بایست ناهار را با پدرش صرف کند، که طی آن همیشه «بحثی» شروع می‌شد که تا یک ساعت بعد از غذا هم ادامه پیدا

1 - Princess Soraya, *My Autobiography* (Arthur Barker, London 1963), p. 34.

2 - *ibid.*, p. 69.

می کرد. رضاشاه مطابق معمول کوهی از سوالات را روی سر ولیعهد می ریخت، راه حل می خواست، توضیح می خواست، و سوالات هم واقعی یا فرضی بودند، یا سوالاتی بودند برای اذیت و فشار فکری، و او می پرسید، جواب می خواست، فشار می آورد، نصیحت می کرد، فشار می آورد، تشویق می کرد، طلب می کرد، فشار می آورد، فشار می آورد، فشار می آورد...

شاه بعدها می گوید: «بحث» در واقع یک واژه بی مسمی است. من و سایر افسران و رؤسای دولت بقدری برای او احترام قائل بودیم، و از او می ترسیدیم، که کلمه «بحث» در مقابل او هرگز آن جنبه بده و بستان فکری را که واژه القاء می کند، نداشت. من می گفتم بله، چشم، و نظر ساده ام را می گفتم. اشارات و پیشنهادهایی می کردم. اما «بحث» به مفهوم کلمه ابدأ مطرح نبود. بی شک فرار به تمرینهای سخت و نفس گیر نظامی باید تسکین خاطری بوده باشد. علاوه بر دروس و تمرینهای نظامی، محمدرضا دوره هایی هم در فراگیری اصول استراتژی و تاکتیک جنگی می گذرانند. در بهار ۱۹۲۸ (۱۳۱۷)، در سن هیجده سالگی او از دانشکده افسری با درجه ستوان دوم فارغ التحصیل شد، ستوان دومی که هشت سال بود درجه سرهنگی داشت.

حالا به ندرت، می توانست، یا جرأت می کرد، که عقیده ای کوچک یا پیشنهادی محجوبانه از خود ارائه بدهد. و باز خیلی به ندرت پدرش گوش می کرد. این موارد آنقدر استثنایی بودند که او در اعماق ذهن خود یادداشت می کرد: «چطور تقریباً هیچوقت پیشنهادهای مرا رد نمی کند؟»

یکی از این موارد، که محمدرضا بعدها به تلخی از دخالت در آن بسیار پشیمان شد، موضوع دکتر محمد مصدق است، که از پر سر و صداترین مخالفین به سلطنت رسیدن رضاشاه بود. او یک مالک بسیار ثروتمند بود، و به روشنی می دید که با به اوج رسیدن حکومت رضاشاه، و با سیاست فرسایش و نابودی مردان بانفوذ، کار امثال او تمام است. او خود در این سالها، مثل

رضاشاه، نزدیک شصت سال سن داشت، و از سلامتی کامل هم برخوردار نبود. اما هنوز از مخالفت و ایجاد دردسر علیه رژیم رضاشاه دست نمی‌کشید، و این کارها را با چنان فصاحت و سبک خاص روشنفکرانه انجام می‌داد که در بیشتر جاها توجه و حمایت کسب کرده بود. بنابراین رضاشاه او را نظیر چندین مخالف دیگر بعنوان مخالفین سیاسی خود دستگیر و به یکی از دورافتاده‌ترین زندانهای سخت خود فرستاده بود.

محمدرضا که اکنون نوزده ساله بود، علائم داشتن دلی نرم را نشان می‌داد - چیزی که رضاشاه از آن بدش می‌آمد و سخت‌ترین تلاشهایش را کرده بود تا این پسر را سنگدل بار بیاورد. او پیشنهاد کرد که پدرش دکتر مصدق را آزاد کند. و باورنکردنی بود که رضاشاه قبول کرد.

البته باورنکردنی تا آنجا که انسان به فکر می‌افتد نتایج دیگری هم از پیشنهاد ولیعهد (برای رهایی مصدق) نصیب دولت رضاشاه می‌شد. در محمدرضای جوان، ایده آلیست بودن با واقعیت‌گرا بودن عجین بود، و حتی با اقتضای حال. او پدرش را و کشورش را بهتر از اینها می‌شناخت که با پیشنهاد و مباحثه از پدر بخواهد مصدق فقط برای جنبه «انسانی» آن آزاد شود. او از قدرت شهادت بخصوص در کشور اسلامی ایران آگاه بود. اگر مصدق بیمار در زندان رضاشاه می‌مرد، کینه و انتقام مرگ او جاودانی می‌شد. اگر آزاد می‌شد بعید نبود دیگر آشوبگری علیه پهلوی را خاتمه دهد، یا با روی کار آمدن محمدرضا خاتمه دهد. رضاشاه گوش کرد. و علی‌رغم مخالفت‌های ملکه تاج‌الملوک، مصدق، دو سه ماه بعد، از زندانی که خود شاه آن را «زندان بدبو» می‌نامید آزاد شد.^۳

رضاشاه احتمالاً هنوز از سست‌دلی پسرش نگران ماند. از سوی دیگر،

ولیعهد نیز کم کم آنهمه انتظارات سخت و طرز برخورد اکید و دقیق پدرش را در دل تحسین می کرد. چون فهمیده بود که این کارها برای خاطر او و زخم پذیر بودن او در آینده بعنوان یک شاه سرچشمه می گرفت.

ظاهراً در اواخر او به پدرش احترام می گذاشت، و احتمالاً او را دوست داشت. از او پرسیدم: «آیا می توانید بگویید که از او خوششان می آمد؟» سکوت درازی گذشت، بعد گفت: «بله، می توانم این را هم بگویم.»^۴

اما او هنوز سنگر خودداری و تدافعی را که همیشه دور خود کشیده بود، حفظ می کرد - آنچه او در طی سالهای کودکی در مقابل شخصیت‌های زیاده از حد آمرانه و پرتکبر هر دو والدینش الزامی می دید. این سنگر بی شک در طول سالهای تنهایی اش در مدرسه سوئیس نیز مستحکم تر شده بود. وقتی بقیه بچه ها می رفتند اسکی و بعد پارتی، او تنها نشسته و فکر کرده بود. در نتیجه، احساس می کرد خودش هم همه چیز را زیاده از حد جدی می گیرد. این روزها بزرگترین دلیل خودداری او این بود که از درگیری «بحث» با رضاشاه اجتناب کند. در مقابل بیگانگان هم اعتماد به نفس نداشت...

در معاشرت و هم صحبتی با خانمها احساس می کرد می تواند آرام تر باشد و دارای اعتماد به نفس باشد. طبیعتاً به آنها که دور و برش بودند علاقه نشان می داد. جذابیت قابل ملاحظه ای هم داشت. در ظاهر به نظر می رسید که از خودش اطمینان دارد، بدون اینکه تکبر آمیز و تحمیلی باشد. آنها هم او را جذاب می دانستند، بخصوص که شاهزاده هم بود. و این در ایران از گذشته ها اهمیت داشت.

رضاشاه مراقب تمام حرکات پسرش بود، هم از جهت ایمنی، هم از جهت اینکه احساس می کرد باید به بهترین روشها و جنبه های زندگی یک مرد

راهنمایی شود. از گزارشهایی که در باره کارهای او روی میز می‌آمد، آشفته و مضطرب می‌شد. ولیعهد تازگیها از کارهای ماجرابی و از سرعت خوشش می‌آمد. و مشغول خریدن چندین نوع ماشین کورسی بسیار سریع دنیا بود. عاشق کلوبهای شبانه بود، جایی که می‌توانست لذت چیزهایی از زندگی را بچشد که در قصر رژیم عهد حجر پدر و مادرش، یا نمونه زندگی ریاضت‌کش پدرش وجود نداشت.

رضاشاه به فکر افتاد. آیا امکان داشت که محمدرضا شاه هم مثل یکی از آن شاه‌های عیاش و بی‌اهمیت قاجار از آب دربیاید؟ آیا آنهمه سختیها و تلاشهای اولیه زندگی خودش، سپری کردن شبهایش در چادر قزاق‌خانه‌ها برای اینکه سواد خواندن و نوشتن یاد بگیرد، کودتای ۱۲۹۹، تحمل درد و مشقت هجران و فرستادن پسرش به خارج، ساعت‌های بی‌پایان برنامه‌ریزی و تعلیمات نظامی، آیا همه اینها نتیجه‌اش صفر بود؟ به فکر زندگی خودش در نوزده سالگی افتاد. در آن موقع او دو سال از ازدواجش می‌گذشت. زمان آن فرارسیده بود که محمدرضا هم ازدواج کند، و برای نسل سوم خاندان پهلوی برنامه‌ریزی نماید.

رضاشاه هیچ یک از این افکار خود را به پسرش نگفت. ولی بزودی تصمیم گرفت تمام خاورمیانه را دنبال یک عروس مناسب و شاهوار برای او جستجو نماید. ضروریات لازم تعیین شده بود: عروس باید مسلمان باشد، نرم باشد و اطاعت کند، و جذاب باشد تا بتواند توجه او را به خود جلب کند. و در نهایت، باید ترکیبی از بکارت و توانایی بچه‌دار شدن داشته باشد. طبق گفته یکی از نزدیکان رضاشاه، او در کارهای مهم «دارای روش و رازدار» بود. این خصائل او را در کارهای سیاسی دولت ثابت کرده بود، و اینک موقعی بود که نشان دهد در کارهای خصوصی هم هست. ترتیب دادن یک ازدواج امری عادی در ایران و بیشتر جاهای خاورمیانه بوده و هست. علی‌رغم صحبت‌های

«پشت پرده»، معمولاً طی این برنامه ریزیها و حرف زدنها، زوج مورد نظر کم کم خودشان متوجه می شوند (چون معمولاً دختر عمو با پسر عمو یا با فرزند همکاران عروسی می کنند) یا اگر غریبه هستند ضمن این مقدمات قبل از عقد با هم آشنا می شوند. اما در مقام رئیس خانواده پهلوی، رضاشاه کوچکترین ذره ای اهمیت نمی داد که علاقه یا ترجیح پسرش را در باره همسر آینده اش بشنود یا بفهمد. این ازدواج یک قرارداد بازرگانی بود، با امتیازات بین المللی و سیاسی. شاه می نویسد:

«پدرم از قرار معلوم عکسهایی از شاهزاده فوزیه زیبای مصر دیده بود. با خصلت رک گویی اش - که بی شک برای برنامه ریزیهای استراتژیک نظامی بهتر بود تا کارهای دل - او تحقیقاتش را شروع کرد. اول شجره نامه دختر را خواست.»^۵

شجره نامه: چه بر ملاکننده. برای بیشتر طوایف مسلمان، زن فقط یک شیء یا کالا است. گاهی کمی بیشتر، گاهی کمتر، با قیمت تر از یک گوسفند، یا یک مادیان است، که باید از آن بچه دار شد، یا خدا او را خلق کرده که زاد و ولد کند. فوزیه ظاهراً در آزمایش کیفیت قبول شد. محمدرضا بعدها می گوید: «اولین چیزی که من فهمیدم این است که نامزد شده ام. تا آن ثانیه من چشمم به آن دختر نیفتاده بود.»

تاریخ نگار انگلیسی سبیل بیتون (Cecil Beaton) می نویسد: «اگر بوتیچلی (Botticelli) (نقاش افسانه ای ایتالیا، قرن شانزدهم میلادی.. م.) تجدید حیات می یافت و آرزو می کرد که تصویر «ونوس آسیا» را بکشد، پرنسس فوزیه مصر، بعدها ملکه ایران، برایش سوزهای برحق می شد. حظ می کرد که چگونه اسباب چهره پرنسس در صورتی درست به شکل قلب

جلوه گر بودند: چشمان آبی کمرنگ عجیب ولی نافذ. لبهای ارغوانی که همچون پیچکهایی از آهن گداخته انحناء پیدا می کرد. و آنطور که موهای شاه بلوطی تیره از بالای پیشانی تاب می خوردند.^۶

در ۱۵ مارس ۱۹۳۹ (۲۵ اسفند ۱۳۱۷)، در یک مجلس عقدکنان آرام، ازدواج آنها صورت گرفت. می گویند در سال اول ازدواجشان، زوج تازه عروسی کرده، گذشته از ساعات کار محمدرضا، تقریباً همیشه با هم بودند. پرنس فوزیه هم مانند شوهر جوان خود در سویس تحصیل کرده بود. او از هر لحاظ یک دختر مدرن به شمار می رفت و در عمرش هرگز روبنده و حجاب نپوشیده بود. زن و شوهر هر دو به ورزشهای یکسانی علاقه مند بودند. از کارها و غذاهای خانگی (در قصر) لذت می بردند، با صفحه های پال جونز با هم و با مهمانهای جوان خود می رقصیدند، اسب سواری می رفتند و شبی چهار تا فیلم سینمایی تماشا می کردند. با همه اینها، زندگی داخلی آنها مستقل نبود. رضاشاه و تاج الملوک از فوزیه انتظار داشتند که در جمع خانواده درآید، اینجا را خانه خود بداند، و از پدرشوهر و شوهرش اطاعت کند، بخصوص حرفهای مادرشوهرش را گوش کند - که ضمناً خانم اخیر مانند اکثر مادرشوهرهای ایرانی تقریباً فرمانروای زندگی داخلی تمام افراد خانواده بود. فوزیه در قصر مجلل و پرشکوه پادشاه فاروق در قاهره مصر بزرگ شده بود، که در تاریخ یکی از مجلل ترین و خوشگذرانترین پادشاهیهای تاریخ جهان محسوب می شود. او بزرگترین و زیباترین خواهر پادشاه مصر بود، و با آزادی کامل و خواسته های خود بزرگ شده بود. بزودی گوشه قصر کوچک تهران، در میان خانواده تاج الملوک، احساس دلنگی و تنهایی و بطلت کرده بود. ایران در این سالها هنوز کشور بسیار فقیری بود، و حتی در قصر رضاشاه

6 - Cecil Heaton, *Near East* (Batsford, London 1949).

هم چیزهای لوکس و پرتجمل و دلفریب وجود نداشت - و علی‌الخصوص هیچ‌گونه ناز و نوازشی برای پرنسس فوزیه.

طولی نکشید که شایع شده بود که بین دو شاهزاده تازه ازدواج کرده همه چیز آنطور که باید و شاید خوب نیست. و بزودی شایعات مشخص شد: گفته می‌شد که فوزیه حاضر نیست در امور تشریفات دولتی شرکت کند، آب و هوای اینجا برایش مساعد نیست، و احساس می‌کرد که شوهرش به نوعی خشونت در خود دارد.^۷ بلاشک دو مورد اول واقعیت داشت، اما بگفته بسیاری، بخصوص دو همسر بعدی محمدرضا، «خشونت» در زندگی خصوصی او بعید بود. گرچه او مطمئناً خصلت «درونگرا» داشت.

پیش از اینکه این پیوند کاملاً بهم بخورد و جدایی پیش بیاید، خط‌ها کشیده شد. آقای اسدالله عَلم نظر نهایی را دارد: «شاهزاده خانم فوزیه تحت نفوذ برادرش فاروق قرار گرفت.» پس از پایان سال اول، زن و شوهر زندگی آرام ولی جدا از یکدیگری را در آپارتمانهای مختلف شروع کردند. پرنسس فوزیه همیشه یک کارت برنده قوی در آستین داشت، که هیچ‌کدام از جانشینان بعدی وی نداشتند: او در حق خود یک پرنسس بود، با پادشاهی قوی و خاندانی تاریخی و کشوری بزرگ که او را در صورت لزوم پشتیبانی می‌کرد. شک نیست که محمدرضا و فوزیه، پیش از اینکه ازدواج آنها به تلخی بگراید، از دوران خوب و شادی بهره‌مند بودند. اما با نظری اجمالی به گذشته‌ها، محمدرضا بهترین بخش زندگی با فوزیه را تولد دخترش شهناز می‌داند.

در این سالها بود که اسدالله عَلم، که پدرش یکی از اولین و محکم‌ترین حمایت‌کنندگان رضاشاه بود، در دربار دارای نفوذی شد. او به خاطر

می آورد: «اولین باری که او را ملاقات کردم روزی بود که دنبال من فرستاد تا از شهناز عکس بگیرم، که تازه تولد یافته بود. من خیلی جوان بودم. آن روزها عکاسهای حرفه‌ای اجازه نداشتند وارد قصر شوند، چون رضاشاه کبیر که سرباز سختگیری بود، اجازه نمی‌داد مردم داخل قصرش بشوند - اما من چون با علیاحضرت اشرف ارتباط خانوادگی داشتم (شوهر او باجناب من بود) خوب... (من کارت ورود داشتم). شاهزاده شهناز فقط پنج شش روزش بود. پدرش خیلی به هیجان آمده بود.

«آیا مایوس نبود که بچه دختر است؟...»

«آن روز نه، چون بچه اول بود، و آرزو داشت که بچه بعدی پسر باشد. در ایران ما ضرب‌المثلی داریم که وقتی دختر می‌آید راه را برای پسر باز می‌کند. بعدها او بیشتر و بیشتر دنبال من فرستاد و ما با هم دوست شدیم، بخصوص که اعلیحضرت پدرشان می‌گفتند که افرادی مثل من باید این افتخار را داشته باشند که در خدمت والاحضرت باشند.» اما جو دور و بر رضاشاه با محل زندگی محمدرضا کاملاً متفاوت بود. او هنوز یک سرباز خشن، و در باره بچه‌هایش بسیار مراقب و سختگیر بود - که با چه کسانی معاشر باشند، و فقط اجازه می‌داد با افراد خوب دمخور شوند، افرادی که از طریق خودش شناخته شده بودند، یا توسط مأمورین دولتی او شناسایی شده بودند. جو دربار بسیار محدود و محافظت شده بود، بسیار محدود. برای ما بسیار مشکل بود که بتوانیم بطور طبیعی در حضورش باشیم. هیچکس نمی‌توانست با او طبیعی باشد، چون او علاوه بر اینکه سرباز سختگیری بود، یک ابرمرد هم بود... آن روزها ما به کشور و به نسل خودمان افتخار می‌کردیم، و اینکه رضاشاه آن را به یک قدرت جهانی تبدیل کرده است؛ احساس شگرفی داشتیم، همه این

احساس را داشتیم.»^۸

در آن سالهای بخصوص، ایران قسمت اعظم تجارت خارجی خود را با آلمان داشت، کشوری که بیشتر ماشین آلات صنعتی ایران را تهیه می کرد؛ لوازم و ماشین آلات راه آهن، ساختمانی، کارخانه ها و غیره. آلمان همچنین تعداد بسیار زیادی کتب مربوط به عقاید نازیها را به ایران از جمله به کتابخانه ملی فرستاده بود، و تبادلات فرهنگی و آموزشی بین دو کشور نیز سرعت رو به توسعه بود.

رضاشاه برنامه ریزیهایی کرده بود که در سال ۱۹۴۰ (۱۳۱۹) از مقام سلطنت کناره گیری کرده، مقام شاهنشاهی ایران را به پسرش تفویض کند. در نظر داشت خود تنها در سمت مشاور شاه جوان خدمت کند.^۹ محمدرضا پهلوی گفتگویی را بین خود و پدرش در یک شب به یاد می آورد، که او نوزده سالش بود و آن گفتگو مدتها او را در هیجان و التهاب نگه داشت.

«پدرم گفت در نظر دارد نقشه ای را برای بازنشستگی و کناره گیری خود برنامه ریزی کند، و ماشین دولت را به نحوی زنده و خودکفانگه دارد، که اگر روزی تقدیر آمد و او فوت کرد، کارهای اداری دولت بصورت روز به روز و خودکار ادامه یابد، بدون اینکه احتیاجی به سرپرستی از بالا باشد.»

«من هنوز خیلی جوان بودم، و کمی خام، و این اشاره را بعنوان یک اهانت به خود تلقی کردم. به خودم گفتم «این یعنی چه؟ آیا فکر می کند وقتی او برود من نمی توانم به کارها ادامه بدهم؟» البته اگر چه ساکت ماندم و چیزی نگفتم، اما این حرفهای او مرا به پیچ و تاب انداخت.»

احساسهای شخصی همیشه با حوادث خارجی تحت تأثیر قرار گرفته اند.

8 - Interview with the Shah, October 1975.

9 - Ramesh Sanghvi, *Aryamehr, the Shah of Iran* (Transorient, London 1968), p.

در ۱ سپتامبر ۱۹۳۹ (۱۰ شهریور ۱۳۱۸)، هیتلر به لهستان حمله کرد و سلسله حوادثی آغاز شد که پس از دو سال به خلع رضاشاه منجر گردید. محمدرضا شاه می‌گوید: «این یکی از دلایلی است که من حالا آزادی بیشتری به بچه‌هایم می‌دهم، چون خودم نداشتم، تلافی درمی‌آورم... وقتی کمی هم پا به سن گذاشتم، دیگر حق انتخاب زیادی هم نداشتم. خیلی زود به من زن دادند، بعد هم که جنگ شد. و در زمان جنگ کسانی که مسئولیت دارند و در خطرند، کمی وقتی برای لذت از زندگی پیدا می‌کنند؟!... ما فقط توی قصر می‌ماندیم، همین.»^{۱۰}

کتاب دوم

فصل ۸

جنگ جهانی دوم و به سلطنت رسیدن

با آغاز جنگ جهانی دوم، رضاشاه بلافاصله اعلام کرد که ایران در این جنگ بیطرف خواهد ماند.

برای متفقین این اعلامیه باید با سوءظن تلقی شده باشد. چون حتی پس از شروع جنگ، ایران هنوز به وارد کردن کالا از آلمان ادامه می‌داد، و خود نیز با همان سیستم دیکتاتوری دولت، با آلمان رابطه داشت. محمدرضا ادعا می‌کند: «از طرف دیگر، پدر من برای هیتلر ارزشی قائل نمی‌شد. بعنوان یک حاکم مطلق، که خود تمایلات استبدادی داشت، پدرم از یک دیکتاتور دیگر مثل هیتلر بدش می‌آمد.»^۱

پس از حمله هیتلر به اتحاد جماهیر شوروی، در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ (۳۱ خرداد ۱۳۲۰)، ایران برای بار دوم با عجله بیطرفی خود را اعلام کرد. چرچیل نخست‌وزیر انگلستان و (فرانکلین) روزولت رئیس جمهور وقت امریکا به روسیه قول دادند که آن کشور را با تسلیحات جنگی، مواد غذایی و مواد خام کمک کنند. اما از چه طریقی می‌توانستند کمک‌های خود را به روسیه

1 - *Mission*, p. 67.

برسانند؟ امن‌ترین راه ایران بود. بویژه خط آهن سراسری ایران، که قبلاً دو بندر کلیدی در شمال و جنوب کشور را (از خلیج فارس تا مرز روسیه) بهم وصل می‌کرد، ناگهان اهمیت جغرافیایی و استراتژیکی خود را نمایان ساخت. طعنه تاریخ! مقدر بود بزرگترین موفقیت داخلی رضاشاه، بزرگترین حربه دشمنان خارجی قدیمی اش، انگلستان و روسیه گردد - و مقدمات سقوط او را فراهم سازد.

یک ماه بعد، «یادداشت مشترک انگلستان - روسیه» خواستار اخراج آلمانی‌ها از ایران شد. رضاشاه تردید کرد، و باخت. او به این خواسته تمکین نکرد، تسلیم هم نشد. به جای هر کاری او به وقت تلف کردن پرداخت، و سعی کرد با دشمن مذاکره داشته باشد. اما شاه می‌نویسد: «او احترام و بزرگی خود را بعنوان یک پادشاه فراموش کرد، و تا حدی تمکین نمود. از سفیر خود در لندن خواست از دولت بریتانیا پرسد که نیازها و خواسته‌های آنها چیست.»^۲

در همان ماه، نیروهای نظامی انگلیس و روسیه، بطور همزمان، از جنوب و شمال به ایران حمله کردند. قوای روس و انگلیس در جنوب تهران یکدیگر را ملاقات کردند و خبرنگاران انگلیسی فیلم خبری این پیروزی را در حال خنده و در آغوش گرفتن سربازان دو کشور در دنیا پخش کردند... اعلام شد که جبهه‌های متفقین اکنون «از قطب شمال تا لیبی است.»^۳

رضاشاه در گوشه قصر ماند. سه هفته گذشت، و این زمانی بسیار طولانی و سخت در زندگی مردی بود که عمری را با حرکت و عمل و تصمیم‌گیری لحظه به لحظه سپری کرده بود و همین طرز عمل را هم از دیگران انتظار داشت. این سه هفته باید نهایت احتضار فکر و خیال برای او بوده باشد. و

2 - *ibid.*, p. 72.

3 - Imperial War Museum film, *Britain and Soviet meet in Iran*, 1941.

بالاخره در صبح روز ۱۶ سپتامبر ۱۹۴۱ (۲۵ شهریور ۱۳۲۰)، محمدرضا را بدون اطلاع قبلی به حضور خود خواند و به او گفت که تصمیم گرفته است از سلطنت کناره گیری کند. برای پسر خود توضیح داد که: «من نمی توانم شاه اسمی یک کشور تسخیر شده باشم و یک افسر جزء انگلیسی یا روسی به من دستور دهد.»^۴

ژنرال ارفع بعدها می نویسد: «من احساس می کردم که زمین زیر پایم دهان باز کرد، دنیا جلوی چشمان ما فرو می ریخت.»^۵

هیأت وزیران، بزرگان ارتش، و رؤسای دربار، همه به حضور شاه جدید آورده شدند تا نسبت به محمدرضا پهلوی بیست و یک ساله سوگند وفاداری یاد کنند. البته او از همان لحظه اول می دانست که با وضعیت و موقعیت فوق العاده ای مواجه است. غرور پدرش، رضاشاه ایران مطرح بود.

سر کلارمونت سکراین (Sir Clarmont Skrine)، کنسول انگلیس در مشهد در آن سالها، اوضاع ایران را در سال بعد از سقوط رضاشاه (۱۳۲۱) و سال کودتای رضاخان (۱۳۰۹) با هم مقایسه می کند. جشنهای متارکه جنگ جهانی دوم، شامل توزیع مواد غذایی از طرف سربازان متفقین در بین فقرای ایران بود. در سال بعد نیز، در سالگرد این واقعه، قرار بود همین «بخشایش»ها صورت گیرد، اما «در شهر حرف پیچیده بود که اگر کسی برای غذا گرفتن جلوی در هر کدام از دو سفارت (انگلیس و شوروی) برود مکافات خواهد دید!» چرا؟ جواب احتمالاً ساده است. «غرور ملی زخم برداشته بود. با این تلقینات که ایرانیها هنوز آنقدر عقب افتاده اند، آنقدر خالی از روحیه عمومی هستند، آنقدر ناتوان در مدیریت کارهای خود هستند، که اجازه می دهند

4 - Ramesh Sanghvi, *Aryamehr, the Shah of Iran* (Transorient, London 1968), p. 73.

5 - Hassan Arfa, *Under Five Shahs* (John Murray, London 1964), pp. 302, 303.

خارجیان به فقرای آنها، در سطح وسیعی خیرات دهند.^۶ رضاشاه نه تنها از سلطنت و از قدرت و از غرور استعفا داده بود، بلکه تمام مشکلات شخصی خود را هم بر دوش پسر نوجوانش می گذاشت. هفده روز پس از این استعفا، رضاشاه که «مرد مناسبی» برای متفقین در ایران دانسته نمی شد، از کشورش تبعید و با کشتی بخاری انگلیسی «بندرا» (Bandra)، از بندرعباس بسوی هندوستان برده شد.

مقصد کشتی «بندرا» بمبئی بود و رضاخان انتظار داشت که از آنجا به اتفاق تنی چند از فرزندان خود به کانادا رفته در آنجا رحل اقامت افکند. اما پس از چند روز در کشتی، به او اجازه ورود به خاک هندوستان داده نشد، و پس از انتقال به کشتی «برمه» (Burmah) به جزیره موریتس (در اقیانوس هند) و سپس (بخاطر ناسازگاری دهشتناک آب و هوا) به ژوهانسبورگ در افریقای جنوبی انتقال داده شد.

در این تبعید، همراه رضاشاه سابق، علاوه بر شاهپور علیرضا و پرنس شمس، همسر دلخواهش، عصمت، و تمام فرزندان او از این بانو، رفتند، از جمله پرنس فاطمه، دختر دلبنده شاه پیر از عصمت، و شاهپورها؛ غلامرضا، عبدالرضا، محمودرضا و حمیدرضا.

تنها کسانی که در تهران نزد محمدرضا ماندند مادرش تاج الملوک بود با خواهر دوقلوی آتشین مزاجش اشرف، و البته همسرش فوزیه، که پیوندش با شاه هرچه بیشتر و بیشتر رو به تلخی و جدایی می رفت.

رضاخان در ساعت خروجش از بندرعباس تلگرافی برای شاه جدید فرستاده: «اعلیحضرت، از هیچ چیز ترس نداشته باشید.» اما اگرچه ممکن بود شاه جوان فعلاً از چیزی ترس نداشته باشد، اما او هم بالطبع و هم با عوامل و

6 - Sir Clarmont Skrine, *World War in Iran* (Constable, London 1962), pp. 113-14.

نیروهای فوق‌العاده‌ای که این روزها دورش را گرفته بودند، احساس عاطل بودن، ناتوان بودن، و بطوری که بعد نمایان شد - خشم می‌کرد. بی‌جهت نبود که او را مثل یک ایرانی خوب با تحمل و آماده برای دسیسه‌ها بار آورده بودند؛ او باید همیشه سخت و پوست‌کلفت می‌ماند و با فشارها و مسائل اجتماعی و سیاسی روزگار مقابله می‌کرد.

با اینهمه، او حتی با کسانی که با آنها در تناقضات فکری و احساسی بود، با آقامنشی رفتار می‌کرد. برخوردهای ظاهری او همیشه سرد، موقر ولی روشن بود، و اگرچه ابراز احساساتش برای وضع کشور و مردم می‌توانست کتابخانه‌ای را پُر کند، اما او همه چیز را درون خود نگه می‌داشت.

محمدرضا پهلوی احساسهای واقعی‌اش را سالها بعد نشان داد، وقتی با شور و احساس زیادی علناً اظهار داشت که متأسفانه پشیمان است که چرا در همان موقع (سال به سلطنت رسیدن) سیاست تندتری را علیه متفقین به کار نبرده و مانع نشده بود که خارجیان در خاک ایران نفوذ کنند: «ما می‌توانستیم تمام پُلها، خطوط راه آهن، و شاهراههای ارتباطی را بمب‌گذاری کنیم، تا آنها نتوانند ایران را بعنوان یک وسیله پیوند نیروهایشان مورد استفاده قرار بدهند. ما باید اقداماتی انجام می‌دادیم تا متجاوزین نتوانند از ذخائر حیاتی نفت ما برای حمله به خودمان استفاده کنند.»^۷

اما شور و احساسهای محمدرضا شاه اغلب با نیروی تعادل و تنظیم‌کننده منطق خفقان گرفته است. در شرایط دنیای سیاست جدید، این یک ضعف نیست، یک امتیاز است. او که در درون خود در آتش این آرزو می‌سوخت که متفقین را در گودالی از دستمایه‌های کارهای خودشان واژگون ببیند، در عمل کوچکترین کاری نمی‌توانست بکند. وظیفه اصلی و فعلی او در شرایط

7 - R. Ghirshman, V. Minorsky, and R. Sanghvi, *Persia the Immortal Kingdom* (Transorient, London 1971), p. 192.

موجود این بود که روحیه جریحه‌دارشده ملت را تقویت کند، آنها را به یگانگی دعوت نماید، تا بتواند مشقت سلطه متفقین جنگ جهانی را با هر درد و سختی که شده پشت سر بگذارد. بنابراین مجبور بود سیاست سازش تازه‌ای پیش گیرد.

پس از اینکه چهارماه و نیم از به سلطنت رسیدن او گذشته بود، ایران موافقتنامه‌ای سه‌جانبه با دولتهای بریتانیای کبیر و اتحاد جماهیر شوروی به امضاء رساند. این عهدنامه مؤکد بر این واقعیت بود که «اشغال نظامی» ایران توسط متفقین یک «تصرف ارضی» نیست، و نیروهای خارجی مستقر در ایران لغایت شش ماه پس از پایان جنگ، ایران را تمام و کامل ترک خواهند کرد. او همچنین اطمینان حاصل کرد که عهدنامه مورد گواهی (چند تن از سفرای خارجی در ایران) قرار گیرد.

در روز ۳۱ ژانویه ۱۹۴۲ (۱۱ بهمن ۱۳۲۰)، دو روز پس از امضاء عهدنامه، محمدرضای پهلوی تلگرافی برای روزولت، رئیس جمهور وقت امریکا فرستاد و توجه او را به این عهدنامه جلب کرد (و در واقع تأیید خواست).

جواب روزولت هفته بعد ۶ فوریه ۱۹۴۲ (۱۷ بهمن ۱۳۲۰)، شامل بیانیه زیر بود: «این عهدنامه با دقت مورد توجه من قرار گرفته است، و خوشحال و سپاسگزارم که در جمله موارد آن شرایطی به تعهد رسیده است که نیروهای متفقین استقلال سیاسی و حاکمیت ملی و تمامیت ارضی ایران را محترم می‌شمارند.»^۸ اکنون که آلمان مَهر «نامطلوب» خورده بود، امریکا برای انجام نقش داور مطلق و پُر قدرت و دوست آینده ایران ثبت‌نام می‌کرد. این برای جوانی که تا چند ماه پیش در سایه یک سوپر-شاهنشاه مخفی

8 - U. S. State Department Foreign Relations, 1942, vol. iv.

بود، موفقیت کمی نبود. باید قبول کرد که رضاشاه در سالهای آخر سلطنت خود آن فعالیت‌های دینامیک و پرتحرک را - که بعد از کودتا داشت و عمل می‌کرد - نشان نداده بود. اما این روزها قدرت محمدرضاشاه پهلوی هم مطلقاً فرضی بود. جای شگفتی نیست که بعدها اقرار کرد، احساس می‌کرد (کم و بیش) در دریایی از مشکلات فرو رفته، مثل «هملت» در زندگی واقعی‌اش دردهایی دارد. به هر حال، بگفته یک تاریخ‌نگار دیگر انگلیسی «شاه جوان بلاشک اکنون مقداری از محبوبیت خود را از دست می‌داد، چون آن حالت و موضع بیطرفی و جهت تدافعی خود را کنار گذاشته بود...»^۹

و مشکلات او در سراسر کشور کم نبود. هیچ‌کس مثل ژنرال ارفع جو بی‌حرمتی، خشم و انزجار سوزناک آن روزهای ملت ایران را تشریح نکرده است، بخصوص افسران جوان ارتش را که می‌دیدند کشورشان به دست انگلیسیها و روسها به زانو درآمده و تحقیر می‌شود.

طی فرمانی، افسران جوان موظف بودند که به درجه‌داران و افسران خارجی سلام بدهند. گرچه سربازان خارجی، با وجود دستوری که به آنها داده شده بود، به افسران ایرانی احترام نمی‌گذاشتند... افسران ایرانی تقریباً همه طرفدار آلمانی‌ها بودند...

وقتی خارجیان با یک دختر یا زن ایرانی حرف می‌زدند، این عمل ایرانیان را با احساس شرم و بی‌احترامی داغ می‌کرد، بطوری که اغلب دست به اعمال تهاجمی می‌زدند و کار به جنگ و دعوا می‌کشید. گوشه و کنار پادگانها تظاهرات پرسروصدایی برای شاه جوان می‌شد که سبب استقلال ایران بود و فرض بر این بود که او در احساسها و عقاید

9 - L. P. Elwell-Sutton, *Modern Iran* (Routledge and Kegan Paul, London 1944), pp. 187 - 8.

آنها سهم باشد...^{۱۰}

فرض بر این بود. باید پرسید که در واقع شاه جوان چقدر در احساسها و عقاید آنها سهم بود؟ و چقدر برایش سخت بود که بتواند احساسش را به مردم نشان دهد. طعنه دیگر تاریخ در مورد او این بود که با تمام مخالفت‌های درونی با پدرش، اکنون مجبور بود ایرانی را که او ساخته بود از غرق شدن در هرج و مرج نجات دهد.

در زمینه سیاسی، موقعیت ایران به تدریج رو به خواری تحقیر آمیز بیشتری می‌رفت، و اوضاع داخلی نیز بی‌ثبات‌تر می‌شد. در سال ۱۹۴۲ (۱۳۲۱) بدترین سختی ارزاق و قحطی غله بود که تنها در تهران منجر به آشوبهای متعددی برای نان شد. در روز ۱۲ دسامبر ۱۹۴۲ (۲۱ آذر ۱۳۲۱) جمعیت شورشی به خانه نخست‌وزیر احمد قوام (السلطنه) حمله کردند. تظاهرات پرسروصدایی نیز در جلوی مجلس (شورای ملی) صورت گرفت. سربازان ارتش شاهنشاهی جمعیت را به مسلسل بستند و تعدادی (نامشخص) کشته بر جای ماند، و در نهایت نخست‌وزیر دستور داد کلیه روزنامه‌های کشور توقیف شوند، و بعدها خود نیز مجبور به استعفا شد.^{۱۱} در همین روزها، انگلیسیها، بدون هیچگونه مشاوره یا اطلاعی به شاه، یکی از ژنرالهای او، تیمسار زاهدی را در اصفهان دستگیر کردند. اکنون شاه به این فکر و هراس افتاد که اگر آنها بتوانند این کار را بکنند، «هر کاری می‌کنند»^{۱۲} امریکاییهایی که مراقب اوضاع وقت ایران بودند، از اینگونه لبه تیز تیغی که دولت بریتانیا در حکومت ایران نشان می‌داد، نگران شدند.

10 - Arfa, op. cit., p. 306.

11 - Skrine, op. cit., p. 169.

12 - Peter Avery, *Modern Iran* (Ernest Benn, Tonbridge, Kent 1965), p. 364.

علی رغم اینهمه مشکلات، متفقین که حتی حقوق ارتشیان خود را از پول ایران پرداخت می‌کردند، خواستار آن شدند که پول رایج بیشتری چاپ شده به جریان افتد. قوام پیش از این، از گردن نهادن به این کار خودداری کرده بود، و توضیح داده بود که مجلس هرگز با این طرح موافقت نخواهد کرد. شاه بعدها می‌گوید: «بنابراین یک روز سفیر انگلیس به دیدن من آمد. از من خواست که مجلس را منحل اعلام کنم. پیشنهاد عجیبی توسط نماینده یک قدرت خارجی بود!» شاه از قبول این درخواست خودداری کرد. اما چند روز بعد، پس از آنکه نیروهای انگلیسی وارد پایتخت شدند، و آشوبهای اهالی را که به دلیل فقر و گرسنگی بود، سرکوب کردند، شاه ادعا کرد: «آنها مجلس را تهدید کردند که خواسته‌های آنها را برآورده سازد.»^{۱۳}

روحیه مردم به پایین‌ترین سطح رسیده بود. قند و شکر بازار سیاه داشت.^{۱۴} و در نتیجه این نظاره‌ها و سنگین و سبک‌کردنها و احتکار کردنها بود که پولدارها پولدارتر می‌شدند و فقرا فقیرتر... در چنین جوی بود که حزب بازی، و بویژه یکی از احزاب همیشه ترسناک و چسبناک ایران، که باکناره‌گیری رضاشاه جوانه زده بود، رو به رشد گذاشت: حزب کمونیست. این حزب را پنجاه و سه نفر کمونیست که در سالهای آخر سلطنت رضاشاه زندانی سیاسی بودند، پایه‌ریزی کردند. این عده که با ورود متفقین به تهران طبق قانون عفو بین‌المللی آزاد شده بودند، موجودیت حزب کمونیست ایران را در پاییز سال ۱۳۲۰ اعلام نموده نام «حزب توده» را بر آن نهادند - «بی‌شک به این دلیل که مردم عادی ایران را از کلمه «کمونیست» ترسانند.»^{۱۵} باید دلایل بسیاری در یافت اجتماعی ایران و نحوه فکر و ستهای ایرانیان وجود داشته باشد که،

13 - *Mission*, p. 76.

14 - *Skirine*, op. cit., p. 174.

15 - *Arta*, op. cit., p. 307.

علی‌رغم فقر و سطح بسیار پایین زندگی عمومی، و روحیه افسرده و تحقیر شده پس از تجاوز متفقین، این حزب در ایران توسعه نیافت.

سه ماه پس از تشکیل این حزب، یک حزب طرفدار آلمان هم تشکیل شد.^{۱۶} اما تنها حزبی که علیه کل بنیاد سلطنت و دولت مشروطه مخالفت می‌کرد، و کمی هم مورد توجه روشنفکران قرار گرفت، همان حزب توده بود. و شکفت است که شاه جوان در مغز خود، انگلستان و تا حدی هم البته روسیه را برای نفوذ این حزب علیه خود مقصر می‌دانست. سر کلارمونت سکراین در این رهگذر می‌نویسد: «... در اینجا، این افسانه که انگلیسیها پشت همه چیز هستند، نمی‌میرد. در میان دوستان ما در مشهد یک جوک همیشگی هست که می‌گویند (اگر یک ایرانی زنش را هم طلاق بدهد، می‌گویند کار انگلیسیهاست، مجبورش کردند).»^{۱۷}

طرز تصمیم‌گیریهای ایرانی، و اینکه کارهای دولتی چگونه انجام می‌شود، در دو رویداد پاییز ۱۹۴۳ (۱۳۲۲) به خوبی نشان داده شده است. رویداد اول اعلامیه‌ای بود که شاه محمد رضای پهلوی صادر کرد که طی آن ایران به آلمان اعلان جنگ می‌داد. این اعلامیه در ۹ سپتامبر (۱۸ شهریور) صادر گشت. این تاریخ مهم است. یک بیوگرافی‌نویس رسمی ایرانی، رامش صنعوی، می‌گوید: «در پایان تابستان ۱۹۴۳ شاه کوچکترین شکی در مورد پایان جنگ متفقین و شکست آلمان نداشت.»^{۱۸}

اعلامیه او نه قماری در عرصه سیاسی / دیپلماسی بود، و نه دیگر خطری برای ایران داشت. این صرفاً پیوستن به طرفی از جنگ بود که شاه مطمئن بود پیروز خواهد شد. در واقع، اگر جبهه‌های غرب روسیه در مقابل آلمانها در

16 - Avery, op. cit., p. 363.

17 - Skrine, op. cit., p. 180.

18 - Sanghvi, op. cit., p. 100.

هم می‌شکست، آلمانها می‌توانستند با ورود به ایران هم به خلیج فارس دست یابند و هم از منابع سرشار و تأسیسات نفت ایران استفاده کنند. شاه خود بعدها اشاره می‌نماید که در واقع باید اعتراف کند که سزاوار هیچ افتخاری برای این واقعیت نیست که چرا آلمانها در این مدت در ایران دست به خرابکاریهایی نزدند. آنها امیدوار بودند در صورت پیروزی خودشان به این منابع و تأسیسات دست یابند.^{۱۹}

رویداد روشنگر دیگر، در اواسط پاییز ۱۹۴۳ (۱۳۲۲) و انتخابات دوره چهاردهم مجلس شورای ملی ایران بود. در شهر مقدس مشهد سروصدای زیادی در باره انتخاب نشدن کاندیدای حزب توده بلند شد، در حالی که طبق نظریات و حسابهای انجام شده، او باید انتخاب می‌شد. شایع بود سران شوروی در باره نتایج انتخابات در مورد این کاندیدا اعتراض نموده بودند. این کاندیدا ناگهان مجبور شده بود از شهر مشهد به تهران انتقال یابد. سرکلارمونت سکر این کنسول انگلیس در مشهد می‌نویسد: «در ابتدا همه رؤسای مربوطه استانداری اجازه شرکت او را در لیست کاندیداها داده بودند، اما دست آخر تصمیم عوض شد و جای او را با یکی از کاندیداهای پایتخت مبادله نمودند.»^{۲۰} یک چنین جا به جاییهایی در زمان رضاشاه هم مرسوم بود، که هنوز هم ظاهراً اجرا می‌شد. در حکومت رضاشاه انتخابات مجلس توسط بنیادی به نام «کمیته انتخابات» انجام می‌شد، که زیر نظر دولت مرکزی در تهران کار می‌کرد. «گهگاه ممکن بود مسائل و مشکلاتی در تهران یا شهرستانها پیش بیاید، اما همیشه «کمیته انتخابات» تهران بود که دخالت می‌کرد و برای سراسر ایران تصمیم می‌گرفت.» با این وجود، در آن سال، هشت کاندیدای حزب توده همه از شهرستانهای شمالی نزدیک به مرز

19 - *Mission*, p. 70.

20 - *Skrine*, op. cit., p. 180.

شوروی انتخاب شدند. کاندیدای جابه‌جا شده از مشهد در پایتخت انتخاب نشد و مقامات شوروی هم دیگر صدایش را در نیاوردند. «آنچه هیچکس آن روزها فکرش را نمی‌کرد این بود که روسها هم به تعداد نمایندگان حزب توده در مجلس اهمیت می‌دادند، و هم به کیفیت و شخصیت آنها.»^{۲۱}

تعجب زیادی هم نیست که بعضی از عکس‌العملهای آن روزهای محمدرضا پهلوی رنگ واقعیت را دارد: «در دوران اشغال ایران من همیشه پُر اندوه بودم و شبهای بی‌خوابی زیادی داشتم... از اینکه می‌دیدم چطور یک عده پولدار ایرانی بیشتر باد می‌کردند...»^{۲۲}

هم شاه و هم متفقین در این حیرت بودند که چگونه جلوی اینگونه احتکارها و تقلبها را بگیرند و کشور را از فساد کامل حفظ کنند، که این نیز خود بطور قریب‌الوقوع به یک انقلاب کمونیستی به رهبری حزب توده منتهی می‌شد.

این زمینه‌ای بود که در پاییز همان سال، به رویداد تاریخی «کنفرانس تهران» (با شگفتی همه، بخصوص محمدرضا پهلوی) برای تصمیم‌گیری به جنایات جنگی آلمان منجر شد، که سران «سه قدرت بزرگ» امریکا و انگلستان و شوروی در این شهر گرد هم آمدند. این به‌راستی یک سپاس بزرگ از ایران بود! در طول جنگ کذایی، متفقین غربی بیش از پنج میلیون تُن غذا از طریق خلیج فارس و خاک ایران برای شوروی فرستاده بودند و انرژی ذخایر نفت ایران نیز برای انواع تسلیحات جنگی غرب به کار گرفته شده بود! اما سر کلارمونت سکر این عقیده دارد که ایرانیها از انتخاب پایتخت‌شان برای محل برگزاری کنفرانس بزرگ یا بقول آن روزنامه چاپ دهلی «سه بزرگ» «در ته دل احساس غرور» می‌کردند. گفته شده است که هدف اولیه و

21 - *ibid.*, pp. 179 , 180.

22 - *Mission*, p. 78.

پشت پردهٔ «کنفرانس تهران» اشغال و تصرف نهایی ایران توسط سه دولت متفق بود، و سرکار آوردن یک دولت عروسکی برای انجام این هدف.^{۲۳} اما در نهایت، ایالات متحد که از قدرت شوروی در منطقه بیمناک بود، از اینکه تصرف ایران با شرکت شوروی احتمالاً به کجاها بینجامد، سرانجام از استقلال ایران حمایت کرد.

در روزهای برگزاری این کنفرانس، آنچه فکر و اعصاب محمدرضا پهلوی را بیش از هر چیز دیگر ناراحت نگه می داشت، اهداف نهایی استالین رئیس دولت روسیه بود. او (با به یاد آوردن تلگراف روزولت) هنوز امیدوار بود، یا چنین عقیده داشت، که ایالات متحد می توانست ثابت کند که این کشور نه تنها یک متحد با ارزش برای ایران است، بلکه نقطهٔ اتکایی بود که کنفرانس سه جانبه امکاناً می توانست به دور آن به نفع ایران نوسان داشته باشد. روزولت اشارات مثبت را در اولین دیدار آنها داد. و از همان لحظه به بعد، شاه جوان احساس می کرد که حتی می تواند «کنفرانس متفقین» را تحت تأثیر قرار دهد و برای خود در آینده بعنوان «شاه ایران» وزنه و ابعادی داشته باشد. ولی در «کنفرانس تهران» سرنوشت لهستان بود که بطور قطع بر آن مهر خورد. متفقین که آن را از چنگ آلمان درآورده بودند، در تصرف اتحاد جماهیر شوروی رها کردند. محمدرضا پهلوی هر تلاشی را می کرد تا این کار در مورد ایران انجام نشود. و ترسهایش هنوز بی دلیل نبود. ژنرال ارفع می نویسد:

«ما بوسیلهٔ یک منبع موثق مطلع شده بودیم که هیأت مشاوران همراه استالین طرحی را مورد نظر داشتند که آذربایجان ایران و گیلان و

مازندران و گرگان بصورت جمهوریهای مستقل درآمده و مانند جمهوریهای آذربایجان روسیه و ترکمنستان زیر پرچم اتحاد جماهیر شوروی درآیند. و بهمین ترتیب، حزب توده نیز که بسرعت قدرت می‌گرفت قرار بود در تهران به قدرت برسد و دولت پیشرویی نیز بر بقیه سرزمینهای ایران طرح‌ریزی کند که در این دولت «مستقل» نیز در اتحاد نزدیک با حکومت اتحاد جماهیر شوروی قرار می‌گرفت.^{۲۴}

به احتمال قوی، بیشتر بخاطر جلوگیری از به وقوع پیوستن همین نظریه آخر بود که روزولت مجبور شد در امر مستقر ساختن موضع خود (در پشتیبانی از ایران) در پشت میز «کنفرانس تهران» شتاب کند. فرانکلین روزولت مقدر بود که در بازی شطرنج تاریخ آینده ایران و منطقه، مهره کلیدی باشد. به نظر می‌آید که او و شاه جوان در بسیاری از موارد یکدیگر را خوب می‌فهمیدند و خوب با هم پیش می‌رفتند. طرز رفتار بسیار جدی و موقرانه روزولت و بویژه علاقه فراوان او به توسعه جنگلها - (او حتی اذعان کرده بود که مایل است پس از پایان دوره ریاست جمهوری‌اش به ایران بازگردد و مشاور دولت در این امر شود) - باید شاه جوان را هم تا حدی شگفت‌زده، و تا حدی هم خوشحال کرده باشد.

در طی تمام مدت دوره «کنفرانس تهران» روزولت در داخل سفارت شوروی اقامت داشت. بخاطر ناتوانی جسمی که روزولت داشت^{۲۵} به آسانی قابل فهم بود که بالا جبار از میزبان خود محمدرضا شاه جوان خواهش کند که به دیدن او بیاید، چون رفتن خودش با چرخ دستی به قصر شاه مشکل بود. اما

24 - Arfa, op. cit., p. 324.

۲۵ - پرزیدنت فرانکلین دلانو روزولت، رئیس جمهور ایالات متحد از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵. تنها رئیس جمهور در این کشور که سه بار انتخاب شد. در سالهای آخر عمر فلج بود و با چرخ دستی حرکت می‌کرد. - م.

در ایران، نزاکت هم می‌تواند عواقب و مفاهیم سیاسی داشته باشد. تنها رجل از سران متفقین که از تشریفات کامل و تمام رسمی میزبان خود برخوردار گشت و در کاخ گلستان به حضور شاه جوان رفت، جوزف استالین «خرس کمونیست شمال» بود. (در واقع سرزمین گرجستان، زادگاه استالین، تا اوایل قرن نوزدهم متعلق به دولت قاجار ایران بود.) محمدرضا پهلوی این نکته را که خودش مجبور شده بود به ملاقات روزولت برود، از همه پنهان می‌ساخت. در خاطراتش با اشاره به این نارضایتی، می‌گوید: «...کنجکاوی - برانگیز است که من ناچار بودم برای دیدار روزولت به سفارت روسیه بروم و استالین باید برای دیدار من (به قصر) بیاید.»^{۲۶}

استالین در این دیدار تقریباً به هر چه می‌خواست رسید. شاه بعدها می‌گوید: «او بطور مخصوصی بسیار باادب و احترام و نزاکت بود، و ظاهراً قصد داشت که در من تأثیر خوبی بگذارد.» این چقدر باید برای شاه بیست و پنج ساله و خالی از هرگونه قدرت دلپذیر و تسکین‌دهنده بوده باشد!

اما استالین آماده هم آمده بود. «در ضمن گفتگوهای تشویق‌کننده، او تا جایی پیش رفت که پیشنهاد کرد یک هنگ از تانکهای T-34 و یک فروند هواپیمای جنگنده آنها را بعنوان پیشکش به ما بدهد. و از آنجا که ما به هر نوع تسلیحات فنی پیشرفته نیاز داشتیم، این پیشنهاد بسیار اغواکننده بود. اما چند هفته بعد، که این پیشنهاد با جزئیات دقیق‌تری به ما ارائه شد، شرایط سنگینی در مقابل آن وضع شده بود. افسران روسی هم باید همراه هدایا می‌آمدند.» شعارهای روی دیوار هم اکنون به وضوح به چشم می‌خورد. «من با تشکر امتناع ورزیدم.»^{۲۷}

امریکاییها نیز پیام را دریافت کرده بودند. قطعنامه پایانی «کنفرانس تهران»

26 - *Mission*, p. 79.

27 - *ibid.*, p. 80.

قول می‌داد که استقلال آینده ایران حفظ گردد. همچنین، ژنرال ارفع مोजزانه می‌نویسد: «در این موقع بود که تسلط ایالات متحد بر خلیج فارس سازماندهی یافت.»^{۲۸} در واقع این کار در سال ۱۹۴۲ (۱۳۲۱) ترتیب داده شده بود، اما از این ساعت بود که ایالات متحد اهمیت برتر بودن خود را درک می‌کرد، و می‌دید باید نیروهای خود را در منطقه بطور آشکار نگه دارد. این تصمیم منجر به این شد که ۲۰،۰۰۰ نیروی امریکایی به نیروهای انگلیسی هم‌اکنون مستقر در خاک ایران و خلیج فارس پیوندند. از آنجا که ایالات متحد، دو سال پیش، در عهدنامه سه‌جانبه ایران و انگلستان و شوروی هیچگونه شرکت و دخالتی نداشت، پیوستن این نیروها، نشانگر چیزی جز ترس از قدرت رو به افزایش شوروی در داخل ایران نمی‌توانست باشد: در آینده، اگر روسیه بخواهد آزادانه دست به هر اقدامی بزند، باید با امریکا طرف شود.

در سن بیست و پنج سالگی، شاه محمدرضا پهلوی نشان داده بود که اگر او و کشورش یک بار دیگر مجبور شوند که جام تلخ تحقیر و اشغال نظامی را بنوشند، می‌توانند این جام را با شکر زیرکی ایرانی خود شیرین نمایند و البته کمی هم چاشنی دخالت امریکا قاطی‌اش کنند، تا تأثیرات بعدی زهر کمتر شود. با آنهمه مشکلاتی که در آغاز کار خودش داشت، و با آنهمه تعظیمهایی که باید در جهات مختلف متخاصم می‌کرد، تا سنگینیهای قوای خارجی را بر محور و نقطه اتکاء فهم خود تنظیم نماید، این همه یک نوع ظرفیت انحنایندگی و مقاومت در او ایجاد می‌کرد، تا در آینده بعنوان یک مرد زندگی و یک شاه قدرت داشته باشد. اما برای این رشد درونی، بهایی هم باید پرداخت می‌شد، چه در حال حاضر، و چه در آینده. و ناگهان نوعی حساسیت سخت و

غیرمنتظره در مقابل انتقاد (خواه به صدا درآمده و خواه فقط سوءظن)، در اعماق طبیعت او شعله‌ور گشت. هر مرد ایرانی طبعاً دارای سوءظن است، و وقتی او شاه است، سوءظن او به صحنه «دفاع از کشور» می‌افتد، و ناگهان بیشتر طنین‌انداز و قابل انفجار می‌شود. سی سال پس از پایان جنگ جهانی دوم و «کنفرانس تهران» هنوز آثار تجربه‌های اولیه در شخصیت او و در بافت ظاهری کشورش هویداست. بعضی خوب، بعضی بد، و بعضی آنچنان که وسواسیها می‌توانند از آنها هر استفاده‌ای بکنند. و تمام جریانات «کنفرانس تهران» نشان داد که شاه مردی است که برای زمان حال زاده و پرورده شده است.

در ۱ ژوئیه ۱۹۴۴ (۱۰ تیر ۱۳۲۳)، رادیوی تهران خبر مرگ رضاشاه را در ژوهانسبورگ افریقای جنوبی اعلام کرد. این باید بیشتر و تیزتر از هر اثر دیگر به محمدرضا پهلوی جوان فهمانده باشد که دیگر او به تنهایی مسئول جان خود و کشورش در سالهای آینده است. از امروز به بعد دیگر او خودش باید پدر خود، انضباط‌دهنده خود، و فیلسوف خود باشد. دیگر کسی وجود نداشت که در مقابل او عکس‌العمل نشان دهد. آینده در برابرش باز بود، خالی و بی‌حد و حدود...

اما امروز، در حدود چهار سال جدایی، احساس و تحمل مرگ پدر را آسان‌تر می‌نمود. در حقیقت سالها بود که از پدر در سطح حس آگاهی خود می‌ترسید. چهار سال حکومت، در او زمینه‌ای برای احساسات هیجان‌انگیز گذشته، توأم با عشق پیرمرد، ایجاد کرده بود. کم‌کم نوعی رهایی از تسلط او داشت. شاه جوان می‌توانست بر تابوت پدر، که به وطن بازگردانده می‌شد، گریه کند، که اسکلت از تبعید برگشته‌ای در صلح بود. اما محمدرضا پهلوی هم‌اکنون لااقل در ذهن خود به شاهی رسیده بود. می‌نویسد: «خوب. او از کشور خارج بود. من احساس... احساس بدی داشتم، که در عین حال -

احتمالاً به دلیل نحوه تعلیمات من بود - این پایان زندگی نبود. من باید ادامه می‌دادم.»^{۲۹}

اگر در حجره افکار غمگین آن شب او، صدایی انعکاس داشت، احتمالاً انعکاس تلگراف پدرش از بندرعباس بود: «اعلیحضرت، از هیچ چیز ترس نداشته باشید.»

فصل ۹

نفت و سیاست

در پایان جنگ جهانی دوم، هم کشور ایران و هم محمدرضا شاه پهلوی، از بحران شناسایی رنج می‌بردند. ایران مثل یک تخته شطرنج بیروح و زبردست بود که نیروهای پر قدرت (بویژه «متفقین») برای نفوذ بیشتر روی آن بازیگری شروع به مبارزه سیاسی و مانور دادن پیاده‌های خود نموده بودند. اما به شاهنشاه ایران هیچکس حتی این اهمیت را هم نمی‌داد. می‌گوید:

«دموکراسی ما توسط انگلیسیها بر ما تحمیل شده بود. ولی شما چطور می‌توانید در کشوری که ۹۹٪ بیسواد دارد دموکراسی داشته باشید؟ شما می‌توانید نمایندگان مجلس را، یا خود مجلس را، یا این چیز و آن چیز را دستکاری کنید، چون مجلس باید هر چند سال یک بار از آزمایش انتخابات بگذرد، اما شاه محکم در مسند قدرت می‌ماند. به دلیل نفوذتان بر بخشهایی از جمعیت، شما می‌توانستید چیزهایی را که می‌خواستید در رژیم دستکاری کنید، و اوضاع را پرتنش نگه دارید. چرا این را می‌خواستید؟ چون در آنسوی مرز روسها بودند که طرفدار شاه مستبد مطلق بودند که (برای ترساندن شما) به روسها تکیه داشت. اما تمایل به دموکراسی همیشه بود - در ترکیه و در ایران

بارزتر از همه جای این منطقه - که یک سیستم دموکراتیک داشته باشند. برای اینکه آن روزها دموکراسی ارزشهای خیلی بیشتری، خیلی بیشتر از امروز داشت...»

«و شما هنگام تحصیلتان در سوئیس تحت تأثیر آن قرار گرفتید؟»

«بدون شک، بدون شک. ضمناً آن روز کارهای دیگری نبود، چون قوای اشغالگر انگلستان و شوروی، شاهی ضعیف بر سر کار می‌خواستند. و من خیلی جوان بودم. بنابراین، ظاهراً در چشم آنها من چیزی حتی کوچکتر از یک شاه مشروطه بودم و این هم همان چیزی بود که آنها، یعنی انگلستان و شوروی می‌خواستند، چیزی که حتی دولت ضعیف مشروطه و ملت فقیر و گرسنه ما هم می‌گذاشتند بماند. بنابراین آن روزها مرا یک سومول می‌نامیدند، یک مرد ضعیف، که حتی خواهر دوقلویم هم از من مردتر محسوب می‌شد... پس هر چه ما بیشتر می‌توانستیم خودمان را از نفوذ خارجیها دور نگه داریم، قدرت بیشتری در کشور به دست می‌آوردیم. که باز این هم طبیعی و عادی است. برای اینکه هر کشوری، کشور خارجی، که بخواهد در یک کشور دیگر نفوذ کند تلاش می‌کند که در آن کشور بی‌نظمی کامل ایجاد نماید و - خودتان که می‌دانید - تفرقه بینداز و حکومت کن! بنابراین، با ایجاد نظم، به روشی طبیعی و عادی، نفوذ خارجی در کشور کمتر می‌شد، و شاه بیشتر می‌توانست مقامش را در چشم ملت خود استحکام ببخشد، که برای ما امری طبیعی است. غریبها این را می‌دانند، در یک تاریخ ۳۰۰۰ ساله، این برای ما امری طبیعی است.»

«اما من در این تعجبم که آیا شما با تمام امیدواریهایتان آنوقتها، برای یک دولت ایده‌آل، احساس یأس نمی‌کردید؟ - اینکه تشکیل دولت ایده‌آلی که درون خود آرزویش را داشتید، فوری امکان‌پذیر نبود؟...»

«خوب، البته که می‌کردم، فکر نمی‌کنم من خیلی هم کور و ابله بوده باشم،

که باور کنم کسی می‌توانست یک دولت ایده‌آل و دموکراتیک را در کشوری که ۹۹٪ بیسواد دارد راه بیندازد. چطور می‌توانستید این کار را بکنید؟ آدمهای بیسواد چطوری می‌توانند تصمیم بگیرند که - - که برای خودشان دولت تشکیل دهند؟ این باید کم‌کم در آینده امکان‌پذیر شود. اما از یک راه منظم، با روشی منظم... من نمی‌خواهم این کشور یک مرتبه گرفتار تجربه آزادی زیاد و بی‌بند و باری زیاد اجتماعهای غربی بشود. چرا؟ چه نتیجه خوبی برای ما دارد؟^۱

آنچه به این گوشت تلخی شدت می‌بخشید، این واقعیت بود که ریشه همه دخالت‌های پنهانی در اوضاع، در خارج نبود. شورویها از طریق «حزب توده» به درون حکومت و کشور نقب زده بودند. انگلیسیها هنوز عنان قدرت «شرکت نفت انگلیس - ایران» را در دست داشتند و می‌توانستند با آن بازی کنند. امریکاییها هم استاد - توطئه خودشان را داشتند: سرهنگ نورمن شوارتزکف (Norman Schwartzkopf). شوارتزکف قبلاً شغل رئیس پلیس ایالت نیوجرسی را داشت و در میان مافیا و تبهکاران به «بزن و داغون کن دسته» معروف بود.^۲ او در سال ۱۹۴۲ (۱۳۲۱) به ایران آمد و مأموریتش تأسیس و راه‌اندازی نیروی ارتش ژاندارمری بود، مأموریتی که او با یک گروه خشن امریکایی زیردست خود به انجام رساند، با بهترین نتیجه و در زمانی کوتاه و باورنکردنی. گروه او در تهران به هیچ‌وجه محبوبیت نداشتند. در ۱۷ ژوئیه ۱۹۴۴ (۲۶ تیر ۱۳۲۳)، یکی از رهبران مخالفین دولت در «مجلس شورای ملی» انتقادات شدیدی از اعمال این امریکاییها ارائه داد: «طرز رفتار آنها خشن و تند و زشت است...» خود امریکاییها نیز در گزارشها و کتابهای خودشان نسبت به جامعه ایران کاردانی و سلیقه ظریفانه‌ای نشان نمی‌دادند.

1 - Interview with the Shah in Tehran, October 1975.

2 - Sir Clarnont Skrine, *World War in Iran* (Constable, London 1962), p. 170.

کتاب دکتر میلیسپو (Dr. Millspaugh) (مشاور مالی امریکایی) در باره تجربیات او در ایران در دومین سفرش در سالهای ۴۵-۱۹۴۳ (۲۴-۱۳۲۳) می‌نویسد: «دولت ایران همواره یکی از فاسدترین و رشوه‌خوارترین دولتهای دنیا بوده است. به نظر من امروزه وضع از سال ۱۹۲۲ (۱۳۰۱) نیز فاسدتر و رشوه‌خواری بیشتر شده است.» و وضع در واقع با تغییرات پیاپی اسهال مانند رو به وخامت نیز بود. در عرصه امور مالی کشور که او مستشار بود، در عرض دو سال خدمت اخیر، او خود را زیر دست دو نخست‌وزیر و هفت وزیر دارایی می‌یافت که مرتب عوض می‌شد. «حالا دو یا سه دوران فطرت درازی که اصلاً وزیری وجود نداشت به کنار.»^۲

اما در عرصه گوشت تلخی داخلی، شاه جوان، علاوه بر «حزب توده»، دکتر محمد مصدق را داشت که دوباره به صحنه قدم گذاشته بود. مصدق در سال ۱۸۸۰ (۱۲۶۹) به دنیا آمده بود، (ظاهراً او این تاریخ تولد را چند بار تغییر داده است تا خود را در سن قانونی انتخاب نمایندگی مجلس حفظ کند). او پسر میرزا هدایت، یکی از وزیران مالیه زمان قاجار بود که خود او نیز فرزند نجم‌السلطنه یکی از شاهزادگان قاجار و یکی از پسرعموهای ناصرالدین شاه محسوب می‌شد. او دارای ثروتی سرشار و از بزرگترین مالکین زمین در ایران بود.

مصدق در گذشته‌ها گهگاه نظریات نوینی از خود ارائه داده بود، که بیشتر آنها هرگز مورد تأیید حکام وقت قرار نمی‌گرفت، و یک بار پس از یکی از این «بزه‌کاریها» در هفده سالگی، که فرماندار یکی از شهرستانها در حکومت قاجار بود، علی‌رغم اصل و نسب شاهزادگی اش، فرمان داده شد که او را فلک کنند. این تنبیه ایرانی (شلاق کف پا) کلاس و طبقه نمی‌شناسد. و حتی در زمان

3 - Arthur Millspaugh, *Americans in Persia* (Brookings Institution, Washington D. C. 1946). pp. 83, 87.

رضاشاه در مکتب‌خانه‌ها و مدارس نوعی تنبیه برای «ادب کردن» محسوب می‌شد... ولی فلک هیچوقت حد و حدود مشخصی نداشته است. گفته شده یکی از شاهان که فرمان فلک کردن پسرش را داده بود، خوابش می‌برد و وقتی بیدار می‌شود پسرش زیر فلک مرده است. البته در مورد نازپروردگان طبقه بالا، زیر شخصی که فلک می‌شد قالیچه ابریشمی می‌انداختند.

او در زمان قاجار دو بار از ایران به خارج تبعید شد، که از یک بار آن فرصت استفاده کرد و تحصیلات خود را در فرانسه و سویس تکمیل نمود. لیسانس حقوق گرفت. در سال ۱۹۲۲ (۱۳۰۱)، در دوران احمدشاه به وزارت مالیه منصوب شد، در حالی که رضاخان وزیر جنگ بود و عملاً بر تمام کشور حکومت می‌کرد. در تغییرات عمده‌ای که او در وزارت مالیه به وجود می‌آورد، گهگاه تصمیمات او با رضاخان هم‌آهنگ نبود - یک بار حکمی صادر کرد که طی آن حقوق گراف نمایندگان مجلس و سایر رجال تشریفاتی اداره را قطع کرد. (اگرچه این شامل شخص خودش هم می‌شد، اما با ثروتی که او داشت فرقی هم نمی‌کرد.) این واقعه منجر به تبعیدی دیگر شد. از آن تاریخ به بعد، مصدق اغلب مخالفت خود با رضاشاه را نشان می‌داد، بخصوص در مورد ساختن راه آهن سراسری شمال - جنوب او را خائن به کشور محسوب می‌کرد که «متفقین» «جنگ جهانی دوم» در اشغال نظامی ایران از آن باکار آبی تمام استفاده کردند. این مخالفتها او را به زندان انداخته بود، زندان «سخت و بدبویی» که باعث بیماری معروف زخم معده او شد و بعدها ماندن در بستر و رژیم «چای و کیک» برای او ترفندی سیاسی گشت. آزادی‌اش از طریق شفاعت محمدرضا پهلوی و لیبهد به او وجهه‌ای بخشید. بطوری که در انتخابات مجلس پُرفراز و نشیب سال ۱۳۲۲، یکی از نمایندگان طراز اول تهران شد.

طی چند سال بعد، مصدق بصورت یکی از بزرگترین شخصیت‌های سیاسی -

کاریکاتوری روزنامه‌ها و مجلات خارجی درآمد. او از هر نوع اسلحه و تبلیغی، حتی اگر خطر ساز شخصی هم باشد، برای شهرت خود استفاده می‌کرد، تا جبهه ملی‌گرایی پراحساس ولی کوتاه عمر خود را عملی سازد، نفت ایران را به ایرانیان بازگرداند، و خاندان پهلوی را بیرون کند. گهگاه پس از پایان نطقهای پر آب و تابش در مجلس، می‌افتاد و غش می‌کرد و نزدیکان مجبور می‌شدند او را روی دست خود به بیرون از تالار حمل کنند. (بعدها در زمان نخست‌وزیری‌اش) او خبرنگاران و حتی سفرای خارجی را در رختخواب، با پیژامه، (زیر پتو) به حضور می‌پذیرفت، که صورت پیر و سر تاس و اندام نحیفش (بادگار روزهای زندان) در این بارِ عامهای نمایش‌گونه و تماشایی - و گهگاه مضحک - بود ولی به هر حال باارزش و نتیجه‌بخش، و فراموش‌نشدنی.

بنابر آنچه گفته شد، در سال ۱۹۴۴ (۱۳۲۳) صحنه سیاست ایران، دولت مشروطه ضعیف در پایان «جنگ جهانی دوم» بود، و این سالی بود که متخصصین خارجی کشف کردند ایران در زمینه تولید نفت خام چهارمین کشور دنیاست. در اواخر سپتامبر این سال، معاون امور بین‌المللی دولت اتحاد جماهیر شوروی، سرگئی کاوتراتزه (Sergei Kavradze)، برای یک مأموریت سیاسی وارد تهران شد. چند روز بعد، او فاش ساخت که هدف از این سفر تقاضای امتیاز برای استخراج نفت ایران در پنج ایالت شمالی کشور است. در ۱۶ اکتبر ۱۹۴۴ (۲۴ مهر ۱۳۲۳) نخست‌وزیر ایران ساعد، اعلام کرد که ایران همه پیشنهادات حق امتیاز استخراج نفت به اتحاد جماهیر شوروی را رد می‌کند. همان روز دولت ایالات متحد، در این زمینه طی یادداشتی توسط سفیر خود در تهران از دولت ساعد حمایت کرد و تأیید نمود که دولت ایران این حق را دارد که از اعطای هرگونه حق امتیازی به خارجی‌ان خودداری کند. پس از این رویداد بود که بزودی دکتر مصدق گشت نمایشی خود را در

عالم سیاست نفت ایران آغاز کرد. لایحه‌ای به مجلس شورای ملی تقدیم کرد که از آن به بعد اعطای هرگونه امتیاز یا قرارداد نفت از طرف هر وزیر دولت بدون مشورت و تصویب مجلس غیرقانونی است. سر کلارمونت سکراین می‌نویسد: «این (لایحه) نقطه عطفی بود که دکتر مصدق با آن بعنوان شخصیتی ملی ظاهر شد.»^۴

این تاریخ همچنین آغاز دوران «جنگ سرد» بین نیروهای «متفقین» سابق بود - و همچنین دوران فوق‌العاده سختی در اوضاع داخلی ایران. شاه که تمام انرژی خود را برای حفظ تمامیت ارضی و استقلال ایران به کار می‌برد، کم‌کم متوجه شد که چه خطر ناجوری در اوضاع داخلی شروع به رشد کرده، و چه محبوبیت عجیب و گسترده‌ای مصدق ناگهان در سینه‌های مردم شعله‌ور نموده است.

سخنان خود شاه در باره روشهایی که او برای استفاده از انرژی رو به افزایش مصدق بعنوان سوخت برای موقعیت سلطنت خود به کار برده بود، قابل توجه و مطالعه است. این توجه احتمالاً نظریات جالبی نیز در باره روحیه ایرانی ارائه می‌دهد، که وقتی بخواند، می‌تواند از قوه سیال فکری برتر و انعطاف‌پذیری زیرکانه‌تر از هر نژاد برخوردار باشد. نیروی فکری که قادر است، عین روغن موتور در تمام پیچ و مهره‌های سیستم نقش داشته باشد. کوتاه سخن، حرکات پنهان و مبهمی که نماد موجزی از طرز فکر ایرانی‌ها را در سیاست و سیاست‌بازیها می‌دهد.

شاه مصدق را خواست و به او پیشنهاد مقام نخست‌وزیری نمود، و فقط با یک شرط: اینکه او آماده باشد انتخابات جدیدی برای مجلس شورای ملی صورت گیرد که در آن هیچگونه «نفوذ خارجی» وجود نداشته باشد. دکتر

4 - Skrine, op. cit., p. 210.

مصدق جواب داد «با کمال میل، اعلیحضرت» ولی با دو شرط: سنت کهنه چانه زدن ایرانی هم در کار بود. شاه به سادگی پرسید که این دو شرط چیست؟ مصدق گفت: «اول اینکه من گارد محافظ داشته باشم.» شاه موافقت نمود، و مصدق اضافه کرد: «و دوم اینکه لازم است تمام نقشه اول به تصویب انگلیسیها برسد.»

شاه از شنیدن این کلمات پیرمرد، که از دشمنان دیرینه پدر پیر و خشن او بود، به حیرت افتاد، ولی حیرت خود را مخفی ساخت، چون می‌دید حریفش امروز هم جدی است و هم اهل طنز. با لبخند گفت: «روسها چطور؟» مصدق جواب داد: «آنها مهم نیستند. انگلیسیها هستند که در این مملکت برای همه چیز تصمیم‌گیری می‌کنند.» شاه با تعرض سخن گفت و نقشه‌های ملی‌گرایانه موفق و وطن‌پرستی رضاشاه را به او یاد آور شد - اما بی‌فایده بود. حرکت بعدی شاه نمایانگر مؤثری در توصیف طبیعت شخصی شاه و طرز فکر او و تصمیم‌گیریهایی او بخاطر مصالح کشورش قبل از هر چیز دیگر است. نمی‌توانستم او را با سردی کنار بگذارم. «من طرز فکر او را ناراحت‌کننده و خطرناک می‌دیدم... اما همچنین مجبور بودم که موقعیت حساس کشور را در نظر بگیرم. وطن‌پرستی مصدق و محبوبیت او در بین مردم، در شرایط بحرانی می‌توانست بسیار ارزشمند باشد.»^۵

به عبارت دیگر، شاه جوان می‌دانست که او بر بالای خانه‌ای از ورقهای بازی نشسته است، همانگونه که تاریخ قرنهای ایران نشان داده است. قدرت یکی از بزرگترین رقبایش می‌توانست در برآوردن خواسته‌های او و به نفع او دو چندان کار کند - یا بالعکس. او همچنین از بحث و مذاکره با مصدق در باره موضوعات بین‌المللی احساس امنیت می‌کرد. زیرا اگرچه می‌دانست

این رقیب از نوشیدن جامهای جاه طلبیهای هم وطنان خود سرمست است (آنها که آهنگ مشهور ملی گراییشان خون را در قلب مصدق در گردش نگه می داشت). اما این اطمینان را هم داشت که رقیبی که فعلاً در مسیر قرار گرفته، در صحنه بین المللی «آغازکننده» و معامله گر نیست - صحنه ای که خود شاه از دوازده سالگی در آن آموزش دیده بود.

در انجام خواسته مصدق برای «تصویب انگلیسیها» در مورد نخست وزیری او، شاه (در حالی که ظاهراً با کل نظریه ابلهانه مخالفت کرده بود) نه تنها با انگلیسیها صحبت کرد، بلکه نظر روسها را هم پرسید، چون آنها هم هنوز نیروهای اشغالگر خود را در ایران داشتند. سفیر کبیر شوروی هیچ اعتراضی نداشت. اما سفیر کبیر بریتانیا اعلام کرد که «انتخابات جدید» در حال حاضر باعث «بهم خوردن اوضاع» می گردد.

شاه به مصدق تلفن کرد و نتیجه را گفت. مصدق فقط گفت: «خیلی متشکرم.» و شاه می نویسد: «... و این پایان گفتگوی ما و تمایل من برای انتخابات جدید بود.»^۶

پایان «جنگ جهانی دوم» در اروپا در ماه مه ۱۹۴۵ (اردیبهشت ۱۳۲۴) به معنای آغاز خطرات بزرگ برای ایران بود. شوروی اکنون یکی از دو قدرت بزرگ دنیا بود. هم شاه جوان و هم مجلس هر دو در کش و قوس مراحل اولیه بودند که بفهمند پس از پایان دوران استبداد رضاشاه چگونه باید عمل کرد - در حالی که قوای «متفقین» اشغالگر - انگلیسی و روسی و امریکایی هنوز در خاک کشور حضور داشتند. «عهدنامه سه جانبه منعقد در «کنفرانس تهران» صریحاً قید کرده بود که قوای انگلیسی و روسی شش ماه پس از پایان مناقشات، خاک ایران را ترک خواهند کرد.

اما آنچه پس از پایان جنگ در ایران پیش آمد، در عمل یک دوران هرج و مرج بود. هیچ ایرانی، من جمله خود شاه محمدرضا پهلوی، مطلقاً مطمئن نبود که به چه کسی اعتماد کند، چه رسد به خارج از کشور. و ناگهان، برای اولین بار در تاریخ مشروطیت، مجلس نشان داد که انگار دارای قدرت است. در یک جلسه جدی لایحه‌ای را با اکثریت مطلق به تصویب رساند، که - قبل از خروج کلیه قوای اشغالگر از خاک کشور - هیچگونه قرارداد نفت با هیچ کشور خارجی منعقد نگردد.

در ۹ مه ۱۹۴۵ (۱۹ اردیبهشت ۱۳۲۴) ایران از دو کشور انگلستان و اتحاد جماهیر شوروی خواست که نیروهای خود را از خاک این کشور خارج سازند.^۷ هر دو کشور در پاسخ اعلام کردند که تعهد آنان برای خروج نیروها شش ماه پس از قطع مناقشات جنگ است و پس از مذاکرات بیشتر، نهایتاً تاریخ خروج این نیروها ۲ مارس ۱۹۴۶ (۱۲ اسفند ۱۳۲۵) تعیین گردید. با این وجود، انگلیس بزودی خروج نیروهای خود را آغاز نمود، و این به دولت ایران قوت بیشتری داد که با مسکو به کنکاش پردازد. سرانجام در ماه اوت ۱۹۴۵ (شهریور ۱۳۲۴) نیروهای روسیه نیز از ایران خارج شدند. اما آنها شمال کشور را رها نکردند. بطوری که استان آذربایجان بطور کلی تحت سلطه دولت شوروی باقی ماند.

در اوائل نوامبر ۱۹۴۵ (آبان ۱۳۲۴) سه ماه مانده به تاریخ رسمی خروج کلیه نیروهای خارجی از ایران، ناگهان ضربه فرو آمد. تحت نفوذ شوروی، «جمهوری مردمی آذربایجان» و «جمهوری مردمی کردستان» اعلام خودمختاری نمودند. در ۱۷ نوامبر (۲۶ آبان)، یک روز پس از این کودتا، دولت مرکزی ایران به سفیر شوروی در تهران اخطاریه‌ای داد که

7 - Alan W. Ford, *The Anglo - Iranian Oil Dispute of 1951-1952* (University of California Press, Berkeley 1954), p. 41.

بزودی نیروهایی برای سرکوبی این «شورش» به آن مناطق اعزام خواهد نمود.^۸

نیروهای «ارتش شاهنشاهی ایران» برای از جا برانداختن این تصرف بسوی شمال غربی کشور حرکت کردند، ولی پس از عبور از قزوین و پیشروی بسوی تبریز، با رسیدن به «مرز منطقه روسها»، سربازان شوروی راه را بر آنها بستند. شاه پس از شنیدن این خبر، بلافاصله به مرکز ستاد «نیروهای متفقین» شکایت کرد. وزیر امور خارجه بریتانیا، ارنست بوین (Ernest Boyin) پیشنهاد کرد که کمیته‌ای از نمایندگان «نیروهای متفقین» شامل اتحاد جماهیر شوروی، بریتانیا و ایالات متحد باید به موقعیت ایران رسیدگی کرده بطور محرمانه موضوع آذربایجان و کردستان را حل و فسخ نمایند. این عکس‌العمل لاقیدانه، شاه را خشمگین ساخت، که تا حدی هم غیرطبیعی بود.

دولت ایالات متحد نیز در ۲۴ نوامبر (۳ آذر) عکس‌العمل ملایمی در مورد اعتراض ایران نشان داد، بدین صورت که طی نامه‌ای اعلام کرد که کلیه نیروهای «متفقین» باید تا ۱ ژانویه خاک ایران را ترک کنند. اینها برای شاه مقصود را برآورده نکرد. در ۱۱ ژانویه ۱۹۴۶ (۲۱ دی ۱۳۲۴) دولت ایران به «شورای امنیت ملل متحد» شکایت کرد که دولت اتحاد جماهیر شوروی در امور داخلی ایران دخالت کرده و امنیت آن را به خطر انداخته است. نماینده ایالات متحد در این سازمان نهایتاً قطعنامه‌ای را به تصویب رساند که دولتین ایران و اتحاد جماهیر شوروی باید «مشکلات» خود را از راه مذاکرات مستقیم برطرف سازند. در عین حال «شورای امنیت» نیز شکایت ایران را در دستور برنامه کار خود نگه داشت.

تصمیم شاه مبنی بر اینکه موضوع تیرگی روابط ایران و شوروی را در

۸ - Peter Avery, *Modern Iran* (Ernest Benn, Tonbridge, Kent 1965), p. 388.

سطح توجه جهانی نگه دارد برای او بسیار مهم بود. و به گفته تاریخ‌نگار امریکایی آلن فورد (Alan Ford): «افتخار رها ساختن ایران از این محصه خطرناک در این تاریخ را، باید به حساب (احمد) قوام (السلطنه) نخست‌وزیر وقت گذاشت»^۹

قوام مردی باتجربه و صیقل داده شده بود، و یک تک‌روی تنها. او در روز ۶ ژانویه ۱۹۴۶ (۱۶ دی ۱۳۲۴) با اکثریت یک رأی در مجلس شورای ملی به ریاست دولت انتخاب شده بود. در جمع‌بندی پتر ایوری (Peter Avery)، نویسنده انگلیسی: «تمام ماههای پاییز آن سال، صرف این شده بود که، ترس و سوءظن خطر روسها را با انواع سرگرمیهای دیگر آرام کنند و تقریباً حل شده تصور نمایند، که این نیز از ترفندهای سنتی ایرانیان است که به دشمن تظاهر کنند که هیچ دلیل و علت مهمی برای مناقشات وجود ندارد، و موضوع تقریباً حل شده است»^{۱۰}

روسها، و حتی خود شاه، تصور می‌کردند که انتخاب احمد قوام در پست نخست‌وزیری بدین معنا بود که او با دولت اتحاد جماهیر شوروی، و به نفع آنها، کنار می‌آید، و امتیازات واقعاً بیشتری خواهد داد. قوام به کاندیداهای «حزب توده» در دوره انتخابات گذشته کمک کرده بود. یک هواپیمای خصوصی اتحاد جماهیر شوروی به تهران آمد و قوام را برای مذاکرات سطح بالا به مسکو برد.

در اوایل مارس ۱۹۴۶ (اسفند ۱۳۲۴) آخرین گروه از سربازان انگلیسی متعلق به قوای «متفقین» خاک ایران را ترک گفتند. در روز ۱۰ مارس (۲۰ اسفند) قوام از مسکو بازگشت، بدون هیچگونه تصمیمی که نیروهای شوروی کشور را ترک کنند.

9 - Ford, op. cit., p. 43.

10 - Avery, op. cit., p. 391.

قوام بزودی پیشنهاد کرد که حسین علاء، نماینده ایران در «سازمان امنیت ملل متحد» اعتراض ایران علیه شوروی را - مبنی بر دخالت در اوضاع داخلی ایران و به خطر انداختن تمامیت ارضی - از آن سازمان پس بگیرد. اما حسین علاء به جای این عمل در همان روز به «شورای امنیت» اطلاع داد که مذاکرات مستقیم بین دو کشور ایران و اتحاد جماهیر شوروی در مورد مسائل موجود در شمال ایران به بن‌بست رسیده است و از رئیس جمهور جدید امریکا، پرزیدنت ترومن خواست به این مورد حساس توجه نماید. ترومن بلافاصله یادداشتی، در واقع بصورت یک اوثیماتوم، برای استالین فرستاد، و از شوروی خواست که به کلیه تعهدات مذکور در «عهدنامه سه‌جانبه» احترام گذاشته شود.

در ۲۴ مارس ۱۹۴۶ (۴ فروردین ۱۳۲۵) سفیر شوروی در تهران به قوام اطلاع داد که خروج نیروهای شوروی از خاک ایران از همان روز آغاز خواهد شد، اما برای پایان این عقب‌نشینی تاریخی ذکر نکرد. با این وصف، وقتی آندره گرومیکو، نماینده دائمی اتحاد جماهیر شوروی در «شورای امنیت سازمان ملل متحد» در این زمینه مورد سؤال قرار گرفت، او «حدس» زد که عقب‌نشینی ممکن است در پنج یا شش هفته تکمیل شود. «اگر اتفاق غیرمترقبه‌ای رخ ندهد.» اما نهایتاً گرومیکو این جلسه «شورای امنیت» را با عصبانیت ترک کرد.

بعد ندای دیگری از شوروی آمد که این کشور قول می‌دهد خروج کامل نیروهای روسی در ازاء امتیاز نفت شمال ایران (که مدت‌ها صابون آن را به شکم مالیده بودند) قطعاً عملی خواهد شد. در ۵ آوریل همان سال (۱۶ فروردین) قوام مجلس را متقاعد ساخت که به این امتیاز با شرایطی موافقت کند، و مجلس نیز این لایحه را تصویب کرد. شرط اول آنکه نیروهای شوروی تا آخرین نفر به فاصله شش هفته از تاریخ شروع تخلیه (۴ فروردین آن سال) از

شمال ایران خارج شوند. شوروی موافقت کرد و در این موافقتنامه دولت قوام همچنین قول می‌داد که ظرف هفت ماه (از همان تاریخ، ۴ فروردین) اساسنامه امتیاز همکاری در اکتشاف و استخراج نفت شمال ایران را آماده کرده به تصویب مجلس برساند. این تاریخ مهم و کلک زیرکانه ایرانی بود - چون تا آن زمان دوره فعلی مجلس (که تعداد قابل ملاحظه‌ای توده‌ای در آن بودند) به پایان می‌رسید، و مجلس تازه‌ای انتخاب می‌شد.

شورویها کلک را خوردند. آنها که، مثل خود محمدرضا پهلوی، متقاعد شده بودند که طرز معامله دوستانه و صمیمی قوام به نفع آنهاست، شروع به عقب کشیدن نیروهای خود کردند و این کار در ۶ مه ۱۹۴۶ (۱۶ اردیبهشت ۱۳۲۵) به پایان رسید. «جمهوری مردمی» آذربایجان و کردستان فرو پاشید، و دولت قوام هم پس از یک سال و نیم مسامحه، اساسنامه امتیاز نفت مناطق شمال کشور به شوروی را تقدیم مجلس جدید نمود، که آن را بدون قید فوریت در جلسه‌ای با رأی‌گیری ۱۰۲ به ۲ رد کرد.

به مرور که شاه مهارت‌های خود را می‌شناخت و سنگین و سبک می‌کرد، این احساس را هم پیدا می‌کرد که از احمد قوام، با این تردستی‌هایی که در مقابل روسها از خود نشان داده بود، آنچنان مطمئن نیست. اگر قوام با این تردستی‌های عجیب و غریب توانسته بود شاه را کوچک و بچه نشان دهد، یا در واقع سعی کرده بود که به نفع روسها کار کند، و مسیر عوض شده بود چه؟ در هر حال شاه حالا می‌بایست حواش را جمع کند. و بعدها، در موردی بطور علنی اظهار کرد که احمد قوام علی‌رغم زیرکی و استعداد برجسته در مذاکرات مسکو، «به نظر می‌رسید که تحت نفوذ شورویها باشد.»^{۱۱} اما این وطن‌پرستی بود یا نیش؟

قبل از مراسم آخرین امضاهای موافقتنامه‌ها با شوروی، قوام تقاضا کرد برای یک جلسه مذاکرات به حضور شاه برسد. در این دیدار، طرز گفتار و تن صدای قوام رضاشاه بود و پیشنهاد کرد ایران نمی‌تواند دو فرمانروا داشته باشد: یا محمدرضا شاه پهلوی باید تمام تصمیمها را بگیرد، یا باید این کارها را در اختیار او بگذارد، نخست‌وزیر احمد قوام. از لحظات سخت و به طرزی هم تمسخرآمیز شاه بود، او اکنون بیست و هشت سال داشت، و رؤسای «سه نیروی بزرگ» دنیا را تا حدی تحت تأثیر قرار داده بود. اما تمام دوندگیهای این پیروزی بر شورویها را هم قوام انجام داده بود. یک حرکت غلط، یا یک حرکت غرورآمیز، در این لحظه ممکن بود روسها را در کنترل کامل شمال کشور بازگرداند. محمدرضا پهلوی باز مجبور بود در مقابل سرنوشت، و قوام، سر فرو آورد. او در جواب درخواست احمد قوام برای اختیارات تام در اداره کشور تا هنگام بازگشایی مجلس (پانزدهم) موافقت کرد. و این کار برای احدی تعجب نداشت، احتمالاً بجز شخص محمدرضا پهلوی که احساس می‌کرد علی‌رغم نتیجه درخشان نقشه استادانه و کامل او، نمی‌توانست او را ببخشد.

در این روزها «حزب توده» در میان کارکنان تأسیسات نفت در خوزستان شورشهایی ایجاد می‌کرد، که حتی منجر به یک اعتصاب در میان کارگران «شرکت نفت انگلیس - ایران» در مناطق نفتخیز گشت. آشوبها تا حدی بود که دولت مرکزی قدرت برخورد با آن را نداشت. بطوری که علی‌رغم خشم و نارضایتی شاه، دولت انگلستان یک هنگ از نیروهای خود را از هندوستان به بصره فرستاد تا تأسیسات پالایشگاه نفت آبادان مورد حمایت قرار گیرد، و در واقع حضور آنها در منطقه باعث شد که ناآرامیها فروکش کند. و این آخرین صحنه استفاده از قوای انگلیسی مستقر در هندوستان تحت‌الحمایه بریتانیا

بود.^{۱۲}

اما از نوامبر آن سال (آبان ۱۳۲۵) به بعد، شاه شروع به نشان دادن قدرت کامل خود در دولت کرد. رهبران «حزب توده» بعدها اعتراف کردند که یکی از جنبه‌های حمایت و همکاری آنها با قوام، سرسختی این نخست‌وزیر در مقابل شاه بود.

از اوایل ماه بعد، قوای تازه‌نفس ایران به تدریج به سوی نقاط مختلف آذربایجان پیشروی کردند. درگیریهای خونین متعدد با توده‌ایهای مقاوم، به تلفات فراوانی منجر می‌شد، و مدتها طول کشید. ولی در نهایت، یک روز شاه توانست به آن ایالت پرواز کرده و پیروزی ارتش را در شهر تبریز، که طی دو قرن اخیر مقر اقامت ولیعدهای قاجار بود، جشن بگیرد، و طلسم تسلط شوروی کمونیستی را در این دیار بشکند.

بسیاری از کسانی که می‌توانستند تا ابد مقاومت کنند اکنون جزو کشتگان بودند، یا به خاک شوروی فرار کرده بودند (از جمله جعفر پیشه‌وری رئیس جمهور مردمی آذربایجان!) زنده ماندگان شاه را با شعارهای پر وجد و سرور خوشامد گفتند. اتومبیل او در اینجا و آنجا توسط سیل جمعیت متوقف می‌شد. گاوها و گوسفندها به افتخار ورود او سر بریده می‌شد. در یک دهکده، دهقانی پسر خود را کفن سفید پوشانده و با گل آراسته بود و می‌خواست قربانی شاهنشاه کند، که بالاخره با زور توانستند جلوی او را بگیرند. شاه پس از بازگشت به تهران، بنا بر گزارش رامش صنعوی می‌گوید:

احساسهای گرم و پرمحبتی که در مردم احساس می‌کردم، مرا در آرزوی خدمت هر چه بیشتر تشویق می‌کرد. هر چه هم که خودپرست

باشم باید اعتراف کنم که قدرت شاهی بسته به قدرت ملت است. امنیت اریکه سلطنت در قلبهای مردم است... من آرزو دارم که ایرانیان از حقوق ملی و اجتماعی خود استفاده کنند، و بینم که اصول قانون اساسی و آزادی واقعی در کشورم بطور کامل اجرا شده است.^{۱۳}

این آرزوی او بود، اما با به یاد آوردن گذشته‌های پر از خون و تراژدی جنگها و سقوط یا فرارهایشان از ایران، و با ترس و هراسی که این روزها از تجربه آذربایجان در پرتگاه بلشویسم شوروی در او ایجاد شده بود، می‌دانست که در راه دراز نیل به این آرزو سختیها و بی‌رحمیهای فراوانی در انتظار او خواهد بود. شاید لازم می‌شد که حتی از نیروهای ارتشی برای رسیدن به این آرزو استفاده کند.

فصل ۱۰

اولین سوء قصد

روی هم رفته، طی چند سال اول، محمدرضا پهلوی نه در زندگی خصوصی خود چندان شادی و موفقیت واقعی داشت و نه در امور دولت. نزدیکترین همدم او خواهر دوقلویش اشرف بود که با سرشت و خوی آتشین، طبع تأثیرپذیر شاه را جبران و درمان می کرد. ثریا اسفندیاری که مقدر بود همسر دوم شاه شود، بعدها می نویسد اندکی پس از آنکه به ایران آمد، شاهزاده خانم شمس، خواهر بزرگتر محمدرضا به او گفت: «این اشرف بود که سرانجام باعث پایان دادن به ازدواج فوزیه و محمدرضا شد. من بهتر است در باره خواهرم به شما هشدار بدهم. او شخصی جاه طلب و دسیسه گر است.»^۱

اما به نظر می رسد که نفوذ خارجی در محمدرضا پهلوی تنها به شعله های آنچه انفجار لحظه ای ناسازگار یهای درون خودش بود دامن می زد. جنگ جهانی و اشغال ایران بر ازدواج رو به کدورت و جدایی او و فوزیه آثار بدی داشت. زن و شوهر جوان و گرفتار نمی توانستند به جایی سفر کنند، مرزها بسته بود، و خود او هم هیچگونه گریزی برای اینکه کاری برای کشورش بکند یا

1 - Princess Soraya, *My Autobiography* (Arthur Barker, London 1963), p. 44.

برای خودش و همسر دلشنگش بکند، نداشت. قصر آنها زندانشان بود. پس از پایان جنگ و تکمیل عهدنامه‌ها و قراردادهای «متفقین» سابق، فوزیه دیگر جان به لبش رسیده بود. راهها هم دیگر باز شده بود و چیزی نبود که بتواند مانع خروج او از ایران شود. تصمیم گرفت به قاهره برود و این کار قبل از پایان همان سال انجام شد. محمدرضا شاه حتی قادر نبود مانع از این شود که فوزیه تنها دخترشان شهناز را با خود نبرد. بچه‌ای که شاه تا پنج سال آزرگار از دیدنش محروم ماند - که این خود نیز انعکاس اندوهناکی بود از پنج سال دوران پسربچگی خودش دور از خانواده، و به دلیلی برعکس مورد دخترش.

فوزیه تقاضای طلاق کرد و با موافقت شاه جریان رسمی و اداری این کار در نوامبر ۱۹۴۸ (آذر ۱۳۲۷) انجام گرفت. او دوباره آزاد بود و مثل گذشته‌ها به زندگی پرعیش و نوش شبها در کلوبهای دانس و روزها با تفریحات دیگر از قبیل سواری با ماشینهای کورسی و ورزشهای دیگر ادامه داد. شایعات زیادی در باره اسم خانمهایی بود که در این رفت و آمدها با اعلیحضرت دیده می‌شدند. ثریا بعدها می‌نویسد: «دخترها و خانمهایی که بیشتر او را جذب می‌کردند آنهایی بودند که خوش تیپ و به سبک اروپایی بودند.» و بعد اضافه می‌کند: «اما تا آنجا که من می‌دانم او هرگز در فکر ازدواج با هیچکدام از آنها نبود...»^۲

و ناگهان در زمستان آن سال، ۴ فوریه ۱۹۴۸ (۲۵ بهمن ۱۳۲۷) حادثه‌ای اتفاق افتاد که تمام دیدگاه محمدرضا پهلوی را نسبت به خودش تغییر داد، و او را مجبور کرد به انزوا و جدایی مطلق از دنیای بیرون پردازد - آنچه شاهان و دیکتاتورها محکوم به آن هستند. یک نفر با تپانچه و به

قصد کشت به او حمله کرد. و تقریباً موفق شد.

مثل همیشه، در این موقع از فصل زمستان در تهران، برف اسفالت پیاده‌روهای دانشگاه تهران را پوشانده بود، جایی که امروز قرار بود او برای برگزاری جشن سالگرد افتتاح این بنیاد بزرگ شرکت کند (که یکی از بزرگترین موفقیت‌های پدرش رضاشاه بود). شاه بیست و نه ساله، امروز همراه برادر ناتنی‌اش (شاهپور) غلامرضا می‌آمد. برعکس دکتر مصدق، تاکنون هرگز به خاطر محمدرضا پهلوی خطور نکرده بود که با خود گارد محافظ بیاورد. و کس دیگری هم تا امروز اصرار نکرده بود که او گارد لازم دارد.

محمدرضا پهلوی، برعکس پدر غول‌پیکرش رضاخان، هدف خوب و بزرگی برای تیراندازی نبود. او قدی متوسط داشت، خیلی باریک، و بدنش را با ورزش‌های روزانه (بیشتر اسب‌سواری و تنیس) و رژیم غذایی ساده لاغر نگه می‌داشت. ولی چیز مهمی که احتمالاً در این ماجرا جانش را نجات داد، هوشیاری فکری و عکس‌العمل‌های سریع جسمانی‌اش بود...

اندکی پس از ساعت ۳ بعدازظهر، شاه جلوی دانشکده حقوق بود. پشت سر او، شاهپور غلامرضا، ملازمین درباری، و تعدادی از امراء ارشد ارتش بودند. از اتومبیل رولزرویس بزرگ پیاده شد، و از روی فرش‌های قرمزی که روی پیاده‌روی از برف پارو شده پهن کرده بودند، بطرف در ورودی دانشکده به راه افتاد. در مقابل او، گروهی از خبرنگاران آماده ایستاده بودند، و با جلو آمدن شاه، دوربینها بالا رفت و با کلیک کلیک عکسها برداشته شد. بعد صدای شلیک چهار گلوله هوای یخبندان دانشگاه تهران را پاره کرد. خبرنگاران اکنون به نرمی از هم جدا می‌شدند و شاه برای دیدن ضارب در میان آنها مشکلی نداشت. و وقت برای ترسیدن هم نداشت. اگر چه زخمی شده بود، اما هنوز سر پا بود. گلوله‌ای از گونه راستش فرو رفته و از زیر بینی خارج شده بود. خون صورت شاه بر روی یونیفرم جریان داشت، گرچه او در

آن ثانیه‌ها خون را هم احساس نمی‌کرد.

بعدها کشف کرد که سه گلوله دیگر چه شده بودند. «این ممکن است حالا بیک توهمی عجیب و غریب جلوه کند، اما سه گلوله دیگر کلاه نظامی‌ام را سوراخ کرده و از آن خارج شده بودند، بدون اینکه حتی پوست سرم را خراش بدهند!»

او ضارب را در میان خبرنگاران به خوبی می‌دید. آنها همه دوربین داشتند، بجز ضارب، که اسلحه داشت و آماده شلیک بیشتر بود، با هدف‌گیری قلب شاه. و او هم اکنون عملاً تنها ایستاده بود. با صدای گلوله‌ها، ترس و وحشت همه را به هم ریخته بود - چه دور و بر ضارب و چه دور و بر قربانی. در لحظات برق‌آسای اول، افراد پلیس، نگهبانان، وزیران، اعضاء کادر دانشگاه، افسران ارتش، انگار هم‌چشمی می‌کردند که شخص اول مملکت را نجات ندهند، بلکه فقط خود را مسیر سیل گلوله‌ها، و از صحنه مصیبت سیاسی، کنار بکشند. فقط حیرت و حس کنجکاوی بود که بعضی از حاضرین را، که احتمالاً در مسیر گلوله‌ها نبودند، سر جای خود خشک کرد. در صحنه ترور، فقط دو نفر از جای خود تکان نخوردند - دو مردی که گویی حتی ابدیت نیز تغییری در آنها نمی‌یافت.

یکی مرد تیرانداز بود، دیگری شاه، که بعدها می‌گوید: «هم من و هم او، حالا هر دو به اندازه کافی از جمعیت دور بودیم، که همدیگر را خوب ببینیم، و او به اندازه کافی نزدیک بود که مرا در تیررس باز و روشن داشته باشد... با این وضعیت رو - به - نشان مستقیم، چگونه ممکن بود گلوله به خطا رود؟»

اگر من تر بود، یا اگر هیکل بزرگتری داشت، امکاناً زنده نمی‌ماند. می‌گوید: «هنوز عکس‌العملهای آن ثانیه را به یاد دارم. به خودم می‌گفتم چکار کنم؟ بپریم طرفش؟ اما اگر به او نزدیکتر می‌شدم، هدف بهتری بودم. فرار کنم؟ اما با این کار هم هدف کاملی برای تیراندازی از پشت سر

می شدم... البته تمام اینها واکنش لحظه‌ای بودند و نه فکر آگاهانه - چون در چنین ثانیه‌های بحرانی، زمان با زندگی عادی ارتباطی ندارد... آنچه محمدرضا پهلوی در آن لحظه انجام داد، صرفاً غریزی بود، و بی نقص. غریزه ورزش در وجودش جرقه زده بود. هر پیچ خطرناک جاده توی ماشین کورسی با سرعت بالا، هر لغزش گیر مانند در فرمان هواپیما در آسمان، هر خطر تقریباً سقوط از روی اسب در حال پرش از روی مانع، همه اینها به کمکش آمده بودند. توأم با واکنش برای زنده ماندن...

می گوید: «بنابراین شروع کردم به انجام دادن حرکات نرم رقص - سایه‌ها، و تظاهر به حمله. او باز شلیک کرد و سر شانه‌ام را مجروح ساخت و گلوله آخرش توی اسلحه گیر کرد...^۳ ضبط و یادآوری تمام این جزئیات در لحظه مرگ مؤثر است. پنج گلوله. سه تیر در کلاه نظامی. جراحت صورت. جراحت سر شانه. گلوله آخر گیر می‌کند... و اسلحه شش تیر بوده است.

در بازنگری، تقریباً باور نکردنی به نظر می‌رسد که او در چنین جریان‌های فکرش اینچنین خوب کار می‌کرده است. یا شاید بعدها، آن لحظه‌های منجمد، با تجزیه و تحلیل دقیق‌تر تسکین یافته بودند. اما او، دست‌کم را که بگیریم، در هزارم ثانیه‌ها، درک کرده بود که ضارب خطرناک و مسلح، در حال حمله، جلویش ایستاده، هدف‌گیری کرده، گلوله‌هایش رو به اتمام است، و نباید گذاشت که او فرصت هدف‌گیری دقیق را پیدا کند.

«من این احساس عجیب و نامطبوع را داشتم که می‌دانستم هنوز زنده‌ام...»^۴

و کلک اینجا بود که کوشش کند بماند. و هر تقدیری که در زندگی و هر بافتی که در شخصیت او بود، باعث شد که آخرین گلوله در هزارم ثانیه

3 - *Mission*, p. 57.

4 - *ibid.*, p. 57.

عجیب، در تیررس و مسیر باز، در اسلحه گیر کند.

محمدرضا پهلوی نه تنها زنده مانده بود، بلکه امنیت داشت.

آنچه پس از آن اتفاق افتاد، هم استفاده‌های سیاسی خود را داشت، و هم محمدرضا را خشمناک ساخت. چون او بسیار مایل بود که آن مرد را دستگیر کرده برای سؤال و جواب نزد او بیاورند.

«آن مرد» بعد اسلحه‌اش را انداخت و سعی کرد فرار کند، ولی چند تن از افسران من در حالت خشم از این سوء قصد، او را کشتند.»

بیخود نبود که محمدرضا پهلوی، بیست و سه سال اخیر عمرش را، از شش سالگی، به آموزش نظامی و وظایف شاهی پرداخته بود. وقتی تیراندازها تمام شده بود، شاه با پاک کردن خونهای صورت خود، پیشنهاد کرد که مراسم آن بعد از ظهر به سادگی برگزار شود تا ملت احساس ناراحتی نکنند. این شاهپور غلامرضا بود که با زحمت زیاد او را متقاعد ساخت به بیمارستان بروند و جراحتهای وارده را بررسی کنند... پنج پزشک و جراح او را مورد معاینه دقیق قرار دادند. آنها هم حیرت زده بودند. دو گلوله اصابت شده آسیب بسیار اندکی وارد کرده بودند. هیچ یک از استخوانهای صورت نشکسته بود، شانه تیر خورده هم هنوز اعصابش کار می‌کرد. زخمها بخیه خوردند و پانسمان شدند. در ساعت ۴/۴۰ او باز در اتاق خود در قصر بود. حالش از نخست‌وزیر محمد ساعد بهتر بود که پس از شنیدن خبر سوء قصد به حال غش و ضعف می‌افتد. اعلامیه‌ای از طرف دربار شاهنشاهی صادر شد و تأیید نمود که جراحتهای وارده به اعلیحضرت بسیار مختصر است.

آن شب، از ساعت ۷/۵ در شهر حالت اضطراری و حکومت نظامی اعلام شد، و دستگیری کمونیستهای توده‌ای، در سطحی گسترده و شدیدتر از دوره رضاشاه، آغاز گشت. روز بعد، فرمان دیگری از سوی دولت صادر شد که طی آن «حزب توده» متهم می‌شد که با این ترور سعی داشته است «راه انقلاب را

در کشور باز کند.» در نتیجه، «خائینی که با مدارک کافی علیه آنها، شناسایی شوند، طبق قانون به مجازات خواهند رسید.» از آن شب، عضویت در «حزب منحلّه توده» یک جرم جنایی اعلام گشت، که هنوز هم هست.^۵

محمدرضا پهلوی، همچنین از این سوء قصد بصورت یک فرصت طلایی برای تقویت و تحکیم موقعیت خود بعنوان شاه مشروطه ایران نیز استفاده کرد. در میان تصمیمات مهمی که در این برهه، با تصویب مجلس شورای ملی، اتخاذ شد، تأسیس مجلس (مؤسسان و طی آن تأسیس مجلس) سنا بود که در قانون اساسی مشروطه در سال ۱۹۰۶ (۱۳۲۴) پیش‌بینی شده ولی هرگز تأسیس نگردیده بود. تصمیم دیگر، که آن نیز به تصویب مجلس رسید، به شاه اجازه می‌داد که در مواقع حساس و لازم، حق انحلال مجلسین و فرمان تاریخ انتخابات مجدد را داشته باشد.

در میان کاغذها و مدارکی که در اتاق محل زندگی سوء قصدکننده به دست آمد، یک یادداشت قابل توجه است: «من عضو «حزب توده» هستم و تمام فعالیت‌هایم بخاطر این حزب است. من به خوبی می‌دانم که روسیه از این حزب سیاسی پشتیبانی می‌کند، و می‌دانند که موفقیت آنها در ایران بسته به این حزب است.» بیخود نیست که شاه می‌گوید: «باید آدم عجیب و قابل کنجکاوی‌ای باشد.» اما آنچه قابل کنجکاوی واقعی است، خط سیر سیاسی پس از اقدام به سوء قصد است که همه چیز به نفع اعلیحضرت تمام می‌شود، که به سادگی می‌گوید: «ما کشف کردیم که او با یک گروه بسیار تندروی مجاهد مذهبی نیز دوستی و همکاری داشته، اما در اتاقش ترجمه کتب روسی و توده‌ای و کمونیستی زیاد پیدا کردیم.»^۶

کشتن ضارب در محل جنایت نه تنها جلوی هرگونه تحقیقات رسمی و

۵ - سال ۱۳۵۶، تاریخ چاپ اول و اصلی این کتاب در انگلستان. - م.

رسیدن به نتایج اطمینان بخش را گرفت، بلکه منجر به بروز سوء ظن‌ها و شایعات نیز گشت. و در ایران، در جامعه‌ای که متحد بودن‌ها و از هم گسستن‌ها همیشه در حال تغییر و تبدیل است، سوء ظن و راز و رمز می‌تواند خمیرمایه بسیاری عملیات باشد. این سؤال که چه کسی یا کسانی پشت سر ضارب بودند، و چه کسانی از نقشه خبر داشتند، هرگز بطور کامل جواب داده نشد، و مأمورین دولتی پلیس ایران، پس از مدتی، مانند بسیاری دیگر از ترورهای بزرگ جهان، بالاخره نتیجه را کار توده‌ایها جمع‌بندی کردند و پرونده را بستند. رامش صنعوی می‌نویسد: «در تحقیقات بعدی مدارکی به دست آمد که ضارب با «فداییان اسلام» (گروه تندروی مجاهد) در ارتباط بوده؛ مدارک دیگری ارتباط مسلم او را با «حزب توده» نشان می‌دهد؛ و یک مأخذ مفشوش‌کننده دیگر، حاکی از آن است که او به یکی از سفارتخانه‌های خارجی رفت و آمد داشته.»^۷ بنابراین هر کس، یا هر گروه، یا بنیادی که درگیریهایی با دربار داشت، می‌توانست در این کار دست داشته باشد، یا از نقشه آگاهی داشته باشد.

حکومت نظامی و ساعات منع عبور و مرور ثبانه با خشونت به مورد اجرا درآمد. علاوه بر این، یک محدودیت و سختگیری شوم و درازمدت‌تری هم بر جامعه تحمیل شد: دولت دست به حرکتی در جهت محدود کردن آزادی روزنامه‌ها و مجلات زد. به صاحبان و مدیران نشریات اخطار شد که وقتی نامی از خاندان اعلیحضرت شاهنشاه می‌آید - اعم از همسر، فرزند، مادر، پدر، خواهران یا برادران - اگر کوچکترین توهینی اشاره شود، پلیس حق خواهد داشت نویسنده آن مقاله را دستگیر، تمام اموال آن نشریه را مصادره،

7 - Ramesh Sanghvi, *Aryanchhr, the Shah of Iran* (Transorient, London 1968), p. 163. The Fayadan-Islam was a small political group based on the *mullahs* and the Muslim religion.

صاحب امتیاز و سردبیر را نیز زندانی کند. فریاد نشریات بلند شد. روزنامه یومیة کیهان نوشت: «اگر چنین تهدیداتی بصورت قانون درآید، هر چه، یا هر خبری که از کشور چاپ شود، می تواند به عنوان «توهین آمیز» القاشود و دفتر روزنامه مورد حمله پلیس فرار گیرد. جایی برای امکان هیچگونه نقد و انتقاد باقی نخواهد ماند.» ولی در پایان، به جای مصادرة روزنامه یا مجله، محکومیت‌های زندان از یک تا سه سال، برای کسانی که مسئول چنین نوشته‌ای باشند، بصورت قانون درآمد. اینکه چقدر این تهدید در آن موقع لازم بوده، هنوز احساس می شود. امروز لحن پرآب و تاب و ستایشگر روزنامه‌ها و مجلات از دربار و خاندان سلطنتی نشانگر ماهیت امر است.

در ۲۸ ژوئیه ۱۹۴۸ (۹ مرداد ۱۳۲۷)، اولین بودجه درازمدت دولت برای شش سال آینده کشور به تصویب مجلس رسیده بود. بعد موضوع «برنامه هفت ساله» آبادانی کشور مطرح شد و آغاز به کار کرد. آغاز این برنامه با امضاء قرارداد جدید «شرکت نفت انگلیس - ایران» هم‌زمان گشت، و گویی سعی بر این بود که این قرارداد را محبوب‌تر جلوه دهند و درآمدهای حاصله از آن را صرف «برنامه هفت ساله» نمایند. همچنین تبلیغات بسیار گسترده‌ای هم برای یک لایحه مجلس شد که به اتفاق آراء به تصویب رسیده بود و طی آن کلیه داراییهای موروئی شاه به سازمان خیریه‌ای به نام «بنیاد پهلوی» منتقل می شد.

هنگامی که لایحه در مجلس مطرح بود، عده‌ای از نمایندگان در بحث کردن در باره اموال شاه تردید داشتند. ولی شاه با پیامی به آنها چراغ سبز داد: «آقایان، ادامه بدهید. انتظار نداشته باشید که هر هفته به من تیراندازی کنند تا حضرات عالی به جنب و جوش بیفتید.»

و گام بعدی در برنامه ریزیهای پهلوی روشن بود: باید ازدواج کند و صاحب پسر و جانشین شود.

فصل ۱۱

ازدواج دوم

ثریا اسفندیاری

محمدرضا پهلوی بعدها در بارهٔ اولین مورد از «دو عشق» بزرگ زندگی اش می‌نویسد: «در سال ۱۹۵۰ (۱۳۲۹) در بارهٔ دختری به نام ثریا اسفندیاری شنیدم و تحت تأثیر زیاد چیزهایی که در بارهٔ او می‌فهمیدم قرار گرفتم.»^۱ اگر چه این عشق در آینده به مرور پرهیجان‌تر و دراماتیک می‌شد، ولی سرانجام محکوم شد که در مقابل عشق اول او به خاک بیفتد: عشق به میهن.

از زمان طلاق فوزیه، عروسی راه‌اندازهای دربار، لیستهای طولی از کاندیداهای مناسب تهیه کرده بودند. شاه به عکسهای زیادی نگاه کرده و دوسیه‌های پر طول و تفصیل زیادی را هم مرور کرده بود. هر وقت هم از چیزی مطمئن نبود از دوست قدیمی خود ارنست پرون، پسر باغبان قدیمی مدرسهٔ «لو روزی» در سویس مشورت خواسته بود، که این روزها بعنوان «منشی شخصی» و محرم اسرار شاه در دربار دفتر مخصوص داشت. اما در

1 - *Mission*, p. 220.

مورد ثریا، شاه از خواهرش شمس خواست که به انگلستان برود (جایی که در حال حاضر ثریا اسفندیاری اقامت داشت.) و نظر شخصی و کلی خود را برای برادرش بیاورد. شمس بزودی تحت تأثیر عمیق ظاهر خوب و شخصیت سنگین این دختر هیجده ساله قرار گرفت، که موهای سیاه و چشمهای سبز قشنگ داشت، و بلافاصله «گزارش بسیار درخشانی» از ثریا فرستاد.^۲

شاهزاده شمس از ثریا دعوت کرد که با او به پاریس بیاید، و او هم قبول کرد و آنها با هم سفر کوتاهی برای خرید و تفریح به این شهر زیبا آمدند. ضمناً شاه هم درست در همین روزها در پاریس بود و «خرید می‌کرد» - نکته‌ی نه چندان دست بر قضایی بود که از ذهن و توجه ثریا پنهان نماند، گرچه آنها ملاقات نکردند، شاه سنگین بود. پسرعمویش هم حالا به او توضیح داد که چرا آنقدر از او عکس گرفته بود. اما ثریا اسفندیاری همیشه دارای عقل سلیم و خوب، و صاحب تیزبینی قوی برای چیزهای مسخره بود. بعدها می‌گوید: «من هیچکدام از این کارها را جدی نگرفتم.»^۳

هرچند ثریا اسفندیاری از خون صددرصد خالص ایرانی برخوردار نبود، اما در آزمایشات اولیه بطور کلی «نامناسب» قلمداد نشد. مادرش آلمانی بود، اما پدرش (خلیل اسفندیاری) یکی از بزرگترین سران قبیله بختیاری محسوب می‌شد. او در آلمان در رشته حقوق سیاسی و اقتصادی تحصیل کرده، و در سن بیست و نه سالگی با «اوا کارل» (Eva Karl) شانزده ساله ازدواج کرده بود. اما پدر آلمانی اوا متولد شهر بزرگ و معروف سن پترزبورگ پایتخت روسیه تزاری بود، و در جوانی در آنجا در سمت رئیس کارخانه کار کرده و اندکی پیش از شروع «جنگ جهانی اول» همراه خانواده‌اش به آلمان بازگشته بود.

2 - *ibid.*, p. 220.

3 - For this and subsequent quotations in this chapter see Princess Soraya, *My Autobiography* (Arthur Barker, London 1963), pp. 43, 12, 22, 71, 48, 69, 51, 77.

اِوا مانند دختر آینده‌اش، چشمهای سبز و گیرنده‌ای داشت، و در پانزده سالگی با خلیل اسفندیاری که هنوز دانشجوی بود طی مراسمی اسلامی به عقد و ازدواج با او درآمده بود. پس از اتمام تحصیلات خلیل، آنها به ایران بازگشته مدتی در اصفهان زندگی کردند.

در سال ششم ازدواج آنها ثریا به دنیا آمده بود. در ۲۲ ژوئن ۱۹۳۲ (۱ تیر ۱۳۱۱). اِوا اسفندیاری که از شیوع بیماریهای پوستی و چشمی آبله و تراخم شایع آن روزها در ایران برای بچه‌اش وحشت‌زده بود، سال بعد بچه را با خود به برلین برد، گرچه مادر و بچه با شئونات اسلامی زندگی می‌کردند. چهار سال بعد، که ثریا پنج ساله بود، آنها به ایران بازگشتند. پدرش اکنون مدیر مدرسه‌ای بود، و سال بعد برادری نیز برای ثریا به دنیا آمد.

در سال ۱۹۴۷ (۱۳۲۶) آنها همه به سویس تقریباً مهاجرت کردند، و در حومه زوریخ رحل اقامت گزیدند. ثریای پانزده ساله به مدرسه شبانه‌روزی دخترانه «مونتره» (Montreux) وارد شد. ولی سال بعد به مدرسه «لا روزه» (La Rosée) در لوزان منتقل شد. در سال ۱۹۵۰ (۱۳۲۹) که برای ادامه تحصیلات به لندن آمد، به سه زبان آلمانی و فارسی و فرانسه تسلط کامل داشت، و مادرش احساس می‌کرد که تکمیل زبان انگلیسی برای دخترش صیقل آخر است. ظاهراً اِوا اسفندیاری دارای شخصیت قوی و محکمی بوده، چون کسانی که او را می‌شناختند، احساس خوبی از او نداشتند. اما به عقیده محمدرضا «ثریا یک جنبه دختر ایرانی خوب» داشت. این عقیده تا حد و حدود زیادی درست است، و این به نحوی توضیح می‌دهد که چرا علی‌رغم مشکلات و مسائل عدیده، آنها همیشه نوعی وابستگی و یگانگی عجیب بین خود داشتند.

اگر چه خانواده ثریا از خانهای بزرگ مشهورترین قبایل ایران بودند، ثریا بطور تیز و زیرکانه‌ای آگاه بود که او مثل همسر سابق شاه، ملکه فوزیه، یک

شاهزاده نیست. «من از یک خاندان سلطنتی نیامده بودم.» اما او از عشق و ایمان قبیله‌ای قوی و ساده برخوردار بود. وقتی شش ساله بود، روزی پدرش او را برای اسب‌سواری به یک پیک‌نیک برده بود. آنها ساعت ۸ صبح از خانه بیرون آمدند، تا از دشت تقریباً خشک و بی‌آب و علفی بگذرند، که ساعتها طول می‌کشید. حدود ساعت یازده تریا آنچنان دهان و گلویش خشک شد، که دهان باز کردن برای آب خواستن هم سخت بود، ولی هر طور بود گفت که تشنه است. اما در آن شرایط صحرایی آب خوردن باعث ضعف و رخوت جسمی می‌شد، و در این سفرهای صحرایی لازم است که انسان در منتهای قدرت جسمانی و شجاعت باشد. پدرش بطور عجیبی ناراحت بود. بالاخره به او گفت: «زنهای بختیاری هیچوقت تشنه‌شان نمی‌شود.» و آنها به همان ترتیب پیش رفتند تا به محل دلخواه پیک‌نیک‌شان رسیدند.

پس از آنکه یکی دو روزی در پاریس با شاهزاده شمس این ور و آن ور رفتند، تریا کم‌کم از این شک و تردید بیرون آمد که آنچه پسر عمویش به او گفته بود، حقیقت دارد. یک روز، وقتی از میان پاساژهای مشهور خیابان ریولی قدم می‌زدند، آخرین شک و تردیدها هم از میان رفت. شاهزاده شمس (که تازه پیامی از تهران دریافت کرده بود) ناگهان به طرف او برگشت و شروع کرد به حرف زدن در باره تنهایی برادرش در تهران، و نیاز او به یک همدم و همدل، و یک زندگی خانوادگی خوب. «آه، چه خوب می‌شود اگر دختری مثل شما حاضر شود که در زندگی با محمدرضا شریک باشد.»

بنابراین قرار شد تریا برای دیدار و آشنایی با خانواده شاه به تهران برود و با هم گفتگوهای داشته باشند. و این کار فردای همان روز انجام شد. تریا به تهران پرواز کرد. در شب اول ورودش به تهران، به یک مهمانی کوچک و خصوصی از سوی ملکه مادر، تاج‌الملوک، شاهزاده شمس و شاهزاده اشرف

دعوت شد. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود، که ناگهان یکی از ملازمان وارد شد و اعلام کرد «اعلیحضرت شاهنشاه تشریف آورده‌اند.» سرعت این حيله و طفره، حیرت و شوک زیاد ثریا را بزودی برطرف ساخت. انتظار شاه را در این جلسه زنانه نداشت.

اگرچه ثریا از محمدرضا همیشه بطور مطبوعی خوشش می‌آمد، و به او احترام می‌گذاشت، اما همان شب، بزودی به این نتیجه رسید که فرمانروای تمام خاندان پهلوی تاج الملوک است. بعدها می‌گوید: «عقاید و خواسته‌های او بود که حرف آخر دنیای حرمسرا محسوب می‌شد، جایی که در آن بزرگ شده، و پیر شده بود. تمام دربار تهران هم بطور کلی یک دربار زنانه بود. بعضی اوقات من این احساس را داشتم که توی یک ماشین رختشویی در حال کار کردن زندگی می‌کردم که ملکه مادر بالای آن نشسته بود.

اما آن شب، ظاهراً باید به خیر و خوبی گذشته باشد. محمدرضا شاه آن شب لباس بسیار پرزرق و برق افسران نیروی هوایی را پوشیده بود (که از همه بیشتر دوست داشت) و بی‌شک حالا که ثریا او را از نزدیک می‌دید و طرز صحبت کردنش را می‌شنید، از آنچه روی کاغذ دیده بود به مراتب بهتر بود. سردی و حیرت آنها موقعی کاملاً برطرف شد که صحبت «سویس» پیش آمد. برحسب تقدیر، آنها هر دو در سالهای مختلفی در آنجا تحصیل کرده بودند و دست بر قضا، نام مدرسه هر دوی آنها هم ترکیبی از کلمه «گلسرخ» بود... ساعت ۷/۳۰ شام خوردند. بعد از شام، ثریا باز حیرت کرد که بیشتر ساعات بقیه شب زندگی خانواده سلطنتی (ظاهراً هر شب) توی اتاق بالا به ورق‌بازی و شرط‌بندی و برد و باخت گذشت. این بازیها، تا ساعتی که ثریا مهمانی را ترک کرد، ادامه داشت.

بمجرد اینکه به خانه رسید، پدرش البته از او سؤال و پرس و جوهای کرد. آیا از شاه خوش آمده؟ بله... آنقدر که حاضر شوی با او عروسی کنی؟ حتی

برای دختری چون او، که زندگی متنوع و پرماجرایی داشته، این سؤال باید با لحظه‌ای ترس و احساسهایی پیچیده توأم بوده باشد. اگر سن بیشتری داشت احتمالاً می‌گفت باید فکر کند. برای دختر تیب اروپایی، ازدواج کردن با یک خانوادهٔ مسلمان احتمالاً خیلی مشکل بود. در فکر بود... پدرش گفت: «شاه خواسته همین امشب جواب بدهیم. اگر شما موافقت کنید، من می‌روم تا به او اطلاع دهم.»

ثریا گفت: «بله.» بدین ترتیب، در همان شبی که با هم ملاقات کرده بودند، قرار ازدواج هم گذاشته شد.

سیاست ایران مسئله‌ای را می‌تواند به تأخیر بیندازد، یا می‌تواند در همان ثانیه ثمر بدهد. فقط یک ایرانی این را می‌فهمد. ثمربخشی این دیدار سیاسی معجونی از هر دو بود.

زبان فارسی ثریا البته کامل بود. و نکته‌ای که همان شب او را بطور جالب توجهی گرفت، این بود که شاه مادرش را مدام نه تنها «شما» خطاب می‌کرد، بلکه کلاً تمام جمله‌هایش دوم شخص جمع بود. برادران و خواهرانش هم او را «اعلیحضرت» خطاب می‌کردند. ثریا در ابتدا فکر کرد این نوعی طرز صحبت و رفتار رسمی در حضور اوست. اما اینطور نبود. بعدها، با افسردگی می‌نویسد: «شاید بهتر باشد - اگر بخواهم تصویر روشنی از رفتارها و طرز برخوردهای دربار بدهم - بگویم در تمام سالهایی که من آنجا بودم، حتی یک بار هم نشد که من و شاه بطور دوستانه و صمیمی دوم شخص مفرد حرف بزنیم و همدیگر را «تو» خطاب کنیم.» این حتی تا همان اواخر، که شخصیت ثریا با احساسهای متناقض غیرقابل پیش‌بینی شده بود، صدق می‌کرد. اگرچه خود ثریا کم‌کم در پوستهٔ سفت و سخت دربار نفوذ کرد، اما این را هم می‌دانست که هر وقت آنها بخواهند، پوسته باز می‌شود. می‌گوید: «اگر چه محمدرضا نسبت به من با بقیه فرق داشت، اما بمجرد اینکه شخص

سومی حضور داشت، او هم دیگر صد درصد راحت به نظر نمی‌رسید و خودش نبود.»

اما ثریا از لذات و زرق و برق دربار بدش هم نمی‌آمد. او تقریباً هر روز چند ساعتی را با شاه می‌گذراند، تا اینکه مسئله مملکتی مهمی پیش می‌آمد و ناچار از کنارش می‌رفت. شاه او را برای سواری با اتومبیل‌های کورسی سریعش می‌برد، یا با هواپیمای خصوصی‌اش پرواز می‌داد، یا با هم به اسب سواری و شنا می‌رفتند... و ثریا تحت تأثیر قرار می‌گرفت. «اگر او شاه نبود و تاج و سلطنت را به ارث نبرده بود، بی‌شک ورزشکار معروفی می‌شد و چند مدال طلای المپیک برای کشورش می‌برد.» فکر می‌کرد ورزش توی خونش است. ثریا همچنین می‌دید که اگرچه محمدرضا مثل یک مسلمان واقعی «لب به الکل نزن» مطلق نیست، ولی بیشتر از حد معتدل مشروب نمی‌نوشید. بعد از آنکه پزشکان به او توصیه کرده بودند که بیشتر از ده سیگار در روز نکشد، همیشه قبل از اینکه سیگار تازه‌ای روشن کند، به ساعتش نگاه می‌کرد. او از بسیاری جهات مثل یک مرتاض زندگی می‌کرد، و فکر می‌کنم در جمع‌بندی کلی، این واقعیت داشته باشد. ثریا به یاد دارد که محمدرضا پهلوی اهل مطالعه هم بود. عجیب به نظر می‌رسد اما به کشاورزی هم علاقه داشت. ولی ثریا بیش از هر چیز یک زن بود، و مثل هر زن دیگر به یک چیز بیش از هر چیز دیگر در مردها اهمیت می‌داد، که بقول وینستون چرچیل: «هر کیفیت دیگری را گارانتی می‌کند.» شجاعت. بعدها او در محمدرضا، علاوه بر شجاعت جسمانی، شجاعت روحی هم احساس می‌کرد، اگرچه گاهی برای محمدرضا پهلوی مشکل بود که این شجاعت را در تصمیم‌گیریهایش به کار اندازد. ساعتها به بحث در باره زوایای مختلف و طرق مختلف قضیه می‌پرداخت... اما یک بار که تصمیم گرفته می‌شد، پشت این تصمیم می‌ایستاد.»

ولی بارها هم پیش آمده بود که شاه در این شجاعت روحی شرط و شروط

بگذارد. اگر شاه در یک چیز ثابت بود و سازگاری داشت، همان عدم ثبات و ناسازگاری گهگاهی است. تنها نقطه ضعف شاه این بود که در مرخص ساختن و کنار گذاشتن مردان بزرگ دور و بر خودش تعلل داشت، که احتمالاً محظور مهمی در زندگی همه ما انسانهاست، احتمالاً دیدن حالت طرد شدن در صورت طرف برای خودش هم نامطبوع و ناگوار بوده است.

ثریا بزودی دریافت که، اگرچه به او این قول پر مهر و محبت داده شده بود که عروس دربار باشد، به هر حال پیوند آنها یک چیز زیبا و گرم داستانهای افسانه‌ای نبود. و این فکر حتی پیش از ازدواج بصورت منصفانه‌ای به او گفته شده بود: «باور نکنید و انتظار هم نداشته باشید که من برای شما زندگی راحت و قرین آرامشی تدارک دیده باشم. امیدوارم هیچگونه رؤیا و سرایی در این مورد نداشته باشیم.»

اولین شوک ثریا موقعی بود که شاه او را برای دیدن ویلای «اختصاصی» برد؛ جای نه چندان بزرگی روبروی «کاخ مرمر» که محمدرضا در اواخر سالهای سلطنت رضاشاه با فوزیه در آن زندگی کرده بود. این قرار بود خانه و محل زندگی آنها باشد. این ویلای دو طبقه، در پایین شامل اتاقهای مستحفظین و ملازمین و سه اتاق نشیمن بود، و در بالا دو اتاق خواب، یک اتاق رختکن و دو اتاق مطالعه بزرگ... همانطور که دور و بر قدم می‌زدند و اتاقهای ژنده - عتیقه را دید می‌زدند، ثریا به خوبی می‌دید که این محل حتی مناسب زندگی آدمهای معمولی طبقه بالای هیچ جا نیست، چه رسد به قصر یک پادشاه و ملکه‌اش. بیشتر مبلمان آسیب دیده و پشت‌دریها و والانها پوسیده و پاره شده بود، بخصوص آشپزخانه که در وضعیت رقت‌باری بود. اتاق پیشخدمتها که چیزی از دخمه‌های بدوی کم نداشت. ثریا بطور گذرا و با حجب و کمی لبخند پیشنهاد کرد که آیا اینجا به کمی برنامه‌ریزی برای تجدید و نوسازی احتیاج ندارد؟ شوهر آینده او بطور جدی پرسید: «چرا؟ اینجا را

دوست نداری؟»

تاریخ ازدواج برای ۲۷ دسامبر ۱۹۵۰ (۶ دی ۱۳۲۹) ترتیب داده شده بود. اما هیجده روز پس از ورود ثریا به تهران، یک روز که با نامزدش بیرون رفته و ساعتها اینطرف و آنطرف پرسه زده بودند، وقتی خسته به خانه بازگشت، بطوری غیرعادی احساس خستگی و داغی و سردرد می‌کرد. وقتی معلوم شد که تب دارد، دکتر آوردند، که بزودی تشخیص تیفوئید داده شد. از صبح روز بعد، نگه‌داری از او بطور خارق‌العاده‌ای پروسواس، توسط شاه انجام گرفت، بطوری که حتی پزشکان بسیاری از خارج برای او آورده شد. ولی سرانجام، این دکتر کریم ابادی پزشک مخصوص خود شاه بود که امتیاز نجات دادن جان ثریا نصیبش گردید. او از «اوراماسین» استفاده کرد که تازه کشف شده بود و پزشکان آن را از امریکا با هواپیما به ایران آوردند.

ثریا اکنون جنبه دیگری از روحیه محمدرضا پهلوی را می‌دید. او نه تنها خوش‌تیپ و پرهیجان و جا افتاده بود، بلکه مهربان و برای کسانی که دوست داشت حتی وسواسی هم بود. او هر روز به ملاقات نامزد خود می‌آمد. گفته بود یک پروژکتور در اتاقش نصب کنند و هر روز در فرستادن فیلم و صفحات تازه گرامافون برای او دقت و پشتکار و وسواس بسیاری از خود نشان می‌داد. حتی برای شاهان هم هر چیز حدّ و حسابی دارد. در اینکه او اکنون عاشق ثریا شده است، هیچکس کوچکترین شکی نداشت. از تمام ظواهر امر برمی‌آمد که در آینده او و ثریا بسیار خوشحال‌تر و زوجی بسیار جورتر و راحت‌تر از زمان فوزیه خواهند بود.

شاه خیلی مشتاق بود که عروسی هر چه زودتر صورت گیرد. ثریا آنقدر قوی شده بود که بتواند راه برود و فشار مراسم ازدواج را تحمل کند. دکتر ابادی را تحت فشار قرار می‌داد تا تاریخ مجدد عروسی را اعلام کند. اگر زیادی صبر می‌کردند و ماههای عزاداری (محرم و صفر) شروع می‌شد، همه

چیز ماهها به تعویق می افتاد. بالاخره پس از معاینات و صحبت‌های قاطعانه تصمیم گرفته شد که ثریا به اندازه کافی قوی شده و می توانند مراسم را در شب ۱۲ فوریه (۲۳ بهمن) برگزار کنند. منجمین و ستاره‌شناسان دربار هم گفتند که این تاریخ برای اعلیحضرت بسیار بسیار خوش یمن و سعد است.

اما ناگهان، باز بیماری ثریا عود کرد و او را در بستر انداخت. دلیلش هم ظاهراً خوردن شکلاتهایی بود که دوستان از سویس فرستاده بودند و توجه نکرده بودند که تیفوئید یک بیماری روده‌ای است. عود مرض واقعاً با خطرهای جدی همراه بود و مدت سه روز زندگی ثریا در لبه مرگ قرار گرفت. باز اینطور به نظر می آمد که مراسم ازدواج باید به تعویق بیفتد، و شاه به وحشت حسابی افتاد. در نهایت، تصمیم گرفته شد که مراسم بصورت ساده برگزار شود. جشنها و ضیافتهایی که قرار بود چهار شبانه‌روز بطول انجامد، در عرض یک شب انجام شود.

«کاخ گلستان»، در قلب زمستان، مشکل گرم کردن داشت، بنابراین کارکنان قصر فوری دست به کار شدند. وقتی روز معهود فرا رسید، ثریا مجبور شد زیر پیراهنهای کلفتی در زیر لباس عروسی سفارش کریستیان دیور بر تن کند. خود لباس عروسی حدود بیست کیلو وزن داشت، که برای ثریای از بیماری ضعیف شده، بسیار بسیار سنگین بود. علاوه بر لباس عروسی، مجبور بود یک کت سلطنتی پوست قاقم را هم روی لباس بپوشد، که هدیه استالین بود، علاوه بر چندین قطعه جواهرات و زمرد و الماس که از خزانه بانک ملی ایران به امانت گرفته شده بود.

ترکیبی از خستگی مراسم عقدکنان، هیجانها، و فوج مهمانانی که نگاهش می کردند، در لحظات آخر برایش فوق‌العاده شده بود، بطوری که احساس ضعف می کرد، و داشت از حال می رفت. شاه به محفلیهای عروس دستور داد تا آنجا که می شود لباسهای اضافی و دیگر چیزهای سنگین را بیرون آورند، و

تقریباً او را به داخل ماشین حمل کردند. بعدها، اینکه چگونه توانسته بود آن شب به «کاخ گلستان» سرد برود و در ضیافت شام ۳۰۰ نفری دوام آورد، تقریباً غیرقابل تصور است. شاه راست گفته بود، زندگی آرامی نبود. بزودی معلوم شد که حتی ماه عسل رفتن آنها نیز، بخاطر مسائل سیاسی کشور، باید به بعد موکول شود.

زندگی کردن بعنوان زن شاه ایران تمام عدم امتیازهای یک ازدواج عادی را داشت، و خیلی کم امتیازات واقعی.

شاه ساعت ۷ صبح از خواب بیدار می‌شد، می‌رفت و می‌گذاشت همسرش تا ساعت ۹ بخوابد. روزهای عادی ملکه از ساعت ۱۰ صبح شروع می‌شد. آنها همدیگر را معمولاً برای اولین بار سر ناهار می‌دیدند، و بعد هنگام صرف قهوه به اخبار گوش می‌کردند، روزنامه‌ها را ورق می‌زدند و حرف می‌زدند. این احتمالاً خلوت و آرام‌ترین لحظات روزشان بود. شام ساعت ۷/۵ صرف می‌شد. بعدها ثریا می‌گوید: «اما یک گیر ناجور هم بود. تقریباً هر شب، تمام فامیل ناگهان دور هم جمع می‌شدند، بعد از شام، یا ورق‌بازی، یا بریج و یا تماشای فیلم در سینمای کاخ.» تعجیبی ندارد که ثریا در اوایل، احساس «بیگانگی» می‌کرد - میان بازیها و مبادلهٔ جوکهای خانوادگی که او معنی پنهانی بیشتر آنها را نمی‌فهمید. بعدها، پس از مدت زیادی که در دربار زندگی کرده و بالاخره جای خود را به نحوی پیدا کرده بود، هنوز فقدان گرمی انسانی و صمیمیت ساده‌ای را که در خانوادهٔ خودش داشت احساس می‌کرد. با هشدارهایی که از یک جاری علیه دیگری می‌گرفت، و با احساس زیردست بودن - که خودش را زیر نفوذ مادر شوهرش تاج‌الملوک پر قدرت می‌دید، زندگی برای نوعروس هیجده‌سالهٔ فرنگ بزرگ شده، خیلی هم ساده نبود. و این تنها خانواده پهلوی نبود که او باید با آنها کلنجار می‌رفت. وجود مسیو ارنست پرون هم بود، که نفوذ مردانهٔ نوع دیگری بر روی محمدرضا

داشت. این مسئله حاد دیگری بود: اگر چه او در ظاهر بعنوان «منشی مخصوص» شاه، همه جا حضورش احساس می‌شد، اما خود را یک «شاعر - فیلسوف» قلمداد می‌کرد، و موی دماغ بود، بطوری که ثریا در او «نقش یک خواهر» محمدرضا را در جرگه اطرافیان صمیمی می‌دید. «مثل مارماهی لفرزنده بود... و علی‌رغم بیسوادی و تبار سطح پایینی که داشت، این روزها او را «مشاور نزدیک» شاهنشاه هم می‌دانستند. شاه هر روز صبح زود، پرون را در اتاق خوابش برای مشورت ملاقات می‌کرد.»

بین شاه و ملکه، حتی در اتاق خواب، در محرم تنهایی ازدواجشان، آن حرمت یگانگی وجود نداشت. ثریا ممکن بود ملکه ایران باشد، اما می‌دید که نه تنها مجبور است شوهرش را در مسائل کشور و دربار و فامیلش سهیم باشد، بلکه باید با یک «منشی» هم سهیم باشد، که نقشش در زندگی محمدرضا معلوم نبود، و هر چه بود، در نظر ثریا این موجود «مداخله‌گر و خبیث» بود. بنابراین، او باید خیلی زود درک کرده باشد که سرزمین گل و بلبل ممکن است برای او سرزمین خار و تاریکی هم باشد.

فصل ۱۲

رودر رویها

سوء قصد به جان شاه در دانشگاه تهران (در بهمن سال ۱۳۲۷) تنها نقطه اوج کوهی از نارضایتیهای ایرانیان بود.

اندکی بیش از یک سال قبل، در ژانویه ۱۹۴۸ (دی ماه ۱۳۲۶) حکومت نظامی هفت ساله در تهران لغو شده بود. این وضع پس از سقوط رضاشاه برقرار گشته بود، از سالی که ناگهان با تغییر اوضاع و ولنگ و بازی صحنه اجتماعی و سیاسی مطبوعات از آزادی و عرصه جولانی برخوردار بودند که زمان رضاشاه در خفقان بودند.

پایان حکومت نظامی محمدرضا پهلوی را اینطور امیدوار کرده بود که اوضاع بهتر شده است. اما سوء قصد علیه جان خودش، و همچنین ترور عبدالحمین هژیر (که سال قبل پست نخست‌وزیری را داشت) ثابت می‌کرد چنین امیدی وجود ندارد. هژیر نسبتاً جوان و به عقیده بسیاری از روشنفکران سیاسی مردی روشن و صمیمی به شمار می‌آمد، و هم با محمدرضا شاه و هم با انگلیسیها در شرایط خوبی قرار داشت. بنابراین قتل او احتمالاً هشدار بود به کسانی که طرفدار شاه و دربار هستند، یا تحت نفوذ دولت انگلستان

می‌باشند.^۱

آخرین تحلیل عنصر اسرار آمیز و خطرناک اساس زندگی سیاسی ایران، بیشتر شبیه هیولاهای خیالی و نامرئی است. ریشه این مسائل در گذشته دور بود، در دوره قاجار که بین شاه و مردم هیچ رابطه‌ای وجود نداشت، و در رشک و حسدهای درباریان، و در فقر مردم که نود درصد جامعه را فرا گرفته بود، در بیسوادی که باعث می‌شد هر آشوبی دهان به دهان و ابلهانه شعله‌ور شود، (تنها راهی که مردم اخبار را می‌شنیدند و می‌توانستند به آسانی بفهمند.) و در حس جاه‌طلبی و خواسته فردای بهتر هر نفس ایرانی است - فردای بهتری که شاه، محمدرضای پهلوی اکنون (تا حدی از راه واقعیت‌گرایانه) وعده می‌داد... ایران باید جای خود را در میان قدرتهای بزرگ دنیای مدرن باز یابد، و آنچه از حاصل ذخائر حق اوست استفاده کند.

یکی از مآشه‌های سریع اغتشاش و اضطراب در سالهای ۵۳-۱۹۴۸ (۲۲-۱۳۲۷) که مردم را آزار می‌داد کمبود نان بود... و مطابق معمول، نقیصه‌های اجتماعی در اوضاع سیاسی ناپایدار انعکاس داشت.

اندکی پس از پیروزی سیاسی - دراماتیک احمد قوام بر روسها، چند تن از وزیران او استعفا کردند، چند روز بعد چون قادر نشد کابینه دلخواهش را تشکیل دهد، خودش نیز استعفایش را تقدیم کرد. میوه موفقیت‌های سیاسی ایران، طی قرن‌ها، همواره تخم تلخی و نفاق را در درون مردان موفق کاشته است.

تا نوامبر سال ۱۹۴۸ (آبان ۱۳۲۷)، سه نخست‌وزیر پس از قوام آمده و رفته بودند. برای تدارکات دفاعی علیه خطر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در شمال، ایران به پول احتیاج مبرم داشت، چون احساس می‌شد

1 - Peter Avery, *Modern Iran* (Ernest Benn, Tonbridge, Kent 1965), p. 411.

شوروی ممکن است هر آن از موقعیت ضعیف ایران استفاده کند. در آوریل ۱۹۴۷ (فروردین ۱۳۲۶)، رئیس جمهور ایالات متحد، پرزیدنت ترومن «سیاست جدید» امریکا را در مورد «جلوگیری از کمونیزم» اعلام کرده بود. دو ماه بعد، در ژوئن ۱۹۴۷ (خرداد ۱۳۲۶)، امریکا ۲۶ میلیون دلار وام بلاعوض فقط برای خرید تسلیحات در اختیار شاه قرار داد.

اما برای مشکلات و کمبودهای داخلی کشور به پول بیشتری نیاز داشت. در سال ۱۹۴۶ (۱۳۲۵) طی اعلام «برنامه هفت ساله» عمرانی کشور، لایحه‌ای نیز از مجلس شورای ملی گذشته بود که طی آن ضمن اعلام «قانون کار» تعداد ساعات کار رسمی برای هر کارگر و طرز پرداخت اضافه کاریها معین می‌شد. بنابراین وقتی در سال ۱۹۴۷ (۱۳۲۶) دولت ایران، برای بهبود وضع بودجه داخلی خود از امریکا تقاضای ۲۵۰ میلیون دلار وام نمود، با این درخواست مخالفت شد. بنابراین دولت به این بن بست رسید که نفت تنها راه تهیه پول و تقویت بودجه کشور است. کشور دیگر نمی‌توانست تحمل کند که سیل درآمد نفت ایران به خزانه بریتانیا سرازیر باشد.

در آوریل ۱۹۴۸ (فروردین ۱۳۲۷)، مجلس قانونی را تصویب کرده بود که بموجب آن دولت ایران باید حق حاکمیت خود بر جزیره بحرین را تثبیت نماید. این البته تجدید حیات یک ادعای مالکیت قدیمی بود. بحرین شیخ‌نشین است، با جمعیتی اکثراً عرب، و استقلال داخلی، با موافقتنامه‌هایی با دولت بریتانیا برای حمایت از این جزیره - آنچه دولت ایران بارها مورد اعتراض قرار داده بود، و مالکیت جزیره بحرین را بخشی از تمامیت ارضی خود می‌دانست. در زمان حکومت رضاشاه بارها ادعانامه‌هایی در این مورد طی سالهای ۳۶-۱۹۲۸ (۱۳۰۷-۱۵) به «سازمان ملل» تقدیم شده بود.^۲

2 - Alan W. Ford, *The Anglo - Iranian Oil Dispute of 1951 - 1952* (University of California Press, Berkeley 1954), p. 13.

در انتخابات مجلس در سال ۱۹۴۹ (۱۳۲۸) حزب «جبهه ملی» دکتر مصدق موفق شد هشت کرسی از جمع کل ۱۳۸ کرسی نمایندگان سراسر کشور در مجلس شورای ملی را به خود اختصاص دهد. با وجود کوچکی گروه، این هشت نفر آنچنان داغ و متحد و دارای برنامه بودند که موفق شدند سیاست کلی کشور را در چند سال آینده در دست بگیرند.

در اکتبر سال ۱۹۲۰ (مهر ۱۲۹۹) یک مأمور انگلیسی از تهران در توصیف دکتر مصدق می‌نویسد: «او مردی منصف است، باهوش، مطلع، تحصیلکرده، توانا و نسبت به ما هم نظر بسیار دوستانه‌ای دارد. اما امسال، بعنوان رهبر «حزب جبهه ملی»، او با انگلستان حتی بصورت محافظه کارانه هم کوچکترین جنبه دوستانه‌ای نداشت. این حزب با طرز فکر و برخورد «دشمن بیگانه» خود برقرار کردن هرگونه سازش با «شرکت نفت انگلیس و ایران» را با خشونت رد می‌کرد. انگلستان که حتی با طرحی برای میزان پنجاه / پنجاه استفاده از عواید نفت مخالف بود، یک طرح موقتی به نام «موافقتنامه تکمیلی» ارائه داد که بلافاصله با شکست روبرو شد. طرز برخورد سخت و یکدنده انگلیسیها بزودی کوششهای دکتر مصدق را برای تحریک و شعله‌ور ساختن غرور ملی دوچندان کرد، بطوری که از سال ۱۹۵۰ (تیر ۱۳۲۹) (تیمسار) محمدعلی رزم آرا به نخست‌وزیری رسید. رزم آرا هم از لحاظ پیوندهای شخصی و خصوصی و هم از لحاظ پیوندهای سیاسی / نظامی بسیار بانفوذ بود، و ضمناً مردی بسیار باهوش و صاحب‌نظر محسوب می‌شد. بدبختانه بسیاری معتقد بودند که او دارای پیوندهای خصوصی با دولتهای امریکا و انگلستان نیز هست، که در برهه زمان فعلی و تحریکات ملی، نقطه روشنی برای آینده او به نظر نمی‌رسید. اما آنچه او در ایران درک می‌کرد، و دولتهای انگلستان و امریکا درک نمی‌کردند این بود که مسئله روز ایران

اقتصادی نبود، مسئله سیاسی / ملی بود، و هست.»^۳ علی رغم هشدارهای بسیار روشن دیپلماتیک، وزارت امور خارجه انگلستان حاضر نبود موضوع «شرکت نفت انگلیس و ایران» را ملغی اعلام کند و با دولت ایران وارد مذاکره شود.

پس از مسافرت محمدرضا پهلوی به امریکا در پاییز ۱۹۴۹ (پاییز ۱۳۲۸)، و بازگشت بی حاصل از مذاکرات در مورد دریافت وام برای مصارف اجتماعی، فشار بیشتری در زمینه احتیاج به پول و کسر بودجه در دولت رزم آرا به وضوح مشاهده می شد؛ بویژه در «برنامه هفت ساله» که آنهمه امیدواریها را وعده داده بود. نومییدی شاه از نتیجه مسافرتش به امریکا («از من پذیرایی دوستانه ای شد ولی دست خالی برگشتم») او را به این جمع بندی کلی رساند: امریکا حاضر بود کمکهای اقتصادی به کشورهای خاورمیانه بکند - اما فقط کشورهایی که در آنها وضع آرام (و متمایل به امریکا) بود. در عکس العمل به فقر و بخصوص به فساد اداری رایج در دولت، شاه علاوه بر واگذاری املاک سلطنتی (که بیشتر آنها را رضا شاه تحت عنوان اراضی لم یزرع به تصرف دربار در آورده بود) به زارعین مستقر در آنها، شاه از رزم آرا خواست برای جلوگیری از فساد اداری برنامه های شدیدی را به مرحله اجرا گذارد. در ۲۶ ژوئن ۱۹۵۰ (۵ تیر ۱۳۲۹) رزم آرا طی اعلامیه ای بلندبالا، بسیاری از این برنامه ها را به اطلاع ملت رساند: شوراها و قضایی در سطح شهرستانها و شهرها و دهات تشکیل می شد، بیکاری ریشه کن می گردید، و بودجه نیز به حال موازنه در می آمد.

در همین حین، مجلس دکتر مصدق را بعنوان رئیس «کمیسیون ویژه نفت» برگزید و از او خواسته شد که پس از تحقیقات، اقداماتی را که دولت باید در

3 - ibid., p. 54.

این مورد انجام دهد به مجلس گزارش کند. در روز ۱۹ فوریه ۱۹۵۱ (۲۹ بهمن ۱۳۳۰) مصدق گزارش «کمیسیون ویژه نفت» را به مجلس تقدیم نمود: که در اصل خواستار ملی شدن صنعت نفت در کشور بود. و بدینسان بود که، نرم نرمک، انفجاری در دنیای نفت پایه گذاری شد، که اقتصاد سراسر دنیا را درید و نتیجه بین‌المللی آن، بهای نفت را در سالهای ۱۹۷۰ (۱۳۵۰) به آسمان برد.

در این گیر و دار، نخست‌وزیر رزم‌آرا مجبور شد موقعیت دولت را در مورد ملی شدن نفت ایران اعلام نماید. رزم‌آرا، با توجه به جنبه قانونی بودن امتیاز نفت در قرارداد «شرکت نفت انگلیس و ایران» این طرز فکر را غیرقانونی و ضمناً غیرعملی دانست: این صنعت در ایران کاملاً به دست متخصصین انگلیسی اداره می‌شد و راه‌اندازی آن توسط ایرانیها، سالها وقت لازم داشت. او نامه‌ای به مجلس فرستاد (و در آنجا توسط مشاورین نخست‌وزیر خوانده شد) که در آن توضیح داده می‌شد موضوع «ملی شدن نفت» به نفع کشور نیست، در حالی که «جنبه‌های فنی متن نامه و سبک جملات به زبان فارسی بود، اما چنین برمی‌آمد که توسط کارشناسان «شرکت نفت انگلیس و ایران» تهیه شده است.»^۴

اکنون رودررویی بین دو طرف روشن بود: در یک طرف شاه و رزم‌آرا قرار داشتند، که مایل به اصلاحات ارضی ولی مخالف با ملی شدن صنعت نفت بودند. در طرف دیگر دکتر مصدق قرار داشت در رأس «جبهه ملی» و دشمن هرگونه توافق بر سر نفت بود، که آن را به سنت یک مالک ایرانی حق خودش می‌دانست، که از او بزور گرفته بودند.

در روز ۷ مارس ۱۹۵۱ (۱۷ اسفند ۱۳۲۹) رزم‌آرا به قتل رسید. این

4 - Hassan Arfa, *Under Five Shaks* (John Murray, London 1964), p. 393.

ترور (هشت روز پس از تصویب قانون ملی شدن نفت در مجلس شورای ملی) در صحن مسجد شاه تهران انجام گرفت، جایی که رزم آرا برای شرکت در مراسم ختم یک روحانی، در ملاء عام وارد می‌شد، و خود را هدف بازو بی‌دفاعی برای ترور قرار داده بود. (قاتل مردی به نام خلیل طهماسبی و وابسته به سازمان فداییان اسلام بود.) نهایتاً با تناقضی که در روال عادی کارها در ایران نهفته است، در تابستان سال بعد، مجلس شورای ملی طی لایحه‌ای از دولت خواست قاتل رزم آرا آزاد شود، (که شد). اینها همان مردمی بودند که دو سال پیش اقدام به ترور شاه نموده بودند و او با معجزه‌ای توانسته بود از چنگ مرگ بگریزد... و این مقدمه‌ای بود برای ثریا، و نقش او بعنوان ملکه ایران.

فصل ۱۳

واقع بینی و ملی گرایی

طرز فکر محمدرضا پهلوی در مسئله نفت واقع گرایانه تر از دکتر مصدق بود. او که در وسط ماشین مدرن غرب تحصیل و رشد کرده بود، در این حیرت بود پس از اینکه مهندسين و متخصصين انگلیسی رفتند، ایران چگونه می تواند صنعت نفت خود را با آن همه پیچیدگیهای تأسیسات مناطق نفتخیز و پالایشگاه به دست خود بگرداند؟ از لحاظ احساسات و عرق ملی، او هم مثل مصدق، ایمان داشت که ایران باید از ذخائر ملی خود بهترین استفاده را ببرد. ولی آیا انگلستان و «متفقین»، به قول کرزون^۱، «روی نفت ایران بسوی پیروزی بر آلمان نازی شنا کرده بودند؟» و آیا ایران فقیر اکنون نباید بخاطر این پیروزی دست کم سپاس و امتنانی دریافت کند؟

ظاهراً فعلاً نه - و محمدرضا پهلوی وقتی این واقعیت را فهمید، طرز فکرش نسبت به بریتانیای کبیر تغییر کرد، گرچه بیشتر ساکت ماند و گذاشت مصدق تمام فریادها را بکشد و غشها را بکند. به هر حال، شاه هنوز با نوعی سازش بیشتر موافق بود. به گفته بیوگرافی نویسن او، رامش صنعوی در

۱ - Lord George Curzon: سیاستمدار و خاورشناس انگلیسی (۱۹۲۵ - ۱۸۵۹). - م.

انگلستان: «محمد رضا پهلوی نیز مثل پدرش مدتها بود که از طرز کار شرکت (نفت انگلیس و ایران) ناراضی بود. ولی اکنون با یک دولت «حزب کارگر» بر سر کار، انگلستان، ظاهراً بیشتر در فکر «طرز کار» و «دیپلماسی کشتی جنگی» خود بود، تا غصه خوردن برای دردهای ناشی از جنگ در کشوری مظلوم.^۲ و نارضایتیها در همه جا گسترده می‌شد. چندی بعد مجله اکونومیست نوشت:

این روزها (در کشورهای در حال توسعه) ملی‌گرایی به معنای ضد - خارجی بودن است، چه غریبها و چه شورویها... این ملی‌گرایی همچنین از احساسات مذهبی نیز حرارت می‌گیرد. همانطور که از گروه (اخوان المسلمین) در سوریه و از فعالیت‌های آیت الله کاشانی در ایران مشهود است. اما نیروی سومی نیز اخیراً به این حرارتها دامن می‌زند. نارضایتی اجتماعی.^۳

(آیت الله) کاشانی رهبری این گروه مسلمان ایرانی را بر عهده داشت و به احساسات ملی برانگیخته شده در کشور کمک می‌کرد. او همچنین با مسائل سیاسی دولت (رزم آرا) نیز مخالف بود، بنابراین «ضد شاه» بود، و طرفدار دکتر مصدق، رهبر «جبهه ملی».

مرگ رزم آرا تا مدتی یک پیشنهاد فاش نشده انگلستان را مخفی نگه داشت، که احتمالاً می‌توانست جان او را نجات دهد. اندکی پیش از ترور، او پیشنهادی از دولت انگلستان بر این اساس که کلیه درآمدهای نفت با حق السهم بالمناصفه (پنجاه / پنجاه) بین دو کشور را دریافت نموده بود. به

2 - Ramesh Sanghvi, *Aryamehr, the Shah of Iran* (Transorient, London 1968), p. 156.

3 - *The Economist*, vol. 161 (15 December 1951), pp. 1443 - 4.

عبارت دیگر انگلستان خود طرحی را که چندی پیش از سوی دولت ایران ارائه شده و نپذیرفته بود، پیشنهاد می‌کرد. از مشاورین رزم آرا (شاه؟) گفته بود باید پیشنهاد انگلیسیها فوراً در مجلس مطرح شود و افکار عمومی کمی تسکین یابد... ولی رزم آرا گفته بود بهتر آن است که صبر و حوصله به کار برد تا حرارت و احساسات مردم تخفیف یابد، و آنگاه پیشنهاد را در مجلس اعلام نماید. «ممکن است همین تصمیم موجب مرگ او شده باشد، ولی در هر حال، شک نیست که انگلیسیها در تسلیم این پیشنهاد کمی تأخیر کرده بودند، و در آن موقع روح ناسیونالیسم در ملت ایران کاملاً بیدار شده و افکار عمومی متفقاً طرفدار ملی کردن صنعت نفت شده بود.»^۴

این بدان علت بود که دکتر مصدق دست تنها مبارزه می‌کرد و فریاد می‌زد که تمام درآمد نفت ایران باید در ایران بماند. اما ایران هنوز شانزده درصد از درآمد نفت سهم می‌گرفت، و انگلستان هشتاد و چهار درصد. شاه می‌گوید: «او فریاد می‌زد که ما روزانه ۳۰۰،۰۰۰ پوند (نزدیک به یک میلیون دلار) از چنگ شرکت (نفت انگلیس) بیرون خواهیم کشید... در حقیقت چه کسی می‌توانست با مصدق مخالفت کند؟ او همه را به ثروت می‌رساند، با خارجیها مبارزه می‌کرد، و حق ایرانیها را از آنها می‌گرفت. بی‌جهت نیست که کارگران، دانشجویان، روشنفکران، همه به زیر پرچمش می‌آمدند و ازدحام می‌کردند.»^۵

در جنوب (در آبادان) شورشها و تظاهرات ضدانگلیسی شدیدی صورت گرفت که طی آن سه انگلیسی و هشت ایرانی کشته و صدها نفر زخمی شدند. در مناطق نفتخیز کارگرها خودشان دست به اعتصاب زدند. در آبادان بزرگترین پالایشگاه نفت جهان قرار داشت که اکنون با شورشها و اعتصابها از

4 - *Mission*, p. 276.

5 - *ibid.*, pp. 90 - 1.

کار افتاده بود.^۶ کشور پالایشگاه ساخت انگلیسیها را وسط دندانهایش گرفته بود.

در ۲۸ آوریل ۱۹۵۰ (۸ اردیبهشت ۱۳۳۰) که حسین علاء از کارکنار رخت، دکتر مصدق مقام نخست‌وزیری را قبول کرد. شاه و مجلس حق انتخاب زیادی نداشتند. پس از سقوط پنج دولت در عرض هیجده ماه، راجل دیگری در کشور وجود نداشت که مثل مصدق هم مجلس و هم مردم را به خود جذب کرده، تکان دهد. اما مصدق مقام نخست‌وزیری را با شرط قبول کرد. گفت که سیاست خلع‌ید از «شرکت نفت انگلیس - ایران» باید مورد حمایت قرار گیرد. شاه نیز، که هفت‌تیر فروپاشی ملی را روی پیشانی‌اش گذاشته بودند، طرح قانون ملی شدن صنعت نفت را امضاء کرد تا تقدیم مجلس شده، دست عمال شرکت از نفت ایران قطع شود. این طرح در روز اول نخست‌وزیری مصدق به تصویب مجلس رسید. ۲۰ مارس ۱۹۵۱ (۲۹ اسفند ۱۳۲۹).

آنچه بعداً دکتر مصدق انجام داد، به قول شاه «یک فاجعه» بود. وقتی انگلیسیها مجدداً پیشنهاد حق‌السهم پنجاه / پنجاه را پیش کشیدند، مصدق حتی از شنیدن آن هم خودداری کرد.

این حرکت انگلستان زمانی انجام می‌گرفت که روابط دو کشور به حالت پرتنش و پیچ و تابدار درآمده بود. همانطور که در ایران موضوع ملی شدن ثروت کشور اساس روی کار آمدن دولت فعلی شده بود، در انگلستان نیز دفاع از منافع آن کشور باعث روی کار آمدن دولت کارگر شده بود. بنابراین دولت انگلیس به مبارزه ادامه داد و موضوع حق امتیاز رسمی خود از نفت ایران را به «دادگاه بین‌الملل» در لاهه به شکایت برد. دولت ایران نسبت به این

6 - Sanghvi, op. cit., p. 156.

شکایت بلافاصله عکس‌العمل نشان داد، و اعلام کرد که ملی شدن نفت یک موضوع حاکمیت ارضی و داخلی مربوط به ایران است و دادگاه بین‌المللی هیچگونه صلاحیتی برای پیش کشیدن سؤال و خواسته حق امتیاز یک کشور را ندارد. و به این ترتیب، آنها انگلستان را با اسلحه بزرگ خودشان به زمین انداختند. دادگاه لاهه نیز فقط پیشنهاد کرد که مسئله با مذاکرات طرفین حل شود. دولت شکست خورده انگلستان نیز در تلاشی برای حفظ روحیه ملت از پذیرفتن پیشنهاد ایران برای استخدام ۲۰۵۰۰ نفر کارکنان انگلیسی در آبادان و مناطق نفتخیز (در سازمان تازه تأسیس «شرکت ملی نفت ایران») خودداری نمود. این دولت با ارسال کشتی بزرگ مودیتوس به آبهای خلیج فارس اقدام به تخلیه آنها از خاک ایران نمود، و ضمناً گردانی از نیروهای چتر باز نیز به قبرس گسیل داشت تا در صورت بروز مشکلات، وارد عمل شوند. دولت ایران هم نیروهایی به آبادان و خرمشهر اعزام کرد، ولی در نهایت، برخورد نظامی صورت نگرفت.

ترومن، رئیس جمهور ایالات متحد در این فکر بود که آیا می‌شد با آوردن یک «رفری» از خارج، این درگیری را چاره کرد؟ به امید عملی شدن این کار، مشاور امور خارجی خود اوربل هریمن (Averel Harriman) را به ایران روانه کرد. هریمن روز ۱۵ ژوئیه (۲۴ تیر) همان سال وارد تهران شد، اما بزودی دریافت که نه دولتمردان ایران و نه کارکنان سفارت بریتانیا در تهران چندان مشتاق مذاکرات نیستند. سفیر کبیر بریتانیا، سِر فرانسیس شپرد (Sir Francis Shepherd) گفت که با طرز برخورد منجمد ایرانیان با این مسئله، دیگر موضوعی برای مذاکره باقی نمانده است.^۷ اما روز بعد، این گفته را پس گرفت. ایرانیها به همان مخالفتها و عقب‌گردیهای ذاتی خود ادامه دادند و این

7 - Alan W. Ford, *The Anglo - Iranian Oil Dispute of 1951 - 1952* (University of California Press, Berkeley 1954), p. 98.

بار با تظاهرات شدیدی، با شرکت توده‌ایها که حزب‌شان منحل و غیرقانونی اعلام شده بود ولی هنوز فعالیت می‌کردند، مخالفت خود را با هرگونه سازش اعلام نمودند - حتی در روز ورود مستر هریمن، در تظاهرات آن روز، بین توده‌ایها و طرفداران «جبههٔ ملی» در میدان بهارستان مقابل مجلس، بیست نفر کشته و در حدود سیصد نفر زخمی بر جای گذاشت.

فردای آن روز، در شهر حکومت نظامی اعلام شد، که شش روز بیشتر بطول نینجامید. پلیس شروع به دستگیری و زندانی کردن توده‌ایها و مصادره نمودن دفاتر مطبوعات آنها نمود.^۸ مسئلهٔ نفت و دخالتها و آشوب پاگردنهای کمونیستی، در آن تابستان، پایتخت را به حالت جنون مدام در آورده بود و کشور بی‌پول را بسوی هرج و مرج و احتمالاً نابودی می‌کشاند.

پس از چند هفته مذاکرات بی‌حاصل، هریمن از صحنه خارج شد. زمستان سخت و بی‌سوخت در انتظار ایرانیان بود، اما فعلاً خوشحال بودند. در بهار همان سال، هیأت اعزامی تازه‌ای نیز از انگلستان به ریاست لُرد ستوکس (Lord Stokes) و همراهی لُرد پرایوی سیل (Lord Privy Seal) و وزیر تدارکات دولت بریتانیا به تهران آمدند. این هیأت در واقع همان پیشنهاد حق‌السهم پنجاه / پنجاه را بصورت صیقل داده شده‌تری ارائه می‌دادند، که آن نیز پس از هفته‌ها مذاکره و کوشش پادرمیانی سفرای دیگر رد شد. ولی بالاخره انگلیسیها کم‌کم به این نتیجه رسیدند که موضوع ملی شدن نفت ایران یک کتاب بسته است.

در ۲۲ اوت (۳۱ مرداد) لُرد ستوکس اعلام کرد که «ما شق دیگری برای مذاکره نداریم و به خانه برمی‌گردیم».^۹ در همان روز «شرکت (سابق) انگلیس و ایران» که هنوز خود را مالک تأسیسات نفت می‌دانست اعلام کرد که از ماه

8 - ibid., p. 99.

9 - ibid., p. 116.

آینده حقوق ۱۶،۰۰۰ نفر از کارکنان ایرانی از لیست دستمزدها قطع خواهد شد، مگر آنکه صدور نفت خام از لنگرگاه آبادان از سر گرفته شود. و تهدید شده بود که حدود ۶۰،۰۰۰ نفر از کارکنان باقی مانده نیز در آینده از لیست خارج می‌شوند. در ۳۰ اوت دکتر مصدق پیشنهاد جدید و مشترک ترومن - چرچیل را رد کرد. دو سیاستمدار بزرگ جهان غرب، آن روز ظاهراً هنوز پیام آخر را هضم نکرده بودند، یا نمی‌خواستند بپذیرند.

همه تلاشهای دیگر برای رسیدن به هر نوع مصالحه و سازش به شکست انجامید. در سحرگاه ۲۷ سپتامبر ۱۹۵۱ (۵ مهر ۱۳۳۰)، نیروهای ایران تأسیسات پالایشگاه آبادان را به تصرف خود درآوردند، و از ورود باقی مانده کارکنان انگلیس (بجز ده متخصص تکنیسین کلیدی) به داخل پالایشگاه معانعت به عمل آوردند. دولت بریتانیا تهدید به عکس العمل نمود، ولی پرزیدنت ترومن فوراً اعلام کرد که از مداخله نظامی به خاک ایران حمایت نخواهد نمود.

روز بعد، ۲۸ سپتامبر ۱۹۵۱ (۶ مهر ۱۳۳۰)، دولت بریتانیا اعلام کرد که به «شورای امنیت سازمان ملل» شکایت نموده و درخواست دخالت در این مسئله را کرده است. در همین حین، باقی مانده کارکنان انگلیسی بطور صلح آمیزی از آبادان اخراج شدند. سه روز بعد، در اول اکتبر (۹ مهر) شورای امنیت برای رسیدگی به درخواست بریتانیا تشکیل جلسه داد. دکتر مصدق همان روز طی تلگرافی به این سازمان، مسئولین را از اتخاذ هر تصمیمی که صلح بین‌المللی را به مخاطره اندازد هشدار داد.^{۱۰}

انگلستان هم اکنون به کلیه خریداران نفت خام ایران هشدار داده بود که در پرداخت آن باید بعنوان مایملک «شرکت نفت انگلیس در ایران» محاسبه

کنند. هر کس نفت ایران را رأساً از خود آن کشور خریداری می‌کرد، کشتی حامل آن نفت «به اتهام حامل اموال مسروقه» مورد پیگرد قانونی بین‌المللی قرار می‌گرفت. بدین ترتیب، و با قدرتی که بریتانیا در بازارهای نفتی جهان آن روز داشت، فروش نفت ایران تا آخرین بشکه قطع گردید. در ۱۰ سپتامبر (۱۹ شهریور) بریتانیا همچنین کلیه وجوه نقد پوند استرلینگ مانده در حساب ایران را به حال تعلیق درآورد، و صدور هر نوع مواد بالوآزم به ایران را ممنوع اعلام نمود. این، به اشاره رامش صنعوی، در واقع «یک اعلان جنگ اقتصادی» به ایران بود.^{۱۱}

در ۹ اکتبر (۱۷ مهر) بریتانیا دادخواست دیگری به «دادگاه بین‌المللی» لاهه تسلیم نمود و ایران را به جرم ملی کردن نفت خود و تجاوز به قوانین بین‌المللی متهم ساخت. نه روز بعد، «شورای امنیت سازمان ملل متحد» تقاضای بریتانیا را برای اقدام فوری علیه ایران رد کرد، و اعلام نمود که دادگاه بین‌المللی رأی خود را در این مورد داده است و شرکت نفت انگلیسی باید از آن رأی مطابعت نماید. ایالات متحد نیز در تمام این جریان‌ها و مذاکرات نقش خود را حفظ می‌کرد، چون موضوع نفت ایران برای کلیه شرکتهای نفتی امریکا مهم بود. «مصدق تصور کرده بود که دنیای غرب آنچنان به نفت ایران وابسته است که مجبور خواهد شد به شرایط دیکته‌شده ایران گردن نهد.»^{۱۲} ولی به جای آن، تولید نفت در سایر کشورهای خاورمیانه افزایش یافت تا کمبود ایران جبران شود.

به عقیده شاه، اکنون مصدق بود که ثبات و جریان مدرنیزه کردن ایران را به خطر انداخته بود. بعدها می‌گوید: «او این روزها بصورت یک زندانی مشاورین خود، و شاید هم زندانی کله‌شقی خود باقی مانده بود، و اجازه

11 - Sanghavi, op. cit., p. 191.

12 - ibid., p. 194.

می داد، موج گرایشهای هیجانی منفی هرگونه فرصت به توافق رسیدن را منتفی بدانند.» در کتاب «مأموریت ...» می نویسد:

اگر در آن هنگام مصدق با مذاکرات حساسی و معقول موافقت کرده بود هموطنان من از محرومیت‌های اقتصادی و مخاطرات ناشی از آن در امان می ماندند. من هنوز تصور می کنم که شخص مصدق با وجود تمام لجاج و استبداد رأی خطرناکی که داشت، تا حدی مایل بود که بین طرفین توافق نظر حاصل شود، ولی من نسبت به مشاورین او سخت مشکوکم و گمان می کنم که عده‌ای از آنها با اشتیاق تمام امیدوار بودند که کوچکترین راه حلی پیدا نشود، تا کشور با شکست اقتصادی مواجه گردد و در نتیجه تحت استیلای خارجی قرار گیرد.^{۱۲}

این همان چیزی است که محمدرضا شاه آن را «ملی‌گرایی منحرف» می نامد، و واضح است که مقصود نهایی او انحراف کمونیستی «حزب توده» است. و از این تاریخ است که نفرت عمیق او از کمونیسم شروع می شود. برای او هیچ خائنی بدتر از یک «مارکسیست» ایرانی برای کشور ایران نیست.

پس از آنکه دکتر مصدق پیشنهاد هیأت اُرد ستوکس را رد کرد، هم «شرکت (سابق) نفت انگلیس و ایران» و هم دولت بریتانیا بار دیگر به «سازمان ملل» و «دادگاه بین الملل» لاهه شکایت کردند. اما نخست وزیر ایران با حضور در جلسه «دادگاه لاهه» و ایراد نطقی مؤثر از محق شناختن آن دادگاه برای قضاوت در حقوق داخلی ایران خودداری نمود، و دادگاه نیز رأی قبلی خود را تأیید نمود. و همچنین «سازمان ملل» نیز استیناف دولت بریتانیا را برای

مواخذه از دولت ایران غیر ضروری اعلام نمود.

مذاکرات «سازمان ملل» در روز ۱۳ نوامبر ۱۹۵۱ (۲۲ آبان ۱۳۳۰) پایان یافت. در آن تاریخ، دکتر مصدق که برای شرکت در جلسه «سازمان ملل» به نیویورک رفته بود، تقاضای وامی از این کشور نمود، و همچنین به علت کسر بودجه در کشور مبالغی نیز از ذخایر ایران در «صندوق بین‌المللی پول» بیرون کشید.

در بازگشت دکتر مصدق به تهران، از او بعنوان یک فرمان استقبال شد، و مجلس شورای ملی نیز به او، به اتفاق آراء، رأی اعتماد داد.^{۱۴} چون دوره این مجلس به پایان رسیده بود، دکتر مصدق فرمان داد که انتخابات جدید بلافاصله صورت گیرد، چون برای حرکت‌های آینده خود احتیاج به مجلس یکدست و حامی خود داشت. پس از قطع روابط با انگلستان، او در ۲۱ ژانویه ۱۹۵۲ (۱ بهمن ۱۳۳۰) همچنین دستور داد کلیه کنسولگری‌های آن کشور در سراسر ایران بسته شود.^{۱۵}

اما دکتر مصدق (پس از تقاضای وام از ایالات متحد) دیگر همه ملت ایران را در پشت سر خود نداشت. در آخر پاییز همان سال تظاهراتی توسط هزاران جوان ایرانی به رهبری کمونیست‌های «حزب توده» در تهران، علیه سیاست‌های او شورش کردند. این تظاهرات (۱۵ آذر ۱۳۳۰) ساعتها طول کشید و به مبارزات پرخشونت علیه پلیس و حامیان «جبهه ملی» منجر شد، و طی آن پنج نفر کشته و ۲۰۰ نفر مجروح شدند. پس از این رویداد، دکتر مصدق به این فکر افتاد (که برای او چندان غیرطبیعی هم نبود) که به طرفداران این حزب نیز دلداری داده، آنها را نیز به نحوی بسوی خود جلب کند. اما گذشته از توده‌ایها، بسیاری از طرفداران خود دکتر مصدق نیز علیه «جبهه ملی»

14 - Ford, op. cit., p. 154.

15 - Hassan Arfa, *Under Five Shuks* (John Murray, London 1964), p. 399.

او، سر به مخالفت برداشته و این «جبهه» را مسئول سختیها، بیکاریها و شورشهای اخیر می‌دانستند. دو روز پس از تظاهرات خشونت‌بار توده‌ایها، چند تن از نمایندگان مخالف در مجلس شورای ملی (که تعداد آنها مثل قارچ، پس از یک شب بارانی از هر جا سر می‌کشید) در مجلس متحصن شدند، و دلیل ظاهری این کار هم شکایت آنها از ترس جان در منابله عمال افراطی و پرخشونت «جبهه ملی» بود. حتی پس از این تحصن، مخالفتها و تظاهرات شدت گرفت و نتایج آن در مجلس شورای ملی و سنا هر دو به ظهور رسید.^{۱۱}

شکست اقتصادی کم‌کم به اوج خود نزدیک می‌شد و هرج و مرج اجتماعی اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. در روز ۱۲ دسامبر (۲۱ آذر) دکتر مصدق در حالی که گزارش سفر خود به ایالات متحد را طی نطقی تقدیم مجلس می‌نمود (او تقاضای ۱۲۰ میلیون دلار وام نموده و با آن مخالفت شده بود) با مخالفت نمایندگان روبرو شد. او، علی‌رغم اصول منطق و دیپلماسی منطبق با عقل سلیم، این عدم قبول وام را به نفع کشور دانست، و حتی تا آنجا پیش رفت که «کشور اصلاً احتیاجی به کمک دول خارجی» ندارد. به مردم توصیه کرد که باید استخراج و تصفیه و فروش هر نوع نفت را فراموش کنند، و فکر کنند که اصلاً هرگز نفت نداشته‌اند... به این ترتیب، دیگر نسل آینده آنها گرفتار زور و طمع و استثمار خارجیان قرار نمی‌گرفت. و ضمناً در همان نفس به ملت ایران (که هم‌اکنون سختی شکستهای اقتصادی را احساس می‌کرد) هشدار می‌داد که باید خود را برای آینده‌ای دشوارتر و تقریباً توأم با ریاضت آماده سازند.

محمدرضا پهلوی آن روز، هر دلیلی را برای افسردگی و نومیدی داشت. شاه بی‌قدرت و کناره‌گیر، حرف و عملی جز پذیرفتن و امضاء خواسته‌های

مصدق و مجلس نداشت. آنچه اهانت و درد را بدتر کرده بود، تقاضای مصدق برای به تبعید فرستادن ملکه مادر تاج‌الملوک بود، که نخست‌وزیر او را فردی پرفدرت و فوق‌العاده مداخله‌گر در اوضاع کشور و خاندان پهلوی می‌دانست. محمدرضا با این خواسته بشدت مخالفت کرد. او می‌دانست که خانواده او بزرگترین حامیان او هستند، همانطور که خانواده رضاشاه بودند. و مصدق یک چیز دیگر را هم نمی‌توانست از او بگیرد: ارتش ایران را.

فصل ۱۴

حکومت مصدق

طی هیجده ماه بعد، تا اواسط ۱۹۵۳ (تابستان ۱۳۳۲)، مقام شاه و مقام نخست‌وزیر ایران، درست معکوس نمادی بود که سنت مشروطه در گذشته نشان داده بود. شاه فقط یک تاج بود که پشت دیوار قدرت گذاشته بودند. و این مقام و موقعیتی نبود که محمدرضا پهلوی کشته و مرده آن باشد. نمی‌توانست در خود احساس رضایت کند، اگرچه هنوز وقت‌گذرانیهای قدیمی اش، از قبیل سفر کردن و ماشینهای کورسی سریع و شبهای دانسینگ و غیره را، داشت. استراتژی فکر و کار او فعلاً این بود که باید صبر کند: در کشور بماند و صبر کند. طی این سالها، او فرا گرفته بود کسی که میز قمار را ترک می‌کند بازنده است. زمان سختی بود و زمانی بود که باید سختی آموخت. اما اینها هر چه بود، روح او را گهگاه بعنوان یک شاه و یک مرد باغرور، آزار می‌داد، می‌ترساند و کوچک می‌کرد، و در نتیجه خشمگین می‌ساخت. صورتش را چروک‌دار و موهایش را سفید می‌کرد. گهگاه دردی نهانی در چشمهایش موج می‌زد، که گویی هرگز دیگر نمی‌توانست آن دنیای آرام و کاملی را که سالها تحصیل در سویس امیدش را داشت، و رؤیایش را می‌دید،

بیند - بخصوص رؤیای کارهایی را که خیال داشت وقتی شاه می شد انجام دهد...

شاید هم هیجانانگیز درنده خوی مسکوت مانده درون بود، که اندک اندک خمیرمایه خلق و خوی او برای اهداف آینده گشت. و این نوع بررسی و نگرش، جنبه های روحیه دیکتاتوری او را (با معیارهای غربی) توضیح می دهد. خطوط مرزی جنگ بین دربار در یک طرف و نخست وزیری و «جبهه ملی» در طرف دیگر کشیده شده بود. و کم کم درگیریها مستقیماً به یک دیوار ختم می شد: شاه و نخست وزیر.

در سال ۱۹۵۲ (۱۳۳۱)، کمر دکتر مصدق نیز زیر بار مشکلات اقتصادی خم شده بود. او پیشنهاد «بانک بین الملل» را برای بازسازی و توسعه رد کرده بود، چون آن بانک بابت بازپرداخت وام خواستار بازگشایی پالایشگاه آبادان و تجدید حیات صنعت نفت کشور بود، ولی مصدق با بازگرداندن متخصصین انگلیسی سخت مخالفت می کرد. در ۱۳ ژوئیه ۱۹۵۲ (۲۲ تیر ۱۳۳۱) او از شاه تقاضای شش ماه «اختیارات کامل» برای حکومت کرد، بدون دخالت مجلس. و همچنین خواست پست وزارت جنگ را نیز شخص نخست وزیر بر عهده داشته باشد. شاه مخالفت نمود. دکتر مصدق استعفا داد. شاه از احمد قوام که اکنون پیرمردی بود، خواست ریاست دولت را بر عهده گیرد، که ضمناً از قوامیل مصدق بود. اگرچه شاه در گذشته هم قوام را مورد اطمینان کامل نمی دانست، اما پیرمرد کهنه سیاست بازی مثل او در مقابل مصدق برکتی بود، یا شاه فکر می کرد.

اما «حزب (مخفی) توده» که اکنون با حمایت شورویها بیش از همیشه احساس قدرت می کرد؛ رسماً به دکتر مصدق و طرفداران او پیوست و تظاهرات و آشوبهای پرخشونت آغاز شد. نخست وزیر جدید از شاه خواست که قوای نظامی را برای حمایت از دولت به خیابانها بیاورد. محمدرضا شاه که

ارتش را بخشی از زندگی خصوصی خود می‌دانست، بطور غیرمستقیم پاسخ داد که ارتشیان بهتر است در پادگانهای خود باقی بمانند. و نتیجه این عدم هماهنگی معلوم بود: روز بعد از تظاهرات و خونریزیهای معروف ۲۱ ژوئیه ۱۹۵۲ (۳۰ تیر ۱۳۳۱) قوام استعفا داد، دکتر مصدق به مقام حکومت (و اختیارات کامل) بازگشت و همه خواسته‌هایش از شاه، به او تفویض گردید. این باید برای شخص اعلیحضرت همایون محمدرضا پهلوی شاهنشاه ایران دوره سرگردانی بین اوج آسمان و ته گنداب باشد. دو پیرمرد عرصه سیاست ایران، که به هیچکدام از آنها اعتماد نداشت، کشور را به پیچ و تاب انداخته بودند. شاه خود اکنون مجبور بود تمام مقام و شخصیت خود را به صحنه نمایش نیم‌بند ولی شورانگیزی بیاورد که قرار است با خوبی و خوشی پایان یابد: نمایش ملی شدن نفت. فقط مانده بود که خودش هم مثل مصدق و عده‌ای از وکلا، در مجلس شورای ملی «بست» بنشیند، تختخوابش را به اتاقهای مجلس بیاورد و اعلام کند «تا پیروزی کامل از «بست» بیرون نخواهد آمد».

در همان اولین روز حکومت جدید دکتر مصدق، رأی نهایی «دادگاه بین‌الملل» نیز (پس از فرجام‌خواهی دولت بریتانیا) به نفع ایران صادر شد و ادعای مصدق، که موضوع نفت ایران خارج از حیطه دادرسی آن دادگاه است، تأیید گردید. با این پیروزی، دکتر مصدق قدرت بیشتری یافت و مجلس شورای ملی و مجلس سنا نیز «اختیارات کامل» را تأیید کردند - اگر چه او هرگز قدرت کامل ارتش را در دست نگرفت.

لوایحی از سوی نمایندگان مجلس به تصویب و امضاء شاه رسید تا احمد قوام محاکمه و تمام ثروت او مصادره شود. پیرمرد هرگز از خانه‌اش تکان نخورد و هیاهوی مصادره اموال هم به فراموشی سپرده شد. بگفته یکی از نزدیکان قوام «در ایران خون فامیلی آب خوردن نیست. قوام می‌دانست تا

فامیلش مصدق بر سر کار است احدی نمی‌تواند بسوی او انگشت بلند کند.» در پاییز آن سال اگرچه روابط سیاسی ایران و بریتانیای کبیر کاملاً قطع بود، گروهی از مهندسين يك شرکت انگلیسی که تصدی تأسیسات آبرسانی شهر تهران را بر عهده داشتند، در پایتخت ماندند. دکتر مصدق از این انگلیسیها خشمگین بود، ولی کاری هم نمی‌توانست بکند. آنها ماندند و هرگز آزاری هم به آنها نرسید.^۱

پس از اینکه آیزنهاور به ریاست جمهوری ایالات متحد امریکا رسید، از نخست‌وزیر انگلستان چرچیل خواست تا بار دیگر مسئله ایران را پیش بکشند و با مذاکرات جدید، جریان نفت و پول برای ایران از سر گرفته شود. اما دکتر مصدق با سرسختی به مخالفت ادامه داد. او همچنین با بیرحمی به تحریمات و دخالت‌های خود در امور دربار ادامه داد. در اکتبر ۱۹۵۲ (مهر ۱۳۳۱) خواست که شوهر مصری شاهزاده اشرف (احمد شفیق) از پست «مدیر هواپیمایی کشوری» برداشته شود. پس از این برکناری، ملکه مادر تاج‌الملوک و عده بسیاری از نزدیکان دربار به تبعید رفتند. شاه اکنون می‌دانست که باید علیه مصدق دست به کار شود، اما چه وقت؟

به عقیده شخصی خود من بدترین چیزها فشار بلا تکلیفی بود که باید صبر می‌کردم و منتظر فرصت مناسب می‌شدم و نمی‌دانستم چه وقت دست به عمل بزنم... پدرم لااقل اندکی از حس وقت‌شناسی را برای من به ارث گذاشته بود، و می‌دانستم یک عمل بی‌موقع بدتر از دست روی دست گذاشتن است.^۲

1 - Peter Avery, *Modern Iran* (Ernest Benn, Tonbridge, Kent 1965), p. 430.

2 - *Mission*, p. 222.

اکنون دو سال از ازدواج او با ثریا می‌گذشت و ماه عمل اروپایی را که آنها از اول برنامه‌اش را داشتند هرگز انجام نگرفته بود. سختی و دست‌تنگی دوران مصدق در زندگی دربار هم تأثیر گذاشته بود. ضیافت‌های بزرگ و پرلهو و لعب دیگر انجام نمی‌شد. هر وقت یک مهمانی رسمی برپا می‌شد و ملکه می‌بایست جواهری برای زینت خود از «خزانه بانک ملی» قرض بگیرد، و مجبور بود اول وقت صبح روز بعد آن را پس دهد، وگرنه الم‌شنگه‌ای برپا می‌شد.^۳

شاه، چون کار و وظیفه‌ای نداشت، روزها را با ثریا به اسب‌سواری و شنا و بازی هندبال می‌گذراند. و کم‌کم مثل ناصرالدین شاه، که در سالهای آخر سلطنت شب و روزهای دربارش را به بازیها و شوخیهای عجیب و غریب می‌گذراند، محمدرضا پهلوی نیز اوقاتش را با بازیهای کاملاً بچگانه و شوخی و حتی دلقک‌بازی می‌گذراند، که تا حدی کودک همیشه حساس درونش را هم ارضاء می‌نمود. ثریا به یاد می‌آورد: «مثلاً وسط تماشای یک فیلم، او یکهو یواشکی از کنار مهمانها از اتاق بیرون می‌خزید، و وقتی داستان فیلم به جاهای حساس رسیده بود، ناگهانی صدای عوعوی سگ همه را تکان می‌داد - ولی بعد معلوم می‌شد که اعلیحضرت بوده‌اند که صدای عوعوی وحشتناک سگ را درمی‌آوردند. در موردی دیگر، هنگام بازی بریج، ناگهان تمام خانمها با جیغ از روی صندلیهایشان بالا پریدند چون دیدند که از روی دامنهایشان عنکبوت و رتیل و قورباغه بالا می‌رود...»^۴ اینها اسباب بازیهایی بودند که شاه از امریکا برای خودش آورده بود. ثریا این «شوخیها» را احتمالاً به این حساب می‌گذاشت که تیش روحیه شاه را کاهش می‌دادند. خودش تازگیها شروع کرده بود به خواندن کتابهای روانشناسی یونگ و فروید...

3 - Princess Soraya, *My Autobiography* (Arthur Barker, London 1963), p. 109.

4 - *ibid.*, p. 107.

می‌گوید: «این کتابها به من کمک می‌کردند که او را دلداری بدهم، چون گهگاه به افسردگیها و لحظات عبوسی دلمرده‌ای فرو می‌رفت.»
 به نظر می‌رسید که مصدق بازی را تقریباً برده باشد. پس از آنکه سفیر تازه ایالات متحد امریکا، لوی هندرسون در ماه مه ۱۹۵۲ (اردیبهشت ۱۳۳۱) به ملاقات شاه رفت، و پیشنهاداتی برای حل مسئله نفت داد، و شاه قول داد که دولت او هرگونه همکاری را خواهد کرد، فریاد دکتر مصدق بلند شد، و در مصاحبه‌ای گفت: «اعلیحضرت فکر می‌کنند دارند چکار می‌کنند؟ کار شاه سلطنت است نه حکومت!»

به علت ازدیاد درگیریها، محمدرضا شاه دچار اضطراب هم شده و اعتماد به نفسش دستخوش تزلزل گشته بود. شبها درست نمی‌خوابید. هر وقت همسرش ثریا به جایی می‌رفت و برمی‌گشت او را سؤال پیچ می‌کرد، که کجا رفته و با چه کسانی حرف زده بود و چه جوری با او رفتار کرده بودند. آیا فلان رئیس در مقابل او تعظیم کرده بود؟ فلان سناتور دستت را بوسید؟ فلان بانو تعظیمش راست راستی بود یا تظاهر می‌کرد؟^۵

بدتر از هر چیز، محرومیت از قدرت حکومت کردن بود، که او آن را حق الهی خود می‌دانست. احساس می‌کرد که خداوند نیز او را فراموش و رها کرده است. یک روز، در پایان یک پرواز در یکی از هواپیماهای اختصاصی، سه بار درست در لحظه فرود آمدن و لمس چرخها با زمین، در ثانیه آخر، دوباره سرعت داد و اوج گرفت...

مشکل او را افسر مأمور برج مراقبت حل کرد. گفت: «اگر اعلیحضرت سوخت کافی دارند بهتر است ربع ساعتی چرخ بزنند، تا حالشان جا بیاید.» و شاه این کار را کرد - در حالی که چند مسافری که همراه او بودند قرآن مجید

روی سرشان گرفته بودند و دعا می خواندند، تا دفعه چهارم محمدرضا بالاخره به سلامت به زمین نشست.^۶ ثریا بارها و بارها آرزو می کرد که این حوادث شاه را وادار به رها کردن تاج و تخت نماید، و آنها با هم مثل یک زن و شوهر ساده در یک گوشه از دنیا زندگی کنند. شاه بعدها می گوید: «همسرم به زندگی سیاسی کوچکترین علاقه ای نداشت... و این احتمالاً به او کمک کرد و آزادش ساخت.»

در اوایل فوریه ۱۹۵۳ (اواسط بهمن ۱۳۳۱) دکتر مصدق از شاه خواست که کلیه داراییهایی را که از رضاشاه به ارث برده بود به دولت واگذار کند. این دارایی حدود ۶۸۰ میلیون ریال و معادل تقریبی ۷ میلیون دلار می شد. در ۱۱ مه (۲۱ اردیبهشت ۱۳۳۲) شاه بطور رسمی کلیه اراضی موروثی خود را در مقابل مبلغی معادل ۶ میلیون دلار به دولت واگذار کرد. با این تفاهم که این وجه زیربنای «بنیاد خیریه پهلوی» قرار گیرد، این بنیاد اگرچه خیریه و عمومی بود ولی هرگز حساب مخارج و درآمدهای خود را فاش نمی ساخت. بدین ترتیب کم کم شایعه سفر شاه به خارج قوت گرفت، و این باور که شاه دیگر در مقابل دکتر مصدق قدرت را باخته بود.

ولی اگرچه شخص شاه با تبعید خانواده اش، با از دست دادن زمینهای موروثی اش، و با جابه جایی بسیاری از پستهای مهم نظامی اش با افراد طرفدار مصدق (اغلب توده ای) ضعیف و خوار شده بود، خود کشور به مراتب بیشتر از او در ضعف و زبونی بود. گروهی از طرفداران پر و پا قرص دکتر مصدق نیز کم کم از او می بریدند، بازار تهران که با روی کار آمدن رضاشاه قوی شده بود، و اوایل نیز با دکتر مصدق و سیاست ملی شدن نفت موافق بود، اکنون با ضعف اقتصادی رو به زوال کشور مات و کساد مانده بود، و نمی دانست این

6 - ibid., pp. 105-6.

وضع تا چه وقت ادامه خواهد یافت. آیت الله کاشانی از رشد قدرت «حزب توده کمونیست» نگران بود، و همچنین از خطر شکست اقتصادی که ممکن بود تمام کشور را به آشوب بکشد. بیشتر کارکنان دولت از جمله پلیس، ژاندارمری، فرهنگیان و کارمندان درجه پایین ادارات مدتها بدون حقوق حسابی کار کرده و به قول معروف «نان خشک آب زده» بودند. در واقع بسیاری از مردم طبقات متوسط و پایین بدون گوشت و قند و چای مانده بودند - مثل زمان جنگ.^۷ اما این وضع تا کی قابل تحمل بود؟

بعد ناگهان، و تقریباً بدون مقدمه و اطلاع قبلی، شاه عازم خارج از کشور شد... شب قبل از حرکت، آیت الله کاشانی من غیرمستقیم، پیامی برای ملکه ثریا فرستاد، که اگر می‌تواند، در حال حاضر از رفتن شاه جلوگیری کند. صبح روز بعد ۲۸ فوریه ۱۹۵۳ (۱۹ اسفند ۱۳۳۲) نخست‌وزیر برای خداحافظی نزد شاه و دشمن خود آمد. لابد دوست داشت طعم لحظه پیروزی نهایی خود را خوب بچشد. ولی ناگهان، با حیرت هر دو نفر، صداهایی از بیرون، از خیابان جلوی کاخ بلند شد. دکتر مصدق با دلهره از شاه خواست هر چه زودتر، برای حفظ جان خود، قصر را از در عقب ترک کند. اما وقتی صداها نزدیکتر شد، و شاه و نخست‌وزیر توانستند کلمات شعارهای مردم را بشنوند، برای هر دو حیرت آور بود: «زننده باد شاه!»، «مرگ بر مصدق». خشم و یأس برای دکتر مصدق بیش از حد بود، و غش کرد. وقتی به هوش آمد، ملکه ثریا بازوی او را گرفته و بطرف در عقب کاخ می‌برد، تا با احتیاط به جای امنی گریز داده شود.

محمد رضا پهلوی تکان تازه‌ای خورده بود، اگر چه تغییر مسیر افکار عمومی را نمی‌فهمید، اما این مصدق بود که به فشار کارهای خود افزود

7 - Avery, op. cit., p. 434.

— آنچه سرانجام به سقوطش منجر شد.

ماه بعد، در ۶ آوریل ۱۹۵۳ (۱۷ فروردین ۱۳۳۲) او طی مصاحبه‌ای دربار را متهم نمود که عملیاتی برای قتل او در حال تکوین دارد. و باز ملکه مادر، تاج‌الملوک، و شاهزاده اشرف را در خارج متهم به توطئه‌هایی علیه خود ساخت. او هم‌اکنون مجلس شورای ملی را مجبور کرده بود که سنار را (به علت کثرت سناتورهای طرفدار شاه) غیرقانونی اعلام نماید. بعد «دادگاه عالی» کشور را به حال تعلیق درآورد، و به زودی به طرفداران باقی‌مانده خود دستور داد در کار جلسات مجلس نیز اخلال کنند و به حال رکود درآورند. با تعدید زمان حکومت نظامی و همکاری افسرانی که خود آنها را به پستهای منصوب کرده بود، منتهای تلاش خودش را کرد تا قدرت شاه را محدودتر کند، و تحت کنترل کامل درآورد.

یکی از نشانه‌های مقاومت در برابر مصدق در پایان رویدادی شوم در اواسط آن بهار بود: در روز ۲۰ آوریل ۱۹۵۳ (۳۱ فروردین ۱۳۳۲) تیمسار افشارطوس، از حامیان دکتر مصدق، رئیس شهربانی کل کشور، ناگهان ناپدید شد. پیش از این، او یکی از مریبان «دانشکده افسری» تهران بود، و در آنجا نیز همه او را مردی انضباطی و بسیار خشن می‌شناختند. برای مدت چند روز هیچکس نمی‌توانست بفهمد چه اتفاقی برای او پیش آمده است، تا آنکه جسدش را در تپه‌های بیرون تهران پیدا کردند و ظاهراً با شکنجه به قتل رسیده بود. مرگ افشارطوس تنها از بین بردن یکی از مردان خشن مصدق محسوب نشد، بلکه آغازگر مقاومتها و برخوردهای خونین بود با مردان مصدق، و بدین ترتیب برخورد بین مردان شاه و نخست‌وزیر علنی گردید.

دکتر مصدق همچنان به گوشمالی دادن و از بین بردن مردان وفادار به شاه ادامه داد، اما در شرایط نامساعد کشور تلاشها برای از میان برداشتن سلطنت دیگر از پشتیبانی محکمی برخوردار نبود. اولین مخالفت‌های علنی علیه دکتر

مصدق نیز در واقع از جایی شروع شد که قدرت او از همان جا نطفه بسته بود: مجلس شورای ملی. در ۷ ژوئن ۱۹۵۳ (۱۷ خرداد ۱۳۳۲) مخالفت پُر داد و فریاد و در واقع آشوبمانندی در مجلس بر پا شد که عملاً به زد و خورد و کتک کاری برخی از نمایندگان رسید. آیت الله کاشانی، که این روزها ریاست مجلس را به عهده داشت، خود دکتر مصدق را متهم ساخت که خارج از مقررات و «قانون اساسی» عمل می‌کند.

رویداد دیگری نیز در تضعیف دولت دکتر مصدق اثر داشت. در ۲۹ ژوئن ۱۹۵۳ (۸ تیر ۱۳۳۲) نامه‌ای از پرزیدنت آیزنهاور در جواب تقاضای وام دکتر مصدق به ایران رسید که دولت امریکا با هر نوع کمک مالی پیش از پایان گرفتن مسئله نفت ایران خودداری می‌کند. هر امیدی که دکتر مصدق برای سیاست جدا ساختن انگلیس و امریکا داشت، نقش بر آب شد. بدون انگلستان امیدی برای زندگی آرام و طبیعی در ایران ملی‌گرا محال بود. در ۱۴ ژوئیه ۱۹۵۳ (۲۳ تیر ۱۳۳۲) بیست و پنج نفر از نمایندگان «جبهه ملی» حامیان دکتر مصدق در مجلس، استعفا دادند، مصدق در عکس‌العمل به این نیش، تصمیم به انحلال مجلس گرفت، و چون شاه با انحلال مجلس مخالف بود، مصدق این کار را از طریق یک «رفراندم» سراسری در تاریخ ۱۰ اوت ۱۹۵۳ (۱۹ مرداد ۱۳۳۲) انجام داد. رفراندم تهران هم چیز هشل هفی از آب درآمد. ژنرال ارفع می‌نویسد: «دو چادر در محله‌های اخذ رأی برپا بود، یکی برای موافقین و دیگری برای مخالفین مصدق... چون رأی دادن «آزاد» بود و پلیسی هم در کار نبود، چادر رأی مخالفین بوسیله گروه‌های خشن توده‌ای محاصره شده بود...»^۸ ترساندن و خشونت با مخالفین حتی برای ایرانیان نیز تازگی داشت. اگرچه خاندان پهلوی

8 - Hassan Arfa, *Under Five Shaks* (John Murray, London 1964), p. 403.

نیز پیش از این همیشه در رأی‌گیریها دخالت کرده بودند - اما «رفراندم» (۲۳ تیر) تهران چیز دیگری بود. در یکی از شهرهای کوچک که کل جمعیت آن ۳۰۰۰ نفر بود ۱۸۰۰۰ رأی از صندوقها درآمد. حتی محمدرضا شاه هم از نتایج این رأی‌گیری نفسش بند آمده بود و گفت: «ظاهراً مرده‌ها هم رأی داده‌اند»

پس از اعلام نتیجه این «رفراندم» بیست و پنج نفر دیگر از طرفداران مصدق که پیش از این به او وفادار مانده بودند، از او جدا شدند، و بالاخره آیت الله کاشانی... دکتر مصدق با از دست دادن رهبر جناح راست (و مذهبی)، با طرفداران خود تنها مانده بود و «حزب توده»... و برای لحظاتی اینطور به نظر رسید که شاید قوت این نیرو کفایت کند. روز بعد، ۱۱ اوت ۱۹۵۳ (۲۰ مرداد ۱۳۳۲) روزنامه‌های طرفدار مصدق و طرفدار «حزب توده» شاه را بطرزی سابقه‌ای تقبیح کردند، و مورد حملات و قبیح قرار دادند. کلیه تمثالهای شاه در دکانها، سینماها، مدارس و حتی ادارات دولتی تهران پایین آورده شدند. «گارد سلطنتی» که از وفادارترین مردان شاه تشکیل شده بود، منحل گردید، و به جای آنها سربازان و وظیفه‌عادی گمارده شدند. (شاه و ثریا آن روزها در کلاردشت کنار دریای خزر بودند.) دکتر مصدق هم اکنون بطور علنی اعلام کرده بود که «به شاه پوزه‌بند زده‌ام» و (با نبودن شاه در تهران) اکنون اینطور به نظر می‌رسید که او را به لانه هم فرستاده است.

فصل ۱۵

تبعید

در تابستان داغ ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) دو شخصیت قوی بطور پنهانی، و جدا از هم، وارد فرودگاه مهرآباد تهران شدند، و بطور غیر رسمی (به کمک مأمورین ویژه) از مسیر کنترل گذرنامه و گمرک گذشتند، بدون اینکه توجه مسئولین اداری را جلب کنند. این دو نفر مقدر بود که برای دکتر مصدق عزیز فرجام کار بیاورند، اگر چه یکی از آنها فقط دو روز و دیگری سه روز در تهران ماند. یکی از آنها شاهزاده اشرف بود، که بعد از ظهر ۲۵ ژوئیه (۳ مرداد) به تهران آمد. بدون اینکه هیچ یک از دشمنان او را ببینند، از در خروجی عمومی بیرون لغزید. با یک تاکسی به شهر آمد و ساعتی بعد در کنار شاه بود، تا به قول ثریا، «او را تشویق کند و جرأت دهد که دست به عمل بزند»^۱ اما صبح روز بعد، مصدق از ورود او باخبر شد و خواست هرچه زودتر ایشان ایران را ترک کنند.

طی ماههای اخیر اشرف در سویس در تماس نزدیک با آلن دالس (Allen Dulles) (برادر جان فوستر دالس (John Foster Dulles) وزیر

1 - Princess Soraya, *My Autobiography* (Arthur Barker, London 1963), p. 91.

امور خارجه امریکا) رئیس شبکه «سی. آی. ای.» (C. I. A.) (آژانس مرکزی اطلاعات) بود، که او نیز برای تعطیلات به سویس آمده بود. پس از این تماس، دالس طی مصاحبه‌ای با خبرنگاران از رشد و خطر کمونیسم در ایران اظهار نگرانی کرده بود.

ملاقات‌کننده دوم کهنه سرباز امریکایی «نورمان شوارتزکف»، مستشار نظامی بود که پس از پانزده سال، بطور محرمانه از طریق فرودگاه مهرآباد وارد ایران می‌شد. او فقط دو روز در تهران ماند. و بطور محرمانه هم از کشور خارج گشت. هفته بعد، طی مصاحبه‌ای با نیویورک تایمز، گفت برای دیدار چند تن از دوستان به ایران رفته بود. یکی از این دوستان، محمدرضا شاه پهلوی بود.

یکی دیگر از «دوستان»، یک سرلشکر از وفاداران شاه بود، که از ترس انتقام مصدق و وحشت ترور افشارطوس به دست پیروان مصدق، در مخفیگاه بسر می‌برد. این سرلشکر، تیمسار فضل الله زاهدی بود، که ثریا او را «نصف هفت تیرکش - نصف دون ژوآن» توصیف می‌کند. او این روزها همانقدر از «کمونیستها» نفرت داشت که در گذشته از «متفقین». لذا، او درست همان مردی بود که به درد کودتا می‌خورد: بیرحم بود، حسابگر بود، و در دو نوبت طولانی در مقام رئیس کلّ شهربانی کشور خدمت کرده بود.

رامش صنعوی، بیوگرافی‌نویس شاه، طی مروری بر این دوره بحرانی می‌نویسد: «اینکه (آژانس مرکزی اطلاعات) امریکا در آن روزها اقداماتی انجام داد غیرقابل انکار است، اگرچه این روزها تمام مراکز رسمی دولتی ایران چنین ادعا می‌کنند که اگر در آن روزها قیامها و تظاهرات در بیشتر شهرهای ایران بطور هم‌زمان انجام نمی‌شد، دولت مصدق که نیروهای انتظامی را در دست داشت و رئیس ستاد ارتش (تیمسار ریاحی) نیز که از منصوبین خود دکتر مصدق بود، در کنترل می‌ماند، عوامل کودتا را سرکوب

می‌کرد»^۲

شاه ممکن است چند ماه قبل از این در فکر اقداماتی بوده باشد، اما اکنون تمام شواهد ظاهری نشان می‌داد که او دیگر قدرت هیچ کاری را ندارد. نیروی اراده شاه نیز با حسابگریهای مصدق تقریباً بصورت فلج درآمده بود، و احساس «مأموریت الهی» نیز ظاهراً او را ترک کرده بود، و در حالت افسردگی و واماندگی بسر می‌برد، و احتمالاً فکر ترک کشور.

از شش ماه قبل، یعنی از هنگام تظاهرات مردمی علیه دکتر مصدق، او نیروی حفاظت از منزل خود را چند برابر کرده بود. دوازده تانک محل مسکونی او را در محاصره داشتند. و این بدان معنا بود که تعداد تانکها و خودروهای استحقاقی کاخ سعدآباد، محل زندگی شاه و ثریا، کاهش یافته بود. از آنجا که کاخ سعدآباد، برعکس خانه دو طبقه و کوچک دکتر مصدق، در فضای بیشتر گسترده و بزرگی قرار داشت، تعداد اندک نیروهای استحقاقی، قصر شاه را بطور بی‌سابقه‌ای در معرض خطر قرار می‌داد. از ترس حمله توده‌ایها، شاه و ثریا به شمال رفته بودند، و بطور نامشخص در دو مکان بسر می‌بردند: یکی ویلای کوچک ولی خوب محافظت‌شده خودشان نزدیک رامسر بود (که رضاشاه ساخته بود) و دیگری ویلای شکارگاهی در کلاردشت، در مازندران، که محل تولد خود رضاشاه بود. هر دو محل، هم از لحاظ امنیت جسمانی و هم از لحاظ راحتی روانی، در شرایط کنونی، نزدیکترین نقطه به ابده آل بودند.

به مجرد اینکه نتایج «رفراندوم» (۱۹ مرداد) رسماً از طریق رادیو و روزنامه‌ها پخش شد، دکتر مصدق مجلس را منحل اعلام کرد. در روز ۱۳

2 - Ramesh Sanghvi, *Aryamehr, the Shah of Iran* (Transorient, London 1968), p. 210. For a detailed account of the role in fact played by the CIA, written by a former member, see Andrew Tully, *Central Intelligence Agency* (Arthur Barker, London 1962), pp. 91-101.

اوت (۲۳ مرداد ۱۳۳۲)، طبق مشورتی با مأمورین «آژانس مرکزی اطلاعات» امریکا (سیا)، که در مورد برکناری دکتر مصدق به تجزیه و تحلیل در «قانون اساسی مشروطه ایران» مشغول بودند، شاه دو فرمان صادر کرد: یکی برای عزل دکتر مصدق از مقام نخست‌وزیری و دیگر برگماشتن تیمسار فضل‌الله زاهدی به این مقام. زاهدی هنوز در اختفا بسر می‌برد، و مصدق در پشت دیوار آهنینی از حمایت و حفاظت قرار داشت. بنابراین چگونه امکان داشت این تغییر و تبدیل را انجام داد؟ شاه تصمیم گرفت این مأموریت را به سرهنگ نعمت‌الله نصیری، فرمانده گارد شاهنشاهی محول سازد، (که بعدها بعنوان پاداش به ریاست «ساواک»، «سازمان امنیت و اطلاعات کشور» رسید). نصیری ابتدا طی یک سری اقدامات مخفی و پرخطر، خود را به مخفیگاه زاهدی رساند و سپس در همان نیمه‌شب عازم منزل دکتر مصدق گشت. (شاه این مأموریت را به ماجراهای سه تفنگدار آلکساندر دوما تشبیه کرده است.)

جزئیات عملیات فوق‌بدین ترتیب انجام می‌شود: زاهدی بلافاصله پس از دریافت حکم نخست‌وزیری از سرهنگ نصیری می‌خواهد که سه تن از مهمترین مشاورین مصدق را بازداشت کند. او همچنین از سرهنگ گارد می‌خواهد که حکم عزل مصدق را شخصاً به او برساند (حتی اگر شده او را از خواب بیدار کند) تا بعدها بتواند دریافت آن را انکار کند. اندکی قبل از نیمه‌شب ۱۶ اوت ۱۹۵۲ (۲۵ مرداد ۱۳۳۲) سرهنگ نصیری با دو تن از افسران خود، بدون اسلحه، از کاخ سعدآباد بسوی خانه مصدق در (خیابان کاخ) تهران حرکت می‌کند. شاه بعدها می‌نویسد: «در نزدیکی منزل مصدق آنها متوجه شدند که اطراف خانه را سربازان و تانکهای سنگین محاصره کرده‌اند و به آنها دستور داده شده است که به هیچکس، مخصوصاً به افراد گارد شاهنشاهی اجازه ورود ندهند. سرهنگ نصیری و دو افسر دیگر به این

دستور واقعی ننهادند و با خونسردی تمام از مقابل دهانه توپهای تانک، خود را به جلوی در منزل رساندند. سرهنگ درست پیش‌بینی کرده بود؛ سربازان و افراد تانکها او را می‌شناختند، و ادای احترام کردند و بطرف او اقدام به تیراندازی نکردند. با در نظر گرفتن تاریکی شب، شجاعت می‌خواست که یک افسر تنها با سلاح هویت خود را به چنین مخاطره‌ای بیندازد.

نصیری درخواست ملاقات با مصدق را نمود، و جواب رد دریافت کرد. اما پس از پافشاری و پس از رساندن «پاکت مهم» به دست دکتر مصدق، در ساعت ۱ بامداد، رسید کتبی و امضاء شده را به او دادند. او دستخط دکتر مصدق را می‌شناخت و تشکر کرد، اما پیش از اینکه خارج شود به او گفتند رئیس ستاد ارتش (تیمسار ریاحی) که از طرف دکتر مصدق منصوب شده بود، او را خواسته است و باید همراه مأمورین به «وزارت دفاع ملی» برود. چون حق انتخاب دیگری نداشت همراه سه افسر اسکورت عازم دفتر رئیس ستاد گشت. اما پیش از اینکه حرکت کنند، موفق شد پیامی توسط راننده خود به کلاردشت بفرستد که تسلیم دو فرمان انجام گرفته است.

پس از صدور فرمانها توسط شاه، دو روز به انتظار و بی‌خبری گذشته بود. مصدق بر سر قدرت باقی مانده بود، زاهدی در اختفا، و سرهنگ نصیری در زندان. در این مدت محمدرضا پهلوی در اتاق دفتر کوچکش در کلاردشت در اوج نگرانی و ترس بسر می‌برد. «خیلی خوب یادم هست که دو شب خوابم نبرد.» دقیقه پس از دقیقه، ساعت پس از ساعت، می‌گذشت و خبری نمی‌آمد. سه روز گذشت، در ۱۶ اوت (۲۵ مرداد) مصدق بالاخره از رادیو نطق کرد و «اخبار» را به اطلاع ملت ایران رساند: شاه توطئه کرده بود که او را سرنگون کند. این اقدام با شکست مواجه شده بود. و تنها در همین موقع بود که پیام نصیری نیز به دست شاه رسید. شاه به راستی شکست خورده بود.

در پی دریافت این خبر، و طبق برنامه‌هایی که در صورت بروز چنین

اتفاقی داشتند، شاه بلافاصله ملکه ثریا را برداشت و با یک هواپیمای کوچک یک موتور خود را به رامسر رساند. از آنجا آنها با یک هواپیمای دو موتور و یک خلبان (ستوان خاتمی که بعدها با فاطمه خواهر ناتنی شاه ازدواج کرد) به بغداد پرواز داده شدند. بر حسب تصادف و تقدیر، آن روز در فرودگاه بغداد وزیر امور خارجه و وزیر تشریفات دربار، در انتظار ورود ملک فیصل از یک سفر خارجی بودند. وقتی هواپیمای حامل شاه و ملکه ایران بدون برنامه قبلی و با حیرت تمام پرسنل فرودگاه در گوشه یک باند دورافتاده به زمین نشست، وزیر امور خارجه نزد آنان رفت، آنها را شناخت، و مورد استقبال قرار داد. ولی وضع شاه و ملکه ایران چندان شاهانه نبود. روی صندلیهای عقب هواپیما مقداری لباس و چند ساک و چمدان نامرتب ریخته بود. کت و شلوار آبی رنگ شاه چروک و خیس عرق بود. ملکه نیز در یک پیراهن کتان قهوه‌ای رنگ خسته و رنگ پریده به نظر می‌رسید. حرارت هوا در سایه ۴۰ درجه سانتیگراد بود.

پس از شناسایی و فهمیدن موضوع، مقامات عراقی، تا آنجا که میسر بود کمک کردند تا مهمانان سلطنتی غیرمنتظره به جای راحتی برده شوند. به دستور مقامات دربار، شاه و ملکه به «کاخ سفید» برده شدند، و آن شب، پس از آنکه همه چیز از لحاظ دیپلماسی و امنیتی تحت کنترل قرار گرفت، ملک فیصل به ملاقات مهمانان بی‌خانمان خود آمد. شوخ‌چشمی تقدیر است، یا روزگار خاورمیانه، که پنج سال بعد، در حالی که شاه ایران به اوج قدرت خود در تهران بازگشته بود، ملک فیصل و کلیه افراد خانواده‌اش در یک کودتا، در همان کاخ کشتار شدند.

دو روز بعد، شاه و ثریا، در میان خبرنگارانی که با حدس و یقین، سلطنت پهلوی را در ایران پایان یافته تلقی می‌کردند؛ از بغداد عازم رم شدند. جایی که امیدوار بودند از لحاظ آدم‌ربایی و سایر دسیسه‌های ایران و عراق در امان

باشند. سفیر شاهنشاهی ایران در رم از آمدن به استقبال شاه در فرودگاه، خودداری کرد. چون او هم محمدرضا پهلوی را شاه مخلوع می‌دانست. اما این تازه اول کار بود. می‌نویسد: «در رم وقتی خواستم از اتومبیل شخصی خود که در محل سفارت بود استفاده کنم کاردار سفارت حاضر نشد کلید اتومبیل را در اختیارم بگذارد...» اگر چه بعد یکی از کارکنان وفادار کلیه کلیدها را برای او آورد، چون در سنت ایران آدمهای ملون و آدمهای وفادار در میان هم می‌لولند.

آنها در هتل «اکلسیور» (Excelsior) جای گرفتند، و آن شب در خلوت اتاق آرام و محافظت‌شده خود از رادیو شنیدند که دکتر فاطمی وزیر امور خارجه مصدق طی نطقی پرهیجان آنها را مطرود دانسته و خواسته است که تمام افراد خاندان پهلوی محاکمه و به دار آویخته شوند.^۳ با این وصف، طبق گزارشهای «سیا» «اگر چه مصدق در میان توده‌های مردم محبوبیت داشت، اما هرگز نتوانسته بود ارتباط شاه و مردم را بفهمد.»^۴

اما در این روزها، در تهران، حوادث هنوز بر روی لبه تیز شمشیر قرار داشت: برنده آخر که بود؟ وقتی دکتر مصدق در نطق خود اعلام کرد که سرهنگ نصیری «امربر» شاه را زندانی کرده است، تظاهراتی خیابانی به طرفداری از مصدق با فریاد و شعار برپا شد، و از او خواستند تارژیم پهلوی را سرنگون سازد. اما عصر همان روز اعلام انحلال مجلس، طرفداری لیبرالها و روشنفکران را از او برید. آیت الله کاشانی هم اکنون از حمایت دکتر مصدق روگردانده بود. با روگرداندن او، قشر مسلمین و بازار نیز از مصدق برگشته بودند. او فقط می‌توانست روی «حزب توده» کمونیست حساب کند. دکتر مصدق با همه احساسات خشونت‌آمیز خود نسبت به «پهلوی» هنوز یک مرد

3 - Princess Soraya, op. cit., p. 95.

4 - Tutty, op. cit., p. 95.

ملّی و سنت‌گرا بود. ولی ظاهر امر نشان می‌داد که او حاضر شده است حکومت کشورش را جلوی سگهای توده‌ای بیندازد. در حقیقت همه چیز برای اعلام حکومت جمهوری آماده شده بود. پیتراوری می‌نویسد: «به نظر می‌رسد که در روز ۱۷ اوت ۱۹۵۳ (۲۶ مرداد ۱۳۳۲) «حزب توده» دستورات دقیق خود را داشت که بطور مشخص و مؤثر از طرف سفارت شوروی ابلاغ شده بود؛ همه باید خود را با شعارها و حال و هوای مصدق تطبیق دهند، و کارها باید بطور موجز و سریع انجام گیرد. در روز ۱۸ اوت (۲۷ مرداد) توده‌ایها ناگهان شروع به پایین آوردن و شکستن مجسمه‌های شاه در میدانهای معروف تهران نمودند، و بعد به طرف حضرت عبدالعظیم حرکت کردند تا آرامگاه رضاشاه را نیز با خاک یکسان کنند... ولی ناگهان با موجی از مخالفت اهالی محل روبرو شدند.

روز بعد، ۱۹ اوت ۱۹۵۳ (۲۸ مرداد ۱۳۳۲)، ناگهان تغییر جهت حیرت‌آوری پیش آمد. خیابانهای تهران ناگهان با فوجهایی از نیروهای نظامی بسیار سرزنده و مراقب و با انضباط شدید، پر شد که ظاهراً وظایف خود را به خوبی می‌دانستند و اجرا می‌کردند.

جنگهای خیابانی آن روز ده ساعت به طول انجامید. افراد «حزب توده» دستور داشتند در خانه بمانند و بیرون نیایند، و این دستور امروز انجام می‌شد. در تظاهرات امروز مردم تهران عنصر تازه‌ای دیده می‌شد، گروهی به طرفداری از شاه شعار می‌دادند. رهبری این گروه به عهده گردن‌کلفت معروف تهران «شعبان بی‌مخ»، صاحب یک زورخانه بود. او پیش از اینها کشتی‌گیر بود، و با جاه‌طلبی به شاه‌پرستی شهرت داشت و همچنین یاران و طرفداران زیادی هم مثل خودش قلدر و پرسروصدا... او با کامیونی از خیابانی به خیابان

دیگر می‌رفت و فریاد «زننده باد شاه!» می‌زد. در بیشتر خیابانها، گروههایی از جوانان طرفدار شاه راه می‌رفتند، «زننده باد شاه» می‌گفتند، و به طرف هر کس که این شعار را تکرار می‌کرد اسکناس پرت می‌کردند... طبق گزارشهای آن روز ۱۰ میلیون دلار (حدود ۶۰ میلیون ریال) پول توزیع شد.^۶

در این روز محمدرضا پهلوی، که خبر نداشت در تهران چه می‌گذرد، در رم سرگرم خرید بود، و سعی می‌کرد درد و دلتنگی‌اش را فراموش کند، و امید نداشت که امریکا بتواند کاری کند که ایران از چنگ مصدق و کمونیسم رها شود.

ژنرال ارفع می‌نویسد: «حوالی ظهر، بیشتر شهر تهران در دست طرفداران ارتش و شاه افتاده و تمام وزیران و رؤسای مهم بنیادهای کشور غیشان زده بود.»^۷ تیمسار زاهدی نخست‌وزیر که سه روز اول صدارتش را در مخفیگاه بسر برده بود، در ساعت ۲/۳۰ بعد از ظهر ظاهر شد و پیامی از رادیو برای ملت ایران فرستاد. و پایان کار موقعی بود که یکی از تانکهای جلوی خانه مصدق از کوچه کنار خانه گلوله‌ای توپ به ساختمان شلیک کرد که نصف خانه را ویران ساخت. مصدق به کمک نردبان و عبور از دیوار باغ همسایه فرار کرد و با یک ماشین لاری از آنجا گریخت. اما چهل و هشت ساعت بعد دستگیر شد و به زندان افتاد تا بعدها به اتهام خیانت به کشور محاکمه شود.

تاج و تخت سلطنت ایران بار دیگر در انتظار محمدرضا پهلوی شاهنشاه ایران بود. پول امریکایی، شبکه «سیا» و حامیان شاه به پیروزی رسیده بودند. ماه بعد، پرزیدنت آیزنهاور اعلام کرد که ۴۵ میلیون دلار بطور اضطراری

6 - Tully, op. cit., p. 97. Princess Soraya gives a figure of \$6 million in *My Autobiography*, p. 99.

7 - Flissan Arfa, *Under Five Shaks* (John Murray, London 1964), p. 409.

برای ترمیم اقتصاد ایران در اختیار دولت زاهدی قرار می‌دهد - و این اضافه بر پولی بود که سالانه طبق برنامه «اصل چهار» برای کسر بودجه به ایران پرداخت می‌شد. دیوار امنیت ایران در مقابل شوروی باید مستحکم می‌شد.

فصل ۱۶

کودتا

آن روز، شاه و ثریا در رم، سر ناهار، با احساس عدم اطمینان از همه چیز، اشتهایی در خود نمی‌دیدند. آنها غذای خوب نمی‌خواستند، خبر خوب می‌خواستند. وقتی برایشان قهوه آوردند، یک خبرنگار «آسوشیتدپرس» نزد آنها دوید و آنچه را که می‌خواستند آورد. نواری از ماشین خبرکننده و با خودش آورده بود. نوار اعلام می‌کرد «تهران: مصدق سقوط کرد، نیروهای سلطنتی در کنترل کشور، زاهدی نخست‌وزیر». رنگ شاه پرید، و ثریا به گریه افتاد. ناگهان دهها نفر دور و برشان گرد آمدند. برای اولین بار در زندگی‌اش شاه از خود بی‌خود شده بود. به صورتهای مردمی که در مقابلش بودند نگاه کرد و بسادگی و خامی داد زد: «می‌دانستم مرا دوست دارند.»

این احتمالاً فریاد مردی بود که ناگهان درک می‌کرد قربانی بودن سالهای کودکی‌اش، آموزشهای سخت، حوادث مایوس‌کننده اوایل بیست‌سالگی، سرکوفت اشغال کشورش توسط «متفقین»، گلوله خوردن در سوءقصد، سالهای سخت مصدق و تمام رؤیاهای خودش برای آینده‌ای طلایی در ایران بی‌فایده نبود... او این را به حساب محبوبیت خود در میان مردم و خواست

خداوند دانست. در آن لحظه پرهیجان و شگفت، این پیروزی را ناگهانی و به حساب قضای تقدیر می گذاشت. به خاطرش مطلقاً خطور نمی کرد که نقش امریکا و «سی. آی. ای.» را در اعاده سلطنت به او چه بطور علنی و چه در فکر خود مطرح نماید.

بعد، وقتی کنترل خود را به دست آورد، اضافه کرد: «این یک انقلاب است... اما انقلابی منصفانه و شرافتمندانه. ما بالاخره یک دولت قانونی داریم. حالا همه چیز رو به بهبودی خواهد رفت.» بعد به ثریا نگاه کرد و بسادگی گفت: «ما به خانه برمی گردیم.»

وقتی به اتاق خود بازگشتند، آرامتر شد و فکر کرد شرط عقل آن است که صبر کند تا تأیید و صحت و سقم این خبر را از طریق مراجع رسمی ایران، از دهان خود زاهدی بشنود. پس از آنکه این تأییدیه هم آمد، آنها تصمیم گرفتند که ثریا موقتاً به سویس برود تا مطمئن شوند که اوضاع در ایران برای بازگشت او خوب و امن است. و بالاخره روز بعد شاه با یک هواپیمای چارتر KLM عازم تهران شد. در هواپیما، در حالی که خندان با پیراهن آستین کوتاه نشسته بود، با ده، دوازده خبرنگاری که اجازه داده بود همراهش باشند، حرف می زد. به افتخار این پیروزی بطریهای شامپانی باز می شد. و این لابد غیررسمی ترین لحظات زندگی محمدرضا پهلوی در حضور بیگانگان بود. او آن شب را در بغداد گذراند، و روز بعد، با هواپیمای دوموتوره خودش به تهران پرواز کرد.

در تهران برای استقبال از او هر کاری می شد دریغ نکرده بودند تا خرابیهای روزهای اخیر و باقی مانده ناراحتیها و مخالفتها مخفی بماند. مجسمه های رضاشاه که به دست توده ایها پایین آورده شده و شکسته بودند بسرعت ترمیم یافته و مجدداً بر بالای ستونهای پایه خود نصب شده بودند. یا اگر هنوز ترمیم نشده بودند، رویشان را با قالیچه و با پرچم پوشانده بودند. در

مسیر فرودگاه تا کاخ، سربازان با فاصله اندک به تناوب پشت و رو به اتومبیل‌های استقبال‌کننده به حال گارد ایستاده بودند - و تمام مسیر از مردم تخلیه شده بود. تمثال‌های شاه باز در همه جا به چشم می‌خورد، و اینجا و آنجا عکس زاهدی.

وقتی محمدرضا پهلوی شاهنشاه از پله‌های هواپیما پایین آمد، تعدادی از وزیران و رجال که نسبت به او وفادار مانده بودند، پیش دویدند، خود را جلوی او به زمین انداختند و پایش را بوسیدند. شاه آنها را از روی زمین بلند کرد و همراه آنها به راه افتاد. روز ۲۳ اوت (۱ شهریور) ماجرای کودتای مصدق و ضد - کودتای امریکا به سبک ایران، پایان یافته بود. دو هفته بعد، ملکه ثریا نیز به تهران بازگشت.

از ماجرای «رفراندم» دکتر مصدق، تنها دوازده روز گذشته بود. در این دوازده روز بلاهای زیادی بر سر شاه آمده بود که جای زخم‌های آن هرگز التیام نمی‌یافت. اما در پایان، اگرچه به او قدرت بازگشته بود، اما در واقع آنکه امروز مورد استقبال مردان قرار گرفت، شاهی نو بود، مردی تغییر یافته، که از این به بعد، به هیچ یک از زیردستان خود، یا به سرنوشت خود اعتماد نمی‌کرد... از این به بعد، او قدرت کامل کشور را به وجه مطلق در چنگ خود می‌گرفت. حکومت را تا آنجا که امکان داشت سخت و محکم کنترل می‌کرد، و هرگز اجازه نمی‌داد هیچ‌گونه حزب‌بازی و دسته‌بندی در مقابل او انجام بگیرد. از این به بعد، محمدرضا پهلوی شاهنشاه، در زندگی، تنها و پر قدرت قدم خواهد زد، به هر دوستی با سوءظن نگاه خواهد کرد، یا به هر وزیری که سالها وفاداری خود را ثابت کرده بود، یا به هر خدمتکار یا به هر سایه...

وقایع دو هفته‌ اخیر را می‌توان به دو شکل تجزیه و تحلیل کرد: محمدرضا پهلوی طی نطقی از کاخ خود گفت: «تا امروز من یک شاه موروثی بودم، اما

از حالا به بعد یک شاه برگزیده‌ام، به دست شما. شما این فرصت را به من داده‌اید که احساس کنم به دست شما انتخاب شده‌ام.» در واقع تا حدی هم درست بود. اما در اعماق سینه‌اش تصمیم بزرگ و آخر را هم می‌گرفت: از این به بعد هیچ رئیس جمهوری از ایالات متحد نمی‌توانست به او فخر بفروشد و بگوید که او شاه ایران را زنده نگه می‌دارد. ایران باید نشان دهد که روی پاهای خود می‌ایستد، و با عظمت است. بیش از بیست سال بعد، در سال ۱۹۷۵ (۱۳۵۳) به من گفت: «من خودم، احساس می‌کنم که (به خواست خداوند) مقدر شده‌ام که کارهایی را انجام دهم. این تصمیم گرفته شده، و تعیین شده است، و من تا پایان این مقدرات در اینجا خواهم بود.

«البته من برای خودم کمی حق قائل هستم... اما ایمان زیادی دارم.»

«اما فکر می‌کنید که سالهای زندگی شما از پیش مقدر و تعیین شده؟»

«اوه، بله، فکر می‌کنم. مطمئنم، و گرنه من تا حالا باید چند بار مرده باشم.»

«اعلیحضرت، شما فرمودید پدرتان شخصیت آنچنان باهیت و نفوذی

داشت، که در حقیقت در راه روی هر نوع دوستی می‌بست، و گفتید گاهی در

این حیرت بودید که در دنیا تنهاست... در موقعیت فعلی خود شما، آیا مجبور

نیستید دقت کنید که چه کسی را برای دوستی انتخاب می‌کنید؟»

«من هم همانطورم... نه اینکه بخواهم در مردم هیبت و ترس ایجاد کنم. اما

من نمی‌توانم افکارم را پیش هرکس بازگو کنم. من دوستی ندارم.»

«ژنرال خاتمی چطور؟... شوهر خواهرتان که اخیراً در سانحه‌ی هوایی کشته

شد.»

«دوست نبود.»

«دوست نبود؟»

«نه، ابداً دوست نبود.» (بعد با لحنی عصبانی) «من اصلاً دوستی ندارم.»

شاه در واقع از شنیدن خبر مرگ خاتمی بطور عجیبی افسرده شده و گریه

کرده بود.

«در خانواده‌تان، آیا فکر می‌کنید برادرهایتان دوستانتان هستند؟»

«نه آن چیزی که شما اسمش را دوستی می‌گذارید.»

«همسرتان چطور؟»

«آنها همه عزیزان من هستند - می‌توانند به آدم بسیار نزدیک باشند، اما

مسئله حرفهای محرمانه زدن و بحث کردن و این چیزها... این چیزها وجود

ندارد.»

«حنی در ازدواج هم نمی‌شود؟»

«با او چرا، بیشتر از دیگران، ولی نه همه چیز.»

«اما شما همیشه احساس می‌کنید مجبورید - یعنی آیا هیچکس که شما

بتوانید در مواقع سختی و به هنگام شک و تردید در مسائل به او رو کنید؟ -

آیا مجبورید به تنهایی مسائل و مشکلات را حل کنید؟»

«آهی می‌کشد.» تا حالا که اینطور بوده.»

«اما بعد احساس می‌کنید که باید بسوی خدا رو کنید.»

«اوه، بله، وگرنه محال بود هیچ کاری کرد.»

فصل ۱۷

رژیم جدید

در سه ماه آخر سال ۱۹۵۳ (پاییز ۱۳۳۲) سیاستهایی در ایران پایه‌ریزی شد که تا بیست و سه سال اخیر پابرجا مانده است. در ۱۲۶ اکتبر آن سال (۴ آبان ۱۳۳۲) محمدرضا پهلوی سی و چهارمین سال تولد خود را جشن گرفت، اما از بسیاری لحاظ هم‌اکنون مردی پیر و غمگین بود، با آگاهی از این که طبیعت انسان محکوم به عاقبتی سخت و تیره است. و این دانش، آگاهی او را در عرصه سیاست بین‌الملل افزایش داد، بطوری که کم‌کم غرور و نیروی اراده او، توأم با انعطاف‌پذیری جبلی‌اش وی را بصورت رجل اهل مذاکره طراز اول جهان درآورد. اما در داخل کشور، اعمال او باعث رشد سوءظن و پرهیز اطرافیان از او گشت، که خود او را هم ضمناً مظنون و هراسناک می‌ساخت، و به توسعه کارهای خبرچینی و جاسوسی می‌کشاند، که نهایتاً به بنیانگذاری شبکه «سازمان امنیت و اطلاعات کشور» (ساواک) منجر شد. رفته‌رفته در جامعه نوعی احساس بیگانگی و ناسازگاری در میان طبقات و شخصیتها و گروههای ملت به وجود آمد - مردمی که نیاز به اتحاد و همبستگی داشتند و خود او نیز همواره این آرزو را در دل داشت.

اما در مورد ملت ایران، چند ماه پس از پرواز بازگشت «پیروزمندانۀ» محمدرضا پهلوی به کشور، او بسیاری از عقاید و افکاری را که هنگام بازگشت در سر داشت، کنار گذاشت. «ملت ایران با کمال قدرت بر آن است که مشکلات جلوی راه پیشرفت خود را برطرف سازد... پس از تجربیات تلخ گذشته، ملت موفق به کشف این واقعیت شده است که رسیدن به اهداف جز با زنده ساختن فضایل نژادی و خصایل باستانی میسر نخواهد بود. یعنی ستایش و بزرگداشت «ایران»، بگانگی و از خودگذشتگی.»^۱ بنابراین برای یافتن راه آینده، او شروع به بازنگری نمود، و نه تنها مجذوب شکوه و عظمت مرده ایران باستان گشت، بلکه همان وسائل کنترل پدرش رضاشاه را به کار برد، تا مخالفین خود را پس از رسیدن به قدرت از بین ببرد.

در بعضی موارد این طرز عمل، در کوتاه مدت، نه تنها مصلحت آمیز، بلکه قابل فهم نیز بود. بدبختانه در درازمدت، بسیاری از طرز برخوردهای سخت او، عکس العملهایی داشت که احساس نفرت غیر لازم افراد و طبقات متعددی را برانگیخت، که در غیر اینصورت می توانستند از حامیان او باشند، بخصوص در دنیای غرب.

به آسانی می توان دید که بسیاری از سیاست گذارهای دهه ۱۹۵۰ (۱۳۳۰) که در آن موقع بسادگی قابل اجرا بودند، طی بیست و پنج سال بعد، نه تنها جامعه را بهبود نبخشیده اند، بلکه باعث ایجاد شکاف بین طبقات مردم و شاه گشته اند، که اکنون به خوبی آشکار است. و این شامل روحانیون، تعدادی از وزیران، و همچنین تعداد بسیار زیادی از دهقانان شده است. (گرچه اگر اهداف و آرزوهای اولیه محمدرضا پهلوی به حقیقت می پیوست طبقه اخیر چه بسیار از او سپاسگزار می شدند.)

1 - Ramesh Sanghvi, *Aryamehr, the Shah of Iran* (Transorient, London 1968), p. 241.

اما برای به حرکت درآوردن یک کشور - یا از آن مهمتر و بسیار مشکل‌تر، پیش بردن جوامع متعدد درون یک کشور - بطرف جلو، و با سرعت لازم، البته عوارض ناخوشایندی هم دارد. پیشرفتهایی که در عرض نیم‌قرن گذشته در ایران به وجود آمد و کشور را از حالت فتودال به صورت صنعتی و تکنولوژی درآورد، قابل توجه است. چنین تغییری برای کشورهای اروپایی احتمالاً در عرض ده برابر این زمان انجام گرفت. گذشته ایران از اهمیت بسیار عالمگیری برخوردار است. برای شناختن و برنامه‌ریزی جامعه ایران زمان پس از کودتا (۲۸ مرداد ۱۳۳۲)، شناخت از گذشته شاید ضرورت داشته باشد. جامعه‌ای که امروز پنجاه درصد آن نوشتن حروف الفباء را بلد نبودند، و آنهایی هم که سواد داشتند، آنچنان آموزشی در خواندن نداشتند، برای ایرانیان خاطره بهتر از واقعیت حرف می‌زند.

بهترین نمونه اصلاحات و پیچیدگیهای مربوط به آن، مسئله اراضی و املاک است، که چگونه به ارث برده می‌شود. چقدر از آن بهره‌برداری می‌شود، و چه سودی دارد. قبل از ظهور دکتر مصدق، محمدرضا پهلوی خود شروع به فروش ناچیز املاک سلطنتی به دهقانان کرده بود، برنامه‌ای که با روی کار آمدن مصدق متوقف گردید. مصدق از این هراس داشت که بذل و بخشش اراضی ملاکین بزرگ (که خودش یکی از آنان بود) همه گیر شود و خود او نیز مجبور گردد از اراضی خود بگذرد. او در عوض قانون اصلاحات ارضی را ارائه داده بود که طبق آن زارعین علاوه بر سهم گذشته، ۲۰ درصد از سود حاصله را دریافت می‌کردند؛ از این مبلغ ۱۰ درصد به دهقان و ۱۰ درصد به شورای ده یا قصبه پرداخت می‌شد.

اولین و پیچیده‌ترین فرم اصلاحات ارضی سه ربع قرن پیش توسط میرزا ملکم‌خان (سیاستمدار و ژورنالیست مشهور زمان ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه) مطرح شد، که در سال ۱۹۰۷ (۱۲۸۶) در سویس فوت کرد



۱) شاه در سن بیست و یک سالگی پس از به سلطنت رسیدن.



۲) رضاشاه کمی پیش از مرگش در ۱۹۴۴.



۶) شاه در سال ۱۹۶۷ پس از بیست و شش سال سلطنت تاجگذاری کرد. از چپ به راست: والاحضرت اشرف خواهر دوقلوی شاه، والاحضرت شهناز دختر شاه از قوزیه، والاحضرت فرحناز و والاحضرت رضا ولیعهد، فرزندان از شهبانو فرح، و والاحضرت شمس، خواهر بزرگتر شاه.



(۵) شاه در سن نوزده سالگی هنگامی که هنوز ولیعهد بود در اولین ماه عسل خود با پرنسس هفده ساله مصری، فوزیه که رضاشاه ترتیب ازدواجشان را داد.



۳) محمدرضا موفق در ورزش؛ کاپیتان تیم فوتبال مدرسه لوروزه در سویس.



۴) برادران شاه از چپ به راست: علی رضا، غلامرضا، عبدالرضا، و حمیدرضا که سه تن آنها برادران ناتنی او هستند.

و خواسته بود جنازه‌اش را بسوزانند. او در مقاله‌ای (در روزنامه خودش قانون چاپ لندن) این تئوری را ابراز کرده بود، که در آن موقع درک و عملی کردن آن در ایران ممکن نبود. در سالهای اول سلطنت محمدرضا شاه، که سیدضیاء الدین پس از تبعید بیست ساله خود به دستور رضاشاه، به تهران بازگشته بود، و از گردش چرخ طعنه‌گر تقدیر از مشاورین گهگاهی محمدرضا پهلوی شده بود،^۲ او شاه جوان را برعکس پدرش به اجرای اصلاحات ارضی ترغیب کرده بود.

در دوران سلطنت رضاشاه مقدار معتناهی از زمینهای بی‌صاحب ایران تحت عنوان «خالصه» (زمینهای سلطنتی) به تملک دربار درآمده یا از شورشیان مصادره شده بود. رضاشاه خود نیز اراضی بسیار دیگری را از مالکین آنها خریده بود که اینها در زمره «خالصه» محسوب نمی‌شدند. پس از اینکه در سال ۱۹۴۱ (۱۳۲۰) از سلطنت کنار رفت، اراضی شخصی او چیزی در حدود ۲۰۰۰ ده و قصبه یا بخشهایی از آنها بود، که بیشتر آنها به اداره اراضی و املاک وزارت کشور منتقل گردید. در سال ۱۹۴۹ (۱۳۲۸)، آن مقدار از این اراضی که به دولت انتقال یافته بود، جزو دارایی محمدرضا شاه محسوب گردید که او نیز آنها را به صاحبان اصلی آنها بازگرداند، یا در صورت نبودن وارث بصورت «وقف» برای امور خیریه یا مذهبی درآمد، که نهایتاً زیر چتر «بنیاد پهلوی» قرار می‌گرفت. این موقوفات نیز چیزی «بین ۱۵۰۰ الی ۲۰۰۰ ده و قصبه و سایر املاک می‌شد»^۳.

پس از بازگشت شاه از سفر ایالات متحد آمریکا در سال ۱۹۵۰ (۱۳۲۹)، او موضوع عدالت اجتماعی را نیز مورد تأکید قرار داد. اصل اخذ

2 - Peter Avery, *Modern Iran* (Ernest Benn, Tonbridge, Kent 1965), p. 462.

3 - Ann Lambton, *The Persian Land Reform 1962 - 1966* (Clarendon Press, Oxford 1966), p. 50.

مالیاتهای مستقیم باید تنظیم و مقرر می‌شد، همچنین مالیات بر ارث، و این اصل که سرمایه در دست عده‌ای محدود در جامعه نماند. در ۱۵ ژوئیه ۱۹۵۱ (۲۵ دی ۱۳۳۰) روزنامه دریا به سردبیری دکتر ارسنجانی اشاره کرد که با وجود اینکه ۱۰ سال از کناره‌گیری رضاشاه می‌گذرد، هنوز اقدام عاجلی برای توزیع سرمایه در کشور به عمل نیامده است.^۴ در ۲۸ ژانویه همان سال (۸ بهمن ۱۳۳۰) فرمانی از سوی محمد رضا پهلوی صادر شد که طی آن املاک سلطنتی به قیمت اندکی به دهقانان ساکن آن فروخته شده و سند مالکیت به آنان عرضه خواهد شد. بزودی این برنامه با اشکال مواجه شد و مورد مخالفت مالکین بزرگ قرار گرفت، و آن عده از مالکین که از روحانیون بودند، این فرمان شاه را مغایر با احکام اسلام دانستند.

در مجلس شورای ملی نیز پیشنهادهایی مطرح شد که طی آن دولت می‌توانست برخی از اراضی را خرید و خود آنها را به دهقانان ساکن آنها واگذار کند، اما چون بودجه‌ای برای این کار پیش‌بینی نشده بود، لایحه به جایی نرسید.^۵ در ۱۶ مارس ۱۹۵۱ (۲۵ اسفند ۱۳۳۰) اولین فروشهای اراضی به دهقانان صورت گرفت، و بانک کوچکی نیز برای اعطای وام به دهقانان احداث شد. اما دو سال بعد، اینگونه واگذاریهای اراضی همانطور که قبلاً اشاره شد، با دخالت مصدق متوقف گردید.

چهار روز پس از پرواز پیروزمندانه کدایی بازگشت شاه به تهران آشوب‌زده (سال ۱۳۳۲)، محمدرضا پهلوی اعلام کرد که واگذاری اراضی به دهقانان ساکن آنها ادامه خواهد یافت. او این کار را انجام داد، اما سایر مالکین بزرگ از او تبعیت نکردند، و با این مخالفت بار دیگر بزرگان «هزارفامیل» که در زمان قاجار نزدیک و از طرفداران تاج و تخت بودند

4 - *ibid.*, pp. 50 - 1.

5 - *ibid.*, p. 54.

ناراحت شدند.

اما اصلاحات دیگری هم بود که به جریان انداختن آنها آسانتر (از اصلاحات ارضی) بود. در نوامبر ۱۹۵۴ (آبان ۱۳۳۳) ایالات متحد اعلام کرد که وامی به مبلغ ۱۲۷ میلیون دلار برای برنامه‌های عمرانی در اختیار دولت ایران می‌گذارد که این می‌توانست شروعی واقعی برای پروژه‌های متعدد باشد.

در سپتامبر همان سال (مهر ۱۳۳۳) همچنین اساس توافقی بین دولت ایران و شرکتهای مذاکره‌کننده نفت به عمل آمده بود. این توافق براساس تشکیل یک «کنرسیوم» از شرکتهای نفت خارجی بود در کمک به راه‌اندازی صنعت نفت ایران. این فکر در ابتدا توسط دولت امریکا و پنج شرکت نفت امریکایی پیشنهاد شد و پس از ارائه آن به دولت بریتانیا، مقامات شرکت نفت انگلیس - ایران، دولت ایران برای مذاکرات آماده گشت. این «کنرسیوم» اقدام به اکتشاف و تولید و صدور نفت خام ایران می‌کرد. در جبران و موازنه پرداخت تأسیسات ملی شده، دولت ایران مجبور شد مبلغ ۷۶ میلیون پوند استرلینگ به شرکت سابق پرداخت نماید. در آمد نفت بین ایران و کنرسیوم پنججاه / پنججاه تقسیم می‌شد، به اضافه ^۸/_۱ حق الامتیاز مالکیت. سهم ایران قبل از پرداخت مالیاتهای شرکتهای خارجی به کشورهای متبوع خود محاسبه می‌شد.^۶ در عمل ایران ۷۰٪ سود نفت خود را دریافت می‌کرد. روزی که قرارداد این کنرسیوم به امضاء رسید، ایران عملاً در کلیه حسابهای جهانی خود به نقطه ورشکستگی رسیده بود، و تنها آهی که در بساط داشت پولی بود که از طرف ایالات متحد امریکا می‌رسید.

شاه از متن قرارداد کنرسیوم راضی نبود، اما در شرایط حال نمی‌توانست

با شرکای نفتی جهان و مشتریان نفت خود کار دیگری بکنند. قرارداد کنسرسیوم در اکتبر ۱۹۵۴ (آبان ۱۳۳۳) به تصویب نهایی رسید و جریان نفت خام ایران به خارج از سرگرفته شد. زمانی که در اوج بحران ملی شدن نفت، جریان نفت ایران به خارج قطع شد (۱۳۳۱)، حداکثر تولید روزانه نفت فقط یک میلیون تن بود. پنج سال پس از عقد قرارداد کنسرسیوم، این تولید به پنج برابر رسید. همکاریها با غرب نیز روز به روز افزایش می‌یافت و «پرسود» بود. در سال ۱۹۵۵ (۱۳۳۴) امریکا یک وام ۱۵۰ میلیون دلاری دیگر به ایران داد. تکنولوژی غرب نیز به کشور سرازیر شده بود. بعنوان مثال یک شرکت انگلیسی پروژه جاده‌سازی با ۳۰ میلیون پوند استرلینگ داشت در حالی که شرکتهای امریکایی و فرانسوی و آلمان غربی قراردادهایی برای ۷۷۰ مدرسه کشاورزی، ۷۸۰ مرکز فنی و هنری، ۲۴۵ مرکز درمانی و بهداشت، ۴۰۰ کلینیک روستایی و ۱۶۰ بیمارستان بزرگ منعقد کردند.^۷

با وجود این پیوندهای بین‌المللی، و تسریع در امر توسعه اوضاع و شرایط داخلی، در زمینه‌های دیگر، تضادها و درگیریهای درونی نیز گسترش می‌یافت. و اینها در نهایت شامل ناراضیان وضع موجود و مخالفین شاه بودند. بطوری که پس از بازگشت شاه به قدرت، حکومت نظامی دو سال به دو سال مرتباً تمدید می‌شد.

مخالفت «حزب توده» پس از حوادث آن تابستان قابل انتظار بود، ولی این مخالفت دارای اثرات جنبی گوناگون و گسترده بود. طولی نکشید که برای نویسندگان و هنرمندان دیگر امکان نداشت که در کافه‌ای بنشینند و در باره اوضاع بحث کنند، و خطر در بالای سرشان نچرخد. پیتراپوری می‌نویسد: «تا سال ۱۹۵۱ (۱۳۳۰) صادق هدایت در میان این نویسندگان بود، که معمولاً

غروبها از ساعت ۶ در کافه‌ای در مرکز تهران (کافه نادری خیابان شاه) با دوستان می‌نشستند و گپ می‌زدند. وقتی رزم آرانخست‌وزیر که شوهرخواهر هدایت بود، در مسجدشاه به قتل رسید، هدایت تصمیم به ترک وطن گرفت. او به این نگارنده (پیتر ایوری) نوشت: «(فساد) اوضاع سیاسی و (هرزه‌گری) زندگی تهران دیگر غیرقابل تحمل است.» به عقیده او دیگر امیدی برای آزادی سیاسی یا دموکراسی وجود نداشت. او برای همیشه کشور را ترک می‌کرد.^۸

یکی از ویژگیهای جالب این دوران ظهور تیمور بختیار در مقام فرماندار نظامی تهران است. او یکی از اقوام ملکه ثریا و پسر یکی از سران قبایل بختیاری بود، در مدارس فرانسوی و دانشکده نظامی «سنت میر» در فرانسه تحصیل کرده و آموزش دیده، بعد وارد ارتش شاهنشاهی ایران شده و در مدت نه‌چندان طولانی به درجه سر‌تپیی رسیده بود. ازدواج ثریا با محمدرضا پهلوی در سال ۱۳۳۰ باعث پیشرفت سریع‌تر و شهرت او شده بود و نهایتاً مقام فرماندار نظامی پایتخت را نصیب او کرده بود، توأم با در دست داشتن مقام ریاست دایره «اطلاعات ارتش».

یکی از اهداف اولیه بختیار پیدا کردن محل اختفای سران، گروهها و اعضای «حزب توده» بود، و نابودی آنها، و همچنین کسانی که با دکتر مصدق ارتباط یا همکاری داشتند.^۹ تعداد این افراد، و مظنونین دیگر، هرگز درست فاش نشده است. اما در فاصله زمان سالهای ۱۹۵۴ تا ۱۹۵۶ (۱۳۳۳ تا ۱۳۳۵)، در تهران نه تنها شاه محمدرضا پهلوی و نخست‌وزیر فضل‌الله زاهدی حکم می‌راندند، بلکه تیمسار بختیار فرماندار نظامی تهران نیز برای خود حکومت می‌کرد. شهری در حصار ساعات منع عبور و مرور حکومت

۸ - *ibid.*, pp. 448 - 9.

۹ - *Jeune Afrique*, 6 July 1971.

نظامی، سوءظن، و ترس. اهمیت کسانی که بازداشت می‌شدند یا تحت تعقیب قرار داشتند، به اندازه قیمت نان پیش پا افتاده بود.

در ۱۸ نوامبر ۱۹۵۳ (آبان ۱۳۳۲) دکتر مصدق به محاکمه نظامی کشیده شد. اما او سالن دادگاه را تبدیل به یک صحنه نمایش ساخت و همه چیز را به زیر سؤال کشید: رژیم شاه را، صلاحیت آن دادگاه را، و صبر و تحمل تماشاگران را. گاهی برای مدت ۵ ساعت بدون وقفه صحبت می‌کرد، و اغلب آنچنان سریع و بلند و یا بازمزمه که ممکن نبود از گفته‌های او یادداشت برداشت، یا همه آنها را فهمید. و این یک سلسله بحر الطویل عمدی بود.

پس از چهل و سه روز محاکمه، در روز ۲۱ دسامبر (۳۰ آذر) دادگاه اعلام کرد که دکتر مصدق را به دلیل جنایات مرتکب شده (که صریحاً متهم به اعمال ضدقانون اساسی و مخالفت با اعلیحضرت شاهنشاه) بود، به اعدام محکوم کرده است. ولی بخاطر مداخله و بخشش شاهنشاه، این حکم به سه سال زندان انفرادی تخفیف یافته است. شاه هنوز نمی‌خواست از مصدق یک شهید تاریخ بسازد، و به ثریا گفته بود: «اگر بخاطر او نبود، نفت ما هنوز در چنگ انگلیسیها بود.»

پس از سه سال زندان، مصدق به املاک خود در احمدآباد نزدیک تهران رفت. اندکی پس از خروج از زندان، جماعتی از مردم به خانه‌اش ریختند و زندگی او را مورد تهدید قرار دادند. دکتر مصدق به مأمورین دولتی با تلفن اطلاع داد. مأمورین آمدند، مردم را بیرون راندند، ولی خودشان باقی ماندند، و دیگر به مصدق اجازه خروج از چهاردیواری‌اش را ندادند.^{۱۰} او چهارده سال آخر زندگی‌اش را، تا هنگام مرگ، در خانه خود زندانی ماند.

10 - Marvin Zonis, *The Political Elite of Iran* (Princeton University Press, Princeton, New Jersey 1971), p. 70.

کتاب سوم

فصل ۱۸

مسائل جانشینی

از شاه می‌پرسم: «آیا تمام ازدواج‌های اعلیحضرت خوش و شاد بوده‌اند؟»

«همه‌شان نه.»

«اولی نبود؟»

«نه حتی دومی.»

«دومی هم نه؟»

«خوش و شاد نبود.»

«بخاطر مسئله نبودن بچه؟»

«بله - و تمام مسائل و حرف‌ها و دردسرهایی که این موضوع ایجاد می‌کرد، و از طرف دیگر، عقده‌هایی که تولید می‌کرد، و حرف‌هایی که مردم می‌زدند - خودتان که می‌دانید...»

«آیا او احساس می‌کرد که در مقابل شما قصور کرده، و موفق نبوده؟»

«خوب شاید... و البته همیشه دور و بر آدم اشخاص خیلی، خیلی، خیلی خوبی هم هستند که از هر کمبودی مثل این موقعیت برای نیش زدن و آزار

رساندن استفاده می‌کنند»^۱

در پایان اولین سال ازدواج آنها، هیچکس تعجیبی نکرد که ملکه ثریا نشانه‌هایی از بچه‌دار شدن نشان نمی‌داد. اما در پایان سال دوم، انتظارات تبدیل به شایعات شد، و بعد سوءظن. آنها هنوز یکدیگر را دوست داشتند. در واقع ثریا همواره می‌خواست او را بعنوان شوهر داشته باشد، بدون تاج و تخت و غیره، و در ایران باشد. شاه هم اکنون صاحب بچه‌ای از همسر اولش شده بود. اما شاهدخت شهناز، چون «اولاد ذکور» نبود، طبق قانون اساسی ایران، نمی‌توانست تاج و تخت سلطنت را به ارث ببرد. بنابراین تقصیر - که البته قصور بود - در جامعه اسلامی ایران به گردن ملکه ثریا می‌افتاد.

در این سالها، محمدرضا پهلوی، تا مدتی سوز این فکرها و شایعات را تحمل کرد. وقتی صحبت از جانشینی و ولیمهدی و آینده سلطنت ایران می‌شد، و این مطلب که او خودش می‌توانست بچه‌دار شود و شهناز را داشت، ثریا را در موقعیت حساسی قرار می‌داد. برای شخصی مثل او که از کودکی به اینگونه گفتگوها حساسیت داشت، این سؤالات و شایعه‌ها کم‌کم نه تنها تحریک آمیز و عصبانی‌کننده شده بود، بلکه بزودی غیرقابل تحمل احساس می‌شد. ثریا نیز باید به این فکر و خیال افتاده باشد که اوضاع درست و سالم نبود. اگر بچه‌دار نمی‌شد چطور می‌شد؟ اکثر برادران باقی مانده شاه و در واقع برادرهای ناتنی او، همه از طرف مادر از تخم و ترکه قاجار بودند، و لذا باز طبق قانون اساسی ایران نمی‌توانستند تاج و تخت دودمان پهلوی را به ارث ببرند. بنابراین فقط یک نفر مانده بود که محمدرضا پهلوی می‌توانست او را به جانشینی خود منصوب کند، تنها برادر تنی خودش علیرضا، که دو سال و نیم از خودش جوان‌تر بود.

1 - Interview with the Shah in Tehran, October 1975.

شاهپور علیرضا، احتمالاً تاریخ ایران را خیلی خوب مطالعه کرده بود و می‌دانست چه چیز برایش خوب است و چه چیز برایش خوب نیست، او هیچ علاقه‌ای به کارهای سیاسی از خود نشان نمی‌داد. ثریا می‌نویسد: «تنها علاقه‌اش در دنیا شکار بود.»

محمد رضا پهلوی این برادر را بسیار دوست داشت، و ارزش زیادی هم برایش قائل بود. اغلب به شوخی می‌گفت: «علی شخصیتش از من بهتر است.»^۲ اگرچه برایش مشکل بود که این علاقه را نشان دهد. علیرضا هم برادرش را سیار دوست داشت، و تقدیر بود که جان خود را بخاطر او بدهد.

روز ۱۲۶ اکتبر ۱۹۵۴ (۴ آبان ۱۳۳۳)، روز (سی و پنجمین سال) تولد محمد رضا شاه، علیرضا، در مزرعه و بیشه‌زار بزرگش در شمال به شکار مشغول بود. بعد از ظهر آن روز، مطابق تصمیم قبلی، به خلبان خود گفت که هواپیمای شخصی‌اش را آماده کند. جشن تولد فامیلی محمد رضا چیزی نبود که برادر کوچک بتواند از دست بدهد. در ساعت پرواز، خلبان کوشید شاهزاده را متقاعد سازد که از این پرواز صرف‌نظر نماید. ابرهای سیاهی سراسر آسمان را پوشانده بودند، و وقوع طوفان تهدید می‌کرد. شاهزاده با نگاه - کردن به آسمان کمی مردد به نظر می‌رسید، که در همان لحظه چند نفر از دهقانان، یک کشاورز افلیج را که به ذات‌الریه مبتلا شده بود، روی برانکاری آوردند تا شاهزاده او را برای معالجه به تهران ببرد - چون تنها راه نجات همان بود. علیرضا موافقت کرد، و ساعتی بعد هواپیمای دوموتوره از باند کوچک بلند شد، و بر روی سلسله کوه‌های البرز اوج گرفت. اما هواپیما آن شب به تهران نرسید و جشن تولد شاه نیز چندان شادی نداشت.

روز بعد، خاندان پهلوی مجبور بودند با واقعیت روبرو شوند. تحقیقات

2 - Princess Soraya, *My Autobiography* (Arthur Barker, London 1963), p. 148.

در فرودگاههای سراسر کشور بی نتیجه مانده بود. بزودی هواپیمای شاهزاده علیرضا مفقود اعلام شد. گروههای تجسمی گوناگون هوایی و زمینی به کار افتادند، که این نیز - با در نظر گرفتن عظمت کوه و درّه‌های بی حساب شمال ایران - کار کوچکی نبود.

سرپرستی یکی از گروهها را شخص اسدالله علم وزیر دربار بعهده داشت. «من خودم در رأس یکی از گروههایی بودم که نواحی شرق (مازندران) را جستجو می‌کرد. گروه دیگری لاشه هواپیمای سقوط کرده را پیدا کرد. ما جنازه را به تهران آوردیم، ولی اعلیحضرت با آرامش و خونسردی حقیقت را پذیرفت. هیچگونه اثری از هیجان و گریه و اشک و ناله بروز نداد، ولی بعداً فهمیدم که چند شب خوابش نبرده بود.» این را پیشکارها و مستخدمین کاخ به او گفته بودند.

بنابراین یک واقعیت همیشه ثابت است: هیچ مردی پیش نوکرش قهرمان نیست. شاه ایران هم، شاه پُر راز و رمزترین کشورهای جهان هم، مثل ناپلئون فرانسه و جورج سوم انگلستان، بهتر از هر کس بومیله مستخدمینش شناخته می‌شد. آقای علم دلیل فقدان این هیجان ظاهری را توضیح می‌دهد: «وقتی اتفاق بدی می‌افتد، تلاش می‌کند که در رفتار ظاهری اش چیزی معلوم نشود. در صورتش چیزی نمی‌توانید بخوانید - نشان نمی‌دهد. حتی آدم ممکن است فکر کند که اهمیت نمی‌دهد، افسوس نمی‌خورد - اما در ته دلش غمگین و افسرده است. من می‌دانم که او آدمی متظاهر نیست. بنابراین احساسات و هیجانانش را اصلاً آشکار نمی‌کند. اما از آثار جنبی حوادث بعداً می‌شود فهمید که روحش جریحه دار شده، گرچه نشان نداده است.»^۲

اما از این لحاظ، در مورد همسرش ملکه ثریا، ظاهراً چندان توفیقی نداشته

است. ثریا بعدها می‌گوید: «هیچوقت شاه را آنقدر غمگین ندیده بودم... فکر می‌کنم او از اینکه هرگز به خود اجازه نداده بود محبتش را به علیرضا نشان دهد، خودش را سرزنش می‌کرد.»^۴

آن سال باید سال دلشکستگیها بوده باشد، همانطور که سال قبل از آن (۱۹۵۳) (۱۳۳۲)، سال بحرانهای سخت سیاسی بود. اما مرگ علیرضا، برای محمدرضا پهلوی یک رویداد مهم سیاسی هم بود. شاهپور علیرضا تنها کسی بود که شاه می‌توانست او را بعنوان جانشین خود معرفی کند. بسیاری عقیده دارند که پس از این حادثه، ترس تهدید آمیزی بیشتر کشور را تکان داد. اگر حالا اتفاقی برای شاه می‌افتاد، چطور می‌شد؟ انقلاب یا هرج و مرج اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید.

به هر حال، پس از این حادثه بود که مسئله جانشینی تخت طاووس ایران ناگهان یک موضوع عمومی، سیاسی و قانون اساسی شد. و از میان تمام درباریان، ارنست پرون، «منشی مخصوص» سویسی شاه بود که ثریا را زیر سؤال برد و به باد سرزنش گرفت، که یعنی تقصیر اوست که مهمترین جنبه ازدواج خود و شاه را به جا نیاورده است. ثریا هرگز از ارنست پرون (بچه باغبان / فراش مدرسه لوروزی) خوشش نیامده بود. و اکنون این خوش نیامدن تبدیل به نفرت و خشم می‌شد. پرون اینطور القاء می‌کرد که در یک جامعه اسلامی، یک زن نازا، در معنای حقیقی یک موجود شرم‌آور بود - حتی برای یک ملکه.

ثریا از شاه خواست ارنست پرون از کشور اخراج شود، یا دست‌کم از درون قصر محل زندگی آنها بیرون فرستاده شود. ولی مخالفت شاه باعث ناراحتی بیشتر و رنج ملکه گشت، چون مجبور بود وجود او را، و این واقعیت

4) Princess Soraya, op. cit., p. 119.

را تحمل کند که در عرض هفته، شاه ساعتها پشت در و پنجره‌های بسته با ارنست پرون خلوت می‌کرد. و این روزها که موضوع جانشینی شاه و نازایی ملکه در میان بود، بی‌شک «او» موضوع اصلی بحث‌شان بود.

تاج‌الملوک، ملکه مادر هم هیچوقت از کشته‌مرده‌های ثریا نبود، و اکنون که معلوم شده بود نوه‌ای هم از این ملکه در کار نخواهد بود، دشمنی آن بانو با ثریا آشکارا در دربار ابراز می‌شد. ثریا رفته‌رفته می‌فهمید که زندگی در دربار ایران یک سریال دائماً آکنده از فریب و درد و نومیدی است. تا می‌آمدید کسی را دوست داشته باشید، یا به کسی اعتماد کنید، بزودی آن شخص یا در میان دودی از سوءظن شما را ترک می‌کرد، یا ثابت می‌کرد که به کل غیرقابل اعتماد است. و تنها یک نفر بود که ثریا هنوز مورد اعتماد او قرار داشت، و آنقدر وفادار مانده بود که در این سختیها پشت سر او بایستد و در مقابل شایعات و تهمت‌ها و مهملات نسبت به او، دفاع کند، و از شخصیت او و احساسهای او حمایت کند. این شخص خود محمدرضا پهلوی بود. کمتر کسی هست که در رفتار او نسبت به ثریا در این دوران سخت، کوتاهی و قصوری دیده باشد.

اسدالله علم بسادگی می‌گوید: «آنها همدیگر را دوست داشتند،» عبارتی که در گوش مردم دنیای غرب مفهوم قابل درک و ساده‌ای دارد، ولی این مفهوم در شرق و بخصوص در خاورمیانه آن درک و احساس را ندارد. و این واقعیت داشت: شاه هنوز عاشق ملکه ثریا بود. همانطور که ثریا هم نسبت به او همین احساس را داشت. شاه همچنان می‌دید که موجی از نارضایتی، گرچه معصومانه، دور موجودیت ثریا را فرا گرفته است. و روز به روز بیشتر می‌شد. ملکه اگرچه گهگاه در بعضی از امور خیریه شرکت کرده بود، اما همواره خود را از دنیای سیاست کنار نگه می‌داشت. در مقایسه او با فرح، شهبانوی کنونی و بسیار فعال ایران، آقای علم می‌گوید: «او کاملاً تیپ دیگری بود... و البته

هیچوقت فرصت نیافت.»^۵

شاید تمام شایعات و انتقادهای خارج یا داخل دربار علیه ثریا بود که باعث شد محمدرضا پهلوی احساس حمایت بیشتری نسبت به همسرش داشته باشد. نه بعنوان یک مرد که دوست داشت «پسر»ی داشته باشد، بلکه بعنوان یک شاه ایران. او به این زن «احتیاج» داشت. و دو سال و نیم طول کشید تا بالاخره به این نتیجه رسید که این تنها مسئله کشور بود که او خودش نمی توانست با ثریا حل کند.

تنها یک ماه پس از مرگ شاهپور علیرضا، شاه و ملکه بطور خصوصی به نیویورک رفتند و بلافاصله در «مرکز پزشکی پرسپتاریان» (Prespetarian Medical Center) در مانهاتان پذیرفته شدند و از هر دوی آنها «چک آپ» به عمل آمد. ثریا بعدها جواب دکتر را بخاطر می آورد: «ماددلیلی نمی بینیم که علیاحضرت برای مادر شدن مسئله ای داشته باشند. شما فقط باید صبور باشید.» بعد از دکتر پرسیده بود: «آیا معالجه ای چیزی وجود دارد که حامله شدن را جلو بیندازد؟» و به او گفته شده بود «نه، چیزی مؤثر نیست، فقط مسئله زمان مطرح است.»

شاه و ثریا از این فرصت استفاده کردند و مدتی در امریکا ماندند، و با کمک یک آژانس مسافرتی بزرگ به سیر و سیاحت پرداختند. در ضمن این سفرها، شاه بطور مرتب از «ساواک» و همچنین از جاسوسهای مختلف خود اخبار ایران را دریافت می کرد. پیر ایوری می گوید: «باید توجه داشت که در آن سالها، شاه در عمل چندین مرکز اطلاعاتی داشت، که جدا از هم و زیر نظر شخص خود شاه به او گزارش می دادند. او همچنین نظر تعدادی از گزارشگران غیررسمی را هم می خواست و آنها را نیز مورد توجه قرار می داد. بدین ترتیب،

هیچ شخص مهمی نبود که شاه در باره او از منابع مختلف اطلاعات دریافت نکند.^۶

اندکی پس از مراجعت آنها از امریکا، ملکه ثریا شاهد صحنه‌ای شد که نه تنها بسیار خارق‌العاده بود، بلکه بعداً دیدگاه او را نسبت به شبکه جاسوسی شاه روشن می‌ساخت: یک روز بعد از ظهر، او و شاه در کاخ به صرف چای مشغول بودند که اعلام شد نخست‌وزیر سپهبد فضل‌الله زاهدی تقاضای ملاقات کرده است، و شاه اجازه داد وارد شود. نخست‌وزیر جلو آمد و تعظیم بلندبالایی بیش از معمول نمود و چیزی گفت که ثریا را به شگفتی واداشت.

«اعلیحضرت، سنگینی بار وظایف نخست‌وزیری برای دوش بنده واقعاً غیرقابل تحمل شده است. اگر اجازه بفرمایید، بعنوان مرخصی استعلاجی مدتی به سویس بروم...»

در چهره شاه هم حالت تعجب پیدا شد و گفت: «تیمسار، واقعاً متأسفم که این را می‌شنوم. اما اگر فکر می‌کنید سلامتی شما در خطر است و احتیاج به توجه و مراقبت دارید، شاید بهتر باشد برای هر مدت زمانی که لازم باشد به خارج تشریف ببرید...»^۷

زاهدی از شاه سپاسگزاری کرد و با تعظیم خارج شد. همان شب او با هواپیما کشور را ترک نمود و به ژنو رفت. مدتها طول کشید تا ثریا حقیقت صحنه چای آن بعد از ظهر را فهمید. این معمای خطر مرگ بود، یک نمونه کلاسیک فشار دربار و سیاست ایران. شاه از طریق جاسوسهای خود به این سوءظن افتاده بود که سپهبد زاهدی زیاده از حد نیرومند شده است، و مقام شاه در خطر است. او وارثی نداشت، و در مدتی که به سفر رفته بود، زاهدی

6 - Peter Avery, *Modern Iran* (Ernest Benn, Tonbridge, Kent 1965), p. 475.

7 - Princess Soraya, op. cit., p. 133.

قدرت حکومتی خود را بطور گسترده‌ای در همه‌جا نشان داده بود. علاوه بر قدرت دولت، دوستان و همکاران دیرین او در ارتش نیز با او بودند. و فقط مانده بود که مجلس را نیز تحت نفوذ و کنترل خود درآورد، و بعد چه؟ اما به محض اینکه سوءظن شاه به گوشش رسیده بود، می‌دانست که زمان او بسر آمده است.

هفته بعد، یک پست سفارت کبرای ایران در خارج به نخست‌وزیر مستعفی اهداء شد. محمدرضا شاه ممکن بود از پدرش دل‌رحم‌تر باشد، اما اینکه تصمیمهای مختلف او را تنها به حساب احساسات رقیق او گذاشت، اشتباهی خطرناک بود. او اکنون می‌توانست قوی، حسابگر، و آب‌زیرکاه عمل کند. صحنه چای بعدازظهر در حضور ثریا، عکس‌العمل یک سیاست و تهدید حسابشده بود.^۸ بعدها می‌نویسد: «تعدادی از اعضای «حزب توده» سابق، از جمله کسانی که افراد عادی و «غیرکمونیست» را شکنجه داده بودند یا به قتل رسانده بودند، دستگیر و محاکمه و اعدام شدند، یا به زندان افتادند. بعدها من عده‌ای از آنها را که توبه کرده بودند و نشان می‌دادند که می‌خواهند به زندگی عادی بازگردند، و وفادار به نظام مشروطه باشند، مورد بخشش قرار دادم. چنین افرادی که سابقه عضویت در «حزب توده» را دارند از استخدام در پستهای دولتی محرومند، اما دولت اجازه می‌دهد که آنهایی که تخصصی دارند در بنیادهای نیمه‌دولتی مثل «سازمان برنامه و بودجه» به خدمت مشغول شوند»^۹ و این به مصداق همان ضرب‌المثل مشهور فارسی (گفته سعدی) است

8 - *Mission*, p. 106.

9 - For a full examination of the Shah's system of coopting the opposition see Marvin Zonis, *The Political Elite of Iran* (Princeton University Press, Princeton, New Jersey 1971). In fact, one 1940s Tudeh member was made Minister of Justice in the early 1960s and one of Mossadeq's National Front activists was offered a job as a deputy minister but refused it and went to live abroad (see *Political Elite of Iran*, p. 25).

که: با دوستان مروّت، با دشمنان مدارا.

همان سال، شش تن از افسران ارتش شاهنشاهی به اتهام شرکت در «توطئه نظامی حزب توده» تیرباران شدند؛ در حالی که سی نفر دیگر به حبس ابد محکوم گشتند.^{۱۱} برخی از خبرنگاران تعداد افرادی را که در دوره کودتای (۲۸ مرداد) کشته شده بودند، یا در جریانات بعدی مخالفت‌های توده‌ایها به قتل رسیده بودند، حدود ۵۰۰۰ تن می‌دانند.^{۱۲} بدون سیستم‌های جدید و پیشرفته‌تر گزینش شبکه‌های اطلاعاتی شاه، این تعداد می‌توانست به وضوح بسیار بیشتر باشد.

در همین احوال، موقعیت اقتصادی کشور نیز شاه را نگران ساخته بود. در سال ۱۹۵۵ (۱۳۳۴) دولت کسر بودجه‌ای متجاوز از ۱۰ میلیون دلار داشت. مسائل کشوری که در حال توسعه بود، و جمعیت آن در مساحت بسیار زیاد و دارای آب و هوای بسیار مختلفی از صحراها و کوهها و جنگلها پراکنده بود، در دایره تناقضات دور می‌زد؛ با سواد کردن و ساختن، خانه‌سازی و خدمات، و اینکه چطور می‌شد این کارها را بدون افراد باسواد کافی و فقدان مکان و خدمات انجام داد؟

برنامه عمرانی جدیدی در ۲۳ مارس ۱۹۵۶ (۳ فروردین ۱۳۳۵) به تصویب مجلس شورای ملی رسید که طی آن ۳۳٪ از وجوه موجود در بودجه این برنامه صرف ارتباطات و حمل و نقل، ۲۶٪ برای کشاورزی، ۲۶٪ برای خدمات اجتماعی و ۱۵٪ برای مصارف صنعتی می‌شد. این برنامه بیش از هر چیز انعکاس‌دهنده خواسته‌ها و اهداف و اولویتهای فکری محمدرضا شاه بود، و به خوبی نشان می‌داد که تصمیم دارد تمرکز قدرت دولت را از تهران به سایر جاهای کشور نیز توسعه دهد.

10 - Avery, op. cit. p. 461.

11 - *Christian Science Monitor*, 28 May 1963.

و ضمناً ارتباط و همکاری با سایر کشورهای همسایه را نیز فراموش نمی‌کرد. در سال ۱۹۵۶ (۱۳۳۵) او سفرهایی به ترکیه و هندوستان نمود و همچنین از دعوت رسمی دولت بزرگترین دشمن شمالی خود، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی استقبال کرد، سفری که نتیجتاً به آرامش و عادی شدن قابل توجه روابط بین دو کشور انجامید.

فصل ۱۹

انقلاب سفید

وقوع بحران بعدی اگرچه در ظاهر به نرمی صورت گرفت، ولی در نهایت شوک غیرمنتظره‌ای بود که به پایان کار (و زندگی) تیمسار تیمور بختیار انجامید - افسر بزرگ شاه که حتی با وجود پیوند خانوادگی او با خاندان سلطنت، از دشمنان شاه از آب درآمد.

در پایان سال ۱۹۵۶ (زمستان ۱۳۳۵) هم شاه و هم کشور در حالت آرامش نسبتاً بهتری بسر می‌بردند. ایران با همسایگان خود بخصوص با روسیه، در وضعیت صلح و دوستی خوبی قرار داشت - به استثناء عراق که بعلمت مسئله نحوه استفاده از رودخانه مرزی اروندرود (شط‌العرب) اختلافاتی سیاسی با ایران داشت. نفت ایران بار دیگر و به مراتب بهتر از گذشته، و با سود فراوان صادر می‌شد. با تجدید روابط دیپلماسی با انگلستان و دوستی بیشتر با امریکا، سیل وجوه نقدی با اعتماد بهتری جریان داشت. و روی هم رفته، علائم دوره تازه‌ای از پیشرفت و ترقی شکوفا بود. حتی علی‌رغم حکم سال ۱۹۳۵ (۱۳۱۳) رضاشاه، که کشور ایران باید در همه جا «ایران» نامیده شود، وزارت امور خارجه با تصویب مجلس شورای ملی

اعلام کرد که در مکاتبات خارجی و اسناد بین‌المللی نام ایران یا «پرشیا» هر دو قابل قبول است. اگر چه توسعه اقتصادی کشور در بعضی جهات هنوز بطور دردناکی کند بود، اما بنیادها و برنامه‌های اصلاحات اجتماعی و توسعه روستایی تشکیل شده بود، و لاقلاً پایتخت از برخی جنبه‌های زندگی لوکس برخوردار شده بود؛ مثلاً آب لوله‌کشی. از آغاز سال ۱۹۵۷ (دی ماه ۱۳۳۵) شاه محمدرضا پهلوی شروع کرده بود که بی‌سروصدا، هرچه بیشتر قدرت کشور را در دست خود بگیرد، و صدای قدرتمندتری در سیاست و در کارهای مملکت داشته باشد. در آوریل همان سال (فروردین ۱۳۳۶) حکومت نظامی در تهران و بیشتر شهرهای بزرگ لغو شد. اما برای حفظ نظم در رژیم راه دیگری در پیش گرفته شد. تیمسار بختیار پرقدرت، که پست «فرماندار نظامی تهران» را به عهده داشت، به ریاست «ساواک» (سازمان امنیت و اطلاعات کشور) گماشته شد، سیستمی که اکنون جایگزین سرویسهای امنیتی قدیم می‌شد، و نقش پلیس شاه بر مردم را ایفا می‌کرد. در همین ماه نخست‌وزیر پیر و وفادار شاه، حسین علاء جای خود را به دکتر منوچهر اقبال داد که سیاستمداری تازه، قوی، و پرزرق و برق بود.

دکتر اقبال در چند سال اخیر در مقام وزیر دربار شاهنشاهی به اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی خدمت کرده بود، مقام مهمی که همیشه عامل حساسی در سیستم قدرت ایران محسوب می‌شد، و به او اجازه دسترسی دائم با شاه و خصوصی‌ترین برنامه‌های زندگی او را می‌داد. اولین علائم قدرت تازه شاه، طی نطق افتتاحیه دولت جدید دکتر اقبال، در مجلس شورای ملی جلوه‌گر شد. نخست‌وزیر در این نطق تأکید کرد که او آن روز در مجلس نه تنها بعنوان نخست‌وزیر بلکه بعنوان خادم شاهنشاهی ایران حضور یافته است. تا او امر و خواسته‌های ایشان را برآورده سازد، و او مطیع و فرمانبردار شاه به قوه n است. پتر ایوری می‌نویسد: «نخست‌وزیر با به کار بردن کلمه «چاکر» برای

«خادم»، به مردم ایران و تمام دنیا اذعان کرد که او نوکر کوچک شاه است. دفتر نخست‌وزیر زیر سلطه تاج و تخت قرار گرفته بود.^۱

مجلس شورای ملی نیز برخی از این پدیده‌های تازه چابلوسی و طمطراق را به نحوه کار خود پذیرفت و از آنها استفاده کرد. دوره نمایندگی مجلس از دو سال به چهار سال و تعداد نمایندگان آن از ۱۶۰ به ۲۰۰ نفر افزایش یافت. شاه حتی اجازه داد دو حزب در (چهارچوب قانون اساسی مشروطه) شروع به فعالیت نمایند. در ماه مه ۱۹۵۵ (اردیبهشت ۱۳۳۴) شاه بطور غیرمستقیم اجازه داده بود که آقای اسدالله علم حزب به اصطلاح «مردم» را تأسیس و رهبری کند. (حزب به اصطلاح «ملّتون» به رهبری دکتر اقبال جذبه‌ای در میان مردم نداشت.) این حالت «دو حزبی» مجلس، هر چند بی‌فروغ و بدون جاذبه بین طبقه عادی ملت، طی بیست سال بعد ادامه یافت، و تنها در موارد بسیار اندکی بود که میدان درگیری سیاسی اصیل به وجود آمد، و بزودی هم نابود شد. «حزب» بطور کلی در ایران هرگز تاریخ و تقدیر خوبی نداشته است، و هر وقت بوده، پیوسته یا خواسته‌های شخصی بوده‌اند، یا مستمسک‌های وضع شده از بالا.

در ماه اوت ۱۹۵۷ (مرداد ۱۳۳۶) شرکت ملی نفت ایران قراردادی با یک شرکت نفت ایتالیایی منعقد ساخت. این قدم تازه‌ای بود و این شرکت در جنوب ایران شروع به حفاری و تولید نمود که پنجاه درصد از سود حاصله به ایران می‌رسید. در آوریل ۱۹۵۸ (فروردین ۱۳۳۷) قرارداد دیگری با شرکت نفت پان‌امریکن به امضاء رسید که طی آن ایران علاوه بر ۵۰٪ سود حاصله، ۲۵٪ از سود شرکت پان‌امریکن را نیز دریافت می‌نمود. این قرارداد ۷۵٪ از طرف ایران، در مجامع نفت جهانی بصورت شوک پخش شد و

1 - Peter Avery, *Modern Iran* (Ernest Benn, Tonbridge, Kent 1965), p. 470.

پیروزی کم‌نظیری برای ایران محسوب گشت.

شاید به دلیل قدرت گرفتن روز به روز محمدرضا پهلوی بود که در سال ۱۹۵۷ (۱۳۳۶) موضوع جانشینی شاه تبلور نهایی را گرفت. شاه اکنون هرگونه امیدی را برای بچه‌دار شدن ملکه ثریا از دست داده بود، و موضوع بالاخره بین خودشان هم به وضوح مورد بحث قرار می‌گرفت، شاه که به قول خودش «مسئولیت خطیر سلطنت باید بر هر منظور دیگری فائق آید»، به سبک شاهان باستانی مشورت «پیران خردمند» را خواستار شد. در ژانویه ۱۹۵۸ (دی ۱۳۳۷) ثریا تهران را به مقصد سن موریتس سویس ترک کرد. در حالی که شاه و دیگران به بحث و تصمیم‌گیریهای آینده او ادامه می‌دادند. در ۱۴ مارس (۲۴ اسفند) همان سال خبر طلاق ثریا اسفندیاری اعلام شد. شاه خودش این خبر را به اطلاع ملت ایران رساند. اغلب کسانی که این سخنان او را از رادیو شنیدند، (که تصمیم گرفته است «مصلح مملکتی» را بر «علائق شخصی» مقدم بدارد)، در صدای او لرزشی احساس کردند. اگرچه بی‌توجهی ثریا به سیاست و عدم توانایی او در به بار آوردن ولیعهد، پیوند خوب سالهای اولیه آنها را تحت الشعاع قرار داده بود، اما او بخاطر داشت که ثریا گفته بود او را بعنوان یک شوهر می‌خواست، نه یک شاه. در واقع این جمله عالی‌ترین تمجیدی بود که در تمام زندگانی شاه کسی از او نموده بود. این را هرگز فراموش نمی‌کرد. آنها بیست سال بعد را با هم خوب ماندند. اما به هر حال برنامه زن تازه گرفتن برای شاه از همان روز شروع شد. گرچه مشاورین می‌دیدند که او دلش برای این کار آماده نیست.

ثریا اسفندیاری در اروپا رحل اقامت افکند، ولی به فکر ایران بود و به فکر فقر و سختیهای مردم طبقات متوسط و پایین دهات و شهرهای کشور بود، که شاه مجبور بود با آن مبارزه کند. درآمد سالانه هر خانواده در سال حدود ۷۰ پوند استرلینگ (۸۴۰ تومان) بود. در بیشتر نقاط کشور دهقانان کوچک

بیشتر همانند زارعین بدوی پای‌بند زمین و زرخرید ارباب بودند. ثریا در اتوبیوگرافی خود می‌نویسد: «این اوضاع البته دست‌پروردهٔ محمدرضا پهلوی نبود. او را همیشه مقصر این دردها می‌دانستند که مثلاً چرا بیشتر دهاتیها مجبور بودند با احشام خود زیر یک سقف بخوابند، و بیشتر مردم ایران روی زمین می‌خوابیدند. اما باید به خاطر داشت که این از ستهای همیشگی مردم ایران بوده است. قرن‌هاست که مردم این کشور عادت دارند روی زمین بنشینند، غذا بخورند، و بخوابند. پدر بزرگ و عموهای من هنوز روی زمین می‌خوابند. امکان ندارد بتوان همهٔ این چیزها را یک شبه تغییر داد.»^۲ پنجاه و شش درصد زمینهای زراعی کشور تعلق به گروه کوچکی مالک ثروتمند داشت، که بعضی از آنها صاحب حدود ۱۰۰ ده و قریه بودند. در همین حال، خرج زندگی هم سر به آسمان کشیده بود، و وامهای ایران از خارج هم کفاف کار مهمی را نمی‌دادند، و برحسب میزان نیاز از سالهای قبل کمتر هم شده بودند.

علی‌رغم کاهش وامهای غرب به ایران (بخاطر درآمد نفت)، و احتمالاً بخاطر نفوذ روزافزون ایالات متحد در این کشور کلیدی خاورمیانه، دولت اتحاد جماهیر شوروی، ناراضی از این نفوذ، شروع به پخش برنامه‌های رادیویی ضدایرانی نمود. با این تهدید که اگر این کشور جزو متحدین (امپریالیست) امریکا بماند، مورد خطر نابودی (بوسیلهٔ موشکهای جدید شوروی) قرار خواهد گرفت. در دسامبر ۱۹۵۹ (آذر ۱۳۳۸) پرزیدنت آیزنهاور به تهران آمد و با شاه و رؤسای دولت ملاقات نمود. سال بعد، ۱۹۶۰ (۱۳۳۹)، بحران اقتصادی ایران به اوج خود رسید. بودجه کشور ۳۹۰ میلیون دلار، و کسر بودجه ۱۴۵ میلیون دلار بود. تمام ظواهر نشان

2 - Princess Soraya, *My Autobiography* (Arthur Barker, London 1963), p. 110.

می‌دادند که زمان تغییر حکومت یا اصلاحات کلی فرارسیده است. دو لایحه مهم در مجلس مطرح شده بود که با تصویب و اجرای آنها جلوی فساد و رشوه‌خواریهای بی‌حساب در کشور گرفته می‌شد، یا امید آن می‌رفت که گرفته شود. یکی از آنها پیشنهاد می‌کرد که کلیه کارکنان دولت، نمایندگان مجلس، سناتورها و اعضای خاندان سلطنت همه در قراردادهای دولت و در بنیادهای کارهای عام‌المنفعه بصورت سهام مساوی شریک باشند. این لایحه هرگز به تصویب نرسید، و فقط شاه تصمیم گرفت برنامه‌های اصلاحات اراضی بین زارعین از سر گرفته شود، و لایحه‌ای را در این مورد به تصویب رساند.^۳

در ماه اوت ۱۹۶۰ (مرداد ۱۳۳۹) انتخابات جدید مجلس برگزار می‌شد. «حزب مردم» اسدالله علم ظاهراً شانس بیشتری در مقابل «حزب ملیون» دکتر اقبال نخست‌وزیر داشت. ولی وقتی نتایج رأی‌گیری اعلام شد، دکتر اقبال در ظاهر ۷۹ درصد آراء را کسب کرده بود. هیچ‌کس این نتیجه‌گیریها را باور نمی‌کرد. نفرت مردم و شایعات مربوط به فساد و تقلب در کارها بقدری بالا گرفت که شاه تمام انتخابات را باطل اعلام کرد. دکتر اقبال نیز استعفای خود را تقدیم شاه نمود، و شاه مقام نخست‌وزیری را به مهندس امامی سپرد. اما ناآرامیها ادامه یافت و انتخابات جدید در ژانویه ۱۹۶۱ (دی‌ماه ۱۳۴۰) برگزار شد. بیشتر گروههای مخالف شرکت در انتخابات را منع کردند و تظاهرات دانشجویی رفته رفته به تعطیل شدن دانشگاه منجر گشت. در همین وقت حزب «جبهه ملی» (که بطور غیررسمی دوباره به فعالیت افتاده بود) یک روز اعتصاب عمومی را در تهران اعلام کرد که «بطور بدیومنی موفقیت‌آمیز» از آب درآمد.^۴ در روز ۲۳ فوریه (۴ اسفند)

3 - Ramesh Sanghvi, *Aryamehr, the Shah of Iran* (Transorient, London 1968), p. 263.

4 - Marvin Zonis, *The Political Elite of Iran* (Princeton University Press, Princeton, New Jersey 1971), pp. 47-8.

تظاهرات خونینی در تهران صورت گرفت و اتومبیل دکتر منوچهر اقبال، که اکنون از رؤسای دانشگاه بود، در جلوی دانشکده پزشکی به آتش کشیده شد.

شاه نیز احساس نارضایتی خود را از تمام خانواده دکتر اقبال نشان داد. برادرش که از مدیران کل وزارت دارایی بود، از پنجره فرار کرد، و همان شب، شخص دکتر اقبال نیز که اخیراً وعده سفیرکبری او در لندن مطرح، ولی از سوی دربار رد شده بود، شبانه از کشور به خارج پرواز کرد. او بعدها «بطور رسمی» به اتهام دخالت در انتخابات مجلس شورای ملی، و عفو مالیاتهای غیرقانونی، تحت پیگیری قضایی قرار گرفت. عفوهای مالیاتی آلوده بارشوه که مبلغ آن به ۵۰۰ میلیون ریال (بیش از ۷ میلیون دلار) می‌رسید. اما بعد اعلام شد که او طبق قانون، در مقام یک «وزیر کابینه» از تعقیب قانونی معاف است، و این موقعی اعلام شد که شاه طی فرمانی دکتر اقبال را در مقام سفیر ایران در سازمان «یونسکو» منصوب نموده بود. پست سفارت یونسکو مصونیت دیپلماسی محکم‌تری برای دکتر اقبال مهیا می‌ساخت - در حالی که در تهران بیست و پنج نفر از کارکنان زیر دست او تحت محاکمه فرار گرفتند و به حبسهای کوتاه‌مدت و پرداخت جریمه نقدی محکوم شدند. تاریخ‌نگار امریکایی ماروین زونیس می‌نویسد: «انتصاب دکتر اقبال به مقام سفیر ایران در یونسکو (در این زمان بدنامی) هم نوعی تبعید و هم نوعی جایزه برای راحتی و ایمنی او محسوب می‌شد. و نماد تابناکی از ذوق هنری سیاسی ایرانی است.»^۵

در ماه مه ۱۹۶۱ (اردیبهشت ۱۳۴۰) تظاهرات بیشتری رخ داد. این بار با اعتصاب آموزگاران و دبیران مدارس تهران در ۲ مه (۱۲ اردیبهشت) آغاز

شد که خواهان افزایش حقوقهای ناچیز این طبقه بودند. و روز بعد درگیریهای خونین بیشتری بین آنها و مأمورین پلیس امنیتی درگرفت. تظاهرات چهار ماه پیش در دانشگاه به مجروح شدن ۳۰۰ دانشجو و دستگیری عده نامعلومی منجر شده بود. در تظاهرات خونین معلمین یک دبیر کشته و صدها نفر زخمی شده بودند. محمدرضا شاه، بسرعت وارد عمل شد. مطابق معمول، نخست‌وزیر مهندس امامی را (که به قول خودش برای مدیریت کارخانه آموزش دیده بود نه برای ریاست دولت) از مقام ریاست کابینه برکنار نمود، و طی نطقی در ۶ ماه مه (۱۶ اردیبهشت) وعده‌های زیادی برای «یک سری اصلاحات مؤثر و تغییرات قوی در تمام مناطق کشور» داد.

اقدام بعدی محمدرضا پهلوی نیز نشانگر معیار خونسردی کامل و قدرت نهفته او در قضاوت واقعیت‌گرایانه وضع خود و اوضاع کشور بود؛ او اکنون دکتر علی امینی را به نخست‌وزیری انتخاب کرد، مردی که نه تنها برای او احساس گرمی نداشت، بلکه هم از او خوشش نمی‌آمد و هم نسبت به او بدگمان بود. دکتر امینی از تحصیلکرده‌های دانشگاه سوربن پاریس بود، سفیر کبیر ایران در ایالات متحد و وزیر دارایی زمان دکتر مصدق. او در سالهای اخیر یکی از مخالفین پرسروصدای فساد و هرزه کاریهای دولتهای اخیر و بطور کلی جامعه ایران بود. از مهمترین اهداف او، محدود ساختن قدرت دربار و گسترش آزادیهای اجتماعی بود.

در ۱۲ مه ۱۹۶۱ (۲۲ اردیبهشت ۱۳۴۰) در اولین نطق تاریخی آغاز کار دولت خود در مجلس شورای ملی می‌گوید:

کشوری که با این وضع و روش اداره شود به هرج و مرج و نابودی کامل کشیده می‌شود، با خونریزیهای بی حساب، پولهای بی حسابی در جیبهای عوضی تل انبار شده است. میلیونها دلار بی‌زبان به حسابهای

مخفی در بانکهای سویس یا امریکا راه پیدا کرده‌اند... من بطور جدی و رسمی به این ملت اعلام می‌کنم که برنامه‌های اصلاحی ما به آن حسابها لطمه خواهد زد... و صاحبان آن حسابها هم با هر نوع دسیسه و با تمام قدرت سعی خواهند کرد مرا از پای در آورند.

او هشدار داد که کسر بودجه دولت در عرض شش سال اخیر از ۱۰ میلیون دلار به ۵۰۰ میلیون دلار صعود کرده است. «خزانه مملکت خالی است... ملت با بحران بدی مواجه است. دیگر جرأت نمی‌کنم چیز بیشتری بگویم مگر اینکه کشور را به حال ترس و وحشت در آورم.»

علی‌رغم لایحه اطلاعات و کنترل داراییها، پیشنهاد شده از سوی شاه محمدرضا پهلوی و قانون معروف «از کجا آورده‌اید؟» مصوب سال ۱۹۵۸ (۱۳۳۷)، فساد اکنون به نهایت درجه رسیده و همه‌جا گیر شده بود. دو مرد نظامی، در این تاریخ به ثروتهای هنگفت دست یافته بودند: یکی تیمسار علوی‌کیا رئیس اداره اطلاعات ارتش شاهنشاهی بود، که با ماهانه یک و نیم میلیون دلار بودجه کار می‌کرد و افراد آن عملاً تنها خود او و منشی‌اش بودند، و اساس کار دفتر او نیز تبلیغ برای افزایش محبوبیت شاهنشاه محمدرضا پهلوی بزرگ ارتشداران ایران بود. نفر دوم نیز البته تیمسار تیمور بختیار بود که با در دست داشتن «ساواک» و ایجاد رعب و وحشت در اطراف خود، ثروتی نجومی نیز برای خود گرد آورده بود. او در خانه‌ای یک میلیون دلاری در خیابان کاخ زندگی می‌کرد. ویلای بزرگی در کنار دریای خزر، یازده قریه و آبادی و سه ملک در شمال، پنج ویلا در سایر نقاط کشور، سه خانه در اروپا و وجوه معنایی در بانکهای خارج داشت.^۱

۱ - *Time Magazine*, 19 May and 9 June 1961; *The Express*, 5 August 1958.

بسیاری از وزیران دولتهای اخیر و افسران ارشد ارتش نیز مورد سوءظن رشوه‌خواری و دزدی و داشتن حسابهای معتابه و ثروتهای بادآورده در داخل و خارج کشور بودند. گرفتن رشوه بابت امضای قراردادهای مختلف با کشورهای خارجی از موضوعهای پیش پا افتاده روز بود. قانون «از کجا آورده‌اید؟» و پخش فرمهای مخصوص آن بین کارکنان دولت و افسران ارتش سروصدهایی درآورد. هر دو تیمار بزرگ سیستمهای اطلاعاتی کشور از کار برکنار شدند.

دیگران آنقدر شانس نیاوردند. یک ماه پس از روی کار آمدن دکتر امینی، ۳۲ افسر ارشد ارتش شاهنشاهی و ۲۷۰ سرهنگ به اتهامات مختلف به زندان افتادند. امینی دلایل فراوان داشت و می‌خواست شخص تیمور بختیار نیز دستگیر و محاکمه شود. ولی وقتی بختیار این ندا را شنید، پیام کوتاه ولی تند و تیز تاریخی‌اش را برای امینی فرستاد: «من هرکسی را که برای توقیف من بیاید به تیر می‌بندم.»^۷ بنابراین امینی تصمیم گرفت از شاه بخواهد تیمور بختیار برای «یک مرخصی» به اروپا برود.

در حالی که پدیده «انقلاب از بالا»ی دکتر امینی ارتش را تکان می‌داد و «فساد» رویی می‌کرد، شاه و ملکه مسافرتی به نروژ رفتند. وقتی سه روز زودتر از موعد برنامه تعیین شده به ایران بازگشتند، با استقبال عجیبی روبرو شدند: در فرودگاه، یک اتومبیل رولزرویس سلطنتی با احتیاط نگهبانی شده منتظرشان بود، و آنها را از خیابانهای ساکت و خالی به کاخ برد. این سکوت ساده، بقدری ناراحت‌کننده بود که آن شب گوینده اخبار مجبور شد (نوار دست زدن و هورا کشیدن) را در زمینه خبر پخش کند، تا این بازگشت را محبوب و مهم جلوه دهد.^۸

7 - Newweek, 12 June 1961.

8 - ibid.

اما خود دکتر امینی هم در عمل یک شخصیت محبوب به نظر نمی‌رسید. او ظاهراً تا امروز موفق شده بود که مهمترین بخشهای جامعه را تحریک کند و با خشم برانگیزد. «ارتش مخالف او بود، بسیاری از افسران مهم زندانی شده بودند. سیاستمداران پایتخت مخالف او بودند، چون او شاه را مجبور کرده بود مجلس را منحل سازد. مطبوعاتی که به دست امینی «آزاد» شده بودند مخالف او بودند، چون تهدید کرده بود سردبیران و مدیرانی که جزو حقوق‌بگیران دولت بودند، حقوق‌شان قطع شود. بدتر از همه مالکین ایران، یا به واژه آن روزها «هزار فامیل»^۹ مخالف او بودند، چون دکتر علی امینی - که خود نیز از خانواده مالکین قدیمی بود - هشدار داده بود که مالکین باید اراضی خود را بین زارعین سکنه آن توزیع کنند. یک مالک خودساخته میلیونر، که صاحب سی و پنج ده و قصبه در زمینهایی به اندازه کشور سوئیس بود، به شنیدن این هشدار به امینی گفته بود: «... املاک مرا بگیر... من می‌توانم دو برابر آن را با دستهای خالی و عرق جبین دوباره تهیه کنم. - حتی اگر مرا وسط صحرای کویر بگذارید...»^{۱۰} اما بقیه مالکین آنقدرها به آینده امیدوار نبودند.

دکتر حسن ارسنجانی، وزیر کشاورزی کابینه دکتر علی امینی، که از سالهای ۱۹۴۵ (۱۳۲۴)، سراسر سالهای مصدق تاکنون با برنامه اصلاحات ارضی کنکاش کرده بود، هنوز ساکت نمی‌نشست. دو هفته پس از قبول مسئولیت این وزارتخانه، در مصاحبه‌ای گفت: «ما دیگر نمی‌توانیم با این سیستم دوران قرون وسطایی به کار ادامه بدهیم... در این برنامه‌های به اصطلاح «اصلاحات ارضی» ما پنجاه سال را با رژیم پارلمانی مشروطه به هدر داده‌ایم، و حالا هم مثلاً با انقلابهای «سرخ» و «سفید» دست و گریبان هستیم.

9 - ibid.

10 - ibid.

اگر کشور در وضع فعلی خود باقی بماند، یک روز بالاخره منفجر می‌شود.^{۱۱} از آنجا که نمایندگان مجلس شورای ملی و سناتورها بالطبع از طبقه باسواد و مالکین بیرون می‌آمدند، (میزان بیسوادی در مناطق روستایی در سال شروع دولت امینی هنوز ۷۵٪ بود) شاه، بالاخره آخرین جرأت را به خرج داد و فرمانی صادر کرد که تقسیم اراضی باید به مورد اجرا گذاشته شود. در ۱۱ نوامبر ۱۹۶۱ (۲۰ آبان ۱۳۴۰)، در حالی که هر دو مجلس شورا و سنا در تعطیل موقت بودند، اعلام داشت که طبق قانون اساسی حق قانونگذاری دارد. «اگرچه این ادعا همیشه مورد بحث بوده است، اما با این اقدام، «حکومت بر اساس قانون شاه» تأسیس یافت.»^{۱۲} در ۱۵ ژانویه ۱۹۶۲ (۲۵ دی ۱۳۴۰) اعلام شد که «لایحه اصلاحات ارضی» مطرح شده در مجلس (در ۱۹ دی) بموجب فرمان همایونی بصورت قانون درمی‌آید: هر خانوار روستایی می‌تواند یک «ملک» یا «قریه» برای خود داشته باشد. کشاورزانی که در حال حاضر در قریه‌ای به کار مشغول هستند، سند قبالة آن ملک را دریافت خواهند کرد. آنها باید برای مدت پانزده سال سالانه بخشی از عواید خود را به دولت بپردازند. که پس از آن، آن ملک به تملک همیشگی آنان در خواهد آمد. مالکین قدیمی این اراضی قیمت املاک خود را طی پانزده سال بصورت برات یا سفته‌های دولتی دریافت خواهند نمود. دولت هرچه زودتر اقدام به تأسیس ادارات «همکاری روستایی» خواهد کرد، تا کشاورزان نوپا بتوانند مسئولیتهای کشاورزی خود را انجام دهند. (طی دو سال بعد - تا سال ۱۳۴۲ - مجلس تازه‌ای افتتاح نشد که این قانون را بررسی کند).

بمنظور غلبه بر هر نوع مقاومت مالکین در مقابل این اصلاحات، و نیرو بخشیدن به این پروژه از بالاترین مقام، محمدرضا پهلوی خود برنامه تقسیم

11 - *Kayhan International*, 24 May 1961.

12 - Avery, op. cit., p. 496.

اراضی را از سر گرفت - اراضی که هم‌اکنون در اختیار «بنیاد پهلوی» قرار گرفته بود، در آوریل (فروردین) آن سال شاه طی مراسمی در کاخ مرمر سندهای مالکیت ۲۶۰۰ کشاورز دهات و قریه‌های کنار دریای خزر را به آنان اهداء نمود، آخرین ۵۸۰ قطعه املاکی که از پدر به ارث برده بود.^{۱۳} تا پایان سال، پانصد هزار هکتار زمین میان ۲۵۰۰۰ کشاورز تقسیم شد و ۱۰۸۰ تعاونی روستایی تشکیل گردید.^{۱۴} دیگر نمی‌شد ساعتها را به وقت «قرون وسطایی» نگه داشت.

اما قدرتمند نگه داشتن دولت و سلطنت در کنار برنامه اصلاحات مسئله‌ای بود اجتناب‌ناپذیر. آن سال برای امینی بالأخص سال سخت و ناهنجاری بود. پس از آنکه دولت بخاطر کسر بودجه، کمک هزینه‌های دانشگاه را بطور چشم‌گیری تقلیل داد، تظاهرات و آشوبهای غیرمنتظره‌ای بیشتر دانشکده‌ها را فراگرفت، و فریادهای «مرگ بر امینی» و «مرگ بر دولت فاسد و خائن» بلند شد. این رویدادها که با عکس‌العمل شدید کادر آموزشی نیز توأم بود تعجب‌آور می‌نمود. در همان روز ۲۲ ژانویه ۱۹۶۲ (۲ بهمن ۱۳۴۰)، رئیس دانشگاه، دکتر احمد فرهاد، استعفای خود را برای نخست‌وزیر فرستاد. همراه استعفانامه، یادداشتی نیز ارسال شده بود.

در ساعت ۱۱ صبح ناگهان سربازان پیاده و سوار دانشگاه را به تصرف خود درآوردند. هیچ دلیلی برای این تهاجم و تجاوز وجود نداشت... این نیروها پس از ورود به محوطه دانشگاه به دانشجویان پسر و دختر بطور یکسان حمله کردند... بسیاری از دانشجویان را به قصد کشت و تاپای مرگ زیر ضربه‌های قنداق تفنگ خود گرفتند. من هرگز

13 - *Newsweek*, 16 April 1962.

14 - *Echo of Iran*, Daily Bulletin 10, no. 199, 7 November 1962, 1.

در عمرم آنقدر ظلم و خشونت و سادیسیم و بیرحمی و دشمنی با علم و صنعت از نیروهای یک دولت ندیده‌ام. آنها به کلاسها ریختند و به عده‌ای از دختران بطور جنایت آمیزی حمله شد... سربازها بطور دلخواه به هر دانشجویی که دلشان می‌خواست حمله می‌کردند، آنها را به زمین می‌انداختند و می‌زدند، بدون اینکه افسران آنها حرفی بزنند. کلیه دانشجویان البته غیر مسلح بودند.

حتی بیمارستان دانشگاه نیز از حمله سربازان مصون نمانده بود.^{۱۵}

پس از این وقایع، دانشگاه تهران به حال تعطیل درآمد. این حمله یک کشته و ۲۱۸ زخمی به جای گذاشت. ۳۰۰ دانشجوی پسر و دختر به زندان افتادند. و دکتر امینی گفت: «اگر سلول کم بیاوریم، زندانهای تازه می‌سازیم.»^{۱۶} انگیزه این خشونت‌های دولت در برابر طبقه دانشجوی کشور دو ماه بعد (اوایل فروردین ۱۳۴۱) در جزوه‌ای توسط دانشجویان «نهضت آزادی ایران» چاپ و توزیع گشت. عنوان این جزوه «سرنوشت دانشگاه» بود.

... هدف این بود که دانشگاه را ببندند، چون دانشگاه آخرین سنگر مقاومت ملی شده بود، همانطور که پیش از این «بازار» بصورت مرکز سیاسی مقاومت عمل می‌کرد. در گذشته بازار می‌توانست در مقابل دولت مقاومت کند، چون از لحاظ اقتصادی مستقل بود، و از طرف روحانیون هم حمایت می‌شد. اما تمرکز اقتصادی دولت و ایجاد بانکها و نقش مهم آنها در اقتصاد کشور، این استقلال بازار را از آنها دزدید. با رکود اقتصادی سالهای اخیر (از ۱۳۳۹) و دخالت

15 - Zonis, op. cit., pp. 72-3.

16 - *Newsweek*, 5 February 1962.

خشونت آمیز نیروهای پلیس و حکومت نظامی آنها توانستند صدای بازار را خفه کنند. روحانیون را هم ساکت کردند. خدمات اجتماعی محدود شدند. مطبوعات پوزه‌بند خوردند. مجلس وجود خارجی نداشت... فقط دانشگاه باقی مانده بود... این آخرین صدایی بود که باید ساکت می‌شد.^{۱۷}

اما بررسیهای بعدی به تدریج آشکار ساخت که دانشجویان علت نهایی این حمله (به دانشگاه) را به درستی متوجه نشده بودند. ماروین زونیس می‌نویسد: «وقتی تحقیقات ادامه یافت، بیشتر تقصیر به گردن تیمور بختیار از کار برکنار شده، ولی هنوز پر قدرت افتاد. اینطور به نظر می‌رسید که او این حمله نظامی را طرح‌ریزی و تحریک کرده بود، تا شاه را ناراحت کند، امینی را از کار برکنار سازد، «جبهه ملی» را خوار نماید - و خود را بعنوان یک فرمانده نظامی پر قدرت - به صحنه حکومت بازگرداند: یعنی به مقام نخست‌وزیری»^{۱۸} چهار روز پس از رویداد خونین دانشگاه، تیمور بختیار به «کاخ مرمر» به حضور شاه فراخوانده شد. ساعتی پس از این رودررویی، وقتی بختیار از کاخ بیرون آمد از همانجا به فرودگاه برده و به سوی پرواز داده شد. همان روز در حدود سی تن از افسران ارتش نیز فرمان بازنشستگی دریافت کردند. محمدرضا پهلوی نشان داده بود که فرزند رضاشاه است، و پادشاه هست که او چگونه به قدرت رسیده و ارتش را در چنگ خود نگه می‌داشت.

تابستان آن سال (۱۳۴۱) بحران تازه‌ای در بودجه کشور، دکتر امینی را مجبور ساخت که از شاه بخواهد تا هزینه‌های سرسام‌آور ارتش را اندکی

17 - Zonis, op. cit., p. 73.

18 - ibid., p. 73.

تعدیل نماید. وقتی شاه چنین درخواستی را رد کرد، دکتر علی امینی استعفای خود را تقدیم نمود. و اکنون نوبت یار وفادار و قدیمی شاه، اسدالله علم بود که به قطار نخست وزیران محمدرضا پهلوی پیوندد... و اولین فکر علم برای همراه کردن مردان «جبهه ملی» با خود، و با تعجب همگان، به آنها پیشنهاد همکاری نمود و خواست که در کابینه او شرکت کنند. اعضای این حزب که جنبه قانونی رسمی را نداشتند، تنها به یک شرط حاضر به همکاری شدند: که (به گفته دکتر مصدق) اختیارات شاه محدود به سلطنت شود و نه دولت. این پیشنهاد و مذاکرات مربوط به آن بزودی به بن بست رسید و فراموش شد.^{۱۹}

اکنون برای شاه، نیازی مطلق و حیاتی بود نخست وزیری در مصدر کار قرار گیرد که بتوان به او اعتماد کامل داشت. گذشته از اینها، اسدالله علم مردی طرازبالا و چشم و گوش باز بود. توانایی آن را داشت که با انواع و اقسام حامیان یا مخالفین دربار برخورد تمیز داشته باشد و مطابق شرایط خودشان با آنها راه بیاید. وقتی علم خبر نخست وزیری خود را شنید، و خبرنگاران به حضورش رفتند گفت: «این دیوانگی است... من برای این کار بزرگ، تنبل هستم.»^{۲۰} به هر حال، طراز اولی و چشم و گوش بازی نخست وزیر، هر چه بود باید به کار می افتاد، چون اصلاحات تحرک کافی نداشت... و یکی از آرزوهای اصلی شاه کمک به طبقه فقرزده و بینوای مردم کشور بود، و امیدوار بود که ملت را از وضع به خاک افتاده‌ای که بالاخره آنها را به زانو درمی آورد، نجات دهد.

اما اصلاحات هر چه بود به تقویت و بزرگ کردن دولت مرکزی هم کمک می کرد. به عبارت دیگر، در فراموشی نگه داشتن سایر مناطق محروم، و در نتیجه متحد ساختن مخالفین. در حالی که عده‌ای از زارعین محروم در

19 - *ibid.*, p. 74.

20 - *Time*, 1 November 1963.

این شکایت و ناله بودند که هنوز کمکی به آنها نرسیده، دیگران اثر اصلاحات را عملاً پر شدن بیشتر جیب مالکین احساس می‌کردند، و مواردی بود که زارع بیابان‌نشین سند قبالة اهدایی را بعداً زیر پا می‌انداخت. برخی از روحانیون آن موقع نیز که از مالکین بودند به مخالفت با شاه تقویت بخشیدند. «رفراندوم» دکتر مصدق (مرداد ۱۳۳۲) اگرچه با شکست خاتمه یافته بود، اما دانشی را به محمدرضا شاه پهلوی داده بود: قدرت کامل. در این سالها، در اروپا نیز مردی به قدرت رسیده بود که در چشم محمدرضا شاه پهلوی سمبلی ایده‌آل بود: ژنرال دوگل. او در فرانسه حکومت می‌کرد و از قدرتی رفیق‌نشده به دست مجلس و روحانیت و احزاب برخوردار بود. او هم مانند پدر محمدرضا از زمینه نظامی رشد کرده بود، و به ابرقدرتی رسیده بود. محمدرضا پهلوی می‌توانست از او بصورت یک پیشوا تقلید کند. شش «اصل» حیاتی بود که باید تأیید می‌شد.

- ۱) قانون اصلاحات ارضی، گرفتن زمین از مالکین ثروتمند، و دولت، و تقسیم منصفانه و مؤثر آنها بین زارعین، و پرداخت نوعی غرامت به مالکین قبلی.
- ۲) سهم ساختن کارگران در صنایعی که در آنجا کار می‌کنند.
- ۳) ملی کردن جنگلها با پرداخت غرامت به مالکین قبلی.
- ۴) اصلاحات در نحوه برگزاری انتخابات مجلس شورای ملی و سنا، از جمله حق رأی و حق انتخاب شدن زنان.
- ۵) ریشه کن کردن بیسوادی، از طریق استفاده از خدمت اجباری سربازان (پسران و دختران) برای تعلیم در کلاسهای سوادآموزی.
- ۶) استحالة صنایع دولتی به شرکتهای سهامی خصوصی، که مردم بتوانند در آنها سهم باشند.

برخی از روحانیون اسلامی مخالف درباره، با موارد «انقلاب سفید» بخصوص خدمت نظام برای دختران، مخالفت کردند، و آن را تجاوز به احکام اسلام اعلام نمودند. بانفوذترین آنها، آیت الله خمینی آشکارا شروع به انتقادات شدید نمود. او هم اکنون جزواتی را در مخالفت خود با بسیاری از سیاستهای دولت، از جمله اصلاحات ارضی منتشر ساخته بود. در ماه مارس (اسفند) آن سال طلاب مدرسه علوم دینی (فیضیه) در شهر مقدس قم تظاهراتی در پشتیبانی از آیت الله خمینی براه انداخته بودند، رهبران آن تظاهرات توسط «ساواک» دستگیر شده، مدرسه فیضیه و تعدادی از مساجد و اماکن مقدس مجاور حرم حضرت معصومه (ع) در قم به تصرف مأمورین درآمده بود. با فرارسیدن ماه محرم و عزاداریهای سنتی برای شهادت حضرت امام حسین (ع) از بزرگترین مقدسین مذهب شیعه، احساسات مردم بار دیگر شعله ور گشت. در ۴ ژوئن (۱۴ خرداد) آیت الله خمینی نیز دستگیر شد.

در عرض چند ساعت گروههای مردم در بازار تهران گردهم آمدند و به دستگیری رهبر متدس اعتراض کردند، و از ساعت ۱۰ صبح نیروهای نظامی آنها را به گلوله بستند. شورشهای خونین دیگری نیز در مشهد، قم، اصفهان، شیراز و چند شهر دیگر صورت گرفت، ولی در نهایت، پس از سه روز سرکوب شد. تخمین برای تعداد کشته شدگان این وقایع در طیف عقاید کسانی که مخالف یا موافق بودند تغییر کرده است و رقم از ۵۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰ ذکر شده است. حال آنکه آقای اسدالله علم که اکنون پست نخست‌وزیری را داشت، به خبرنگاری از مجله نیویورک تایمز گفت که ۸۶ نفر کشته و حدود ۱۵۰ نفر زخمی شده‌اند.^{۲۱}

در اکتبر ۱۹۷۵ (مهر ۱۳۵۶) من از آقای علم که اکنون وزیر دربار بود پرسیدم آیا اینکه شاه حاضر شده بود اجازه دهد نظامیان ارتش شاهنشاهی (در واقعه ۱۵ خرداد) در برابر مردم ایران از اسلحه آتشین استفاده کنند زیاد ناراحت شده بود، آقای علم جواب داد: «البته... اما در آن موقع من نخست‌وزیر و مسئول کارها بودم... و آن رویداد بسیار مهم و جدی بود، و موضوع بودن یا نبودن در میان بود... در رفراندوم (۶ بهمن) که همان سال برای اصلاحات ارضی صورت گرفت، ۹۹٪ مردم آن را تأیید کردند! اما وقتی دانشگاه با آن (رفراندوم) ابراز مخالفت کرد، شاه آن را «اتحاد نامقدس» روحانیون و کمونیستها و مالکین اعلام نمود. و این مهم و جدی بود. بنابراین وقتی از شاهنشاه پرسیدم، «آیا اجازه می‌دهید فرمان تیراندازی بدهم؟...» جواب داد: «بله، نه فقط اجازه می‌دهم، بلکه پشتیبانی هم می‌کنم...» البته رخدادهای بسیار بد و ناگواری بود اما روی هم رفته حدود ۹۰ نفر کشته شدند - فقط ۹۰ نفر - و در حدود ۲۰۰ نفر هم زخمی... از آن بیشتر هم نه، در تهران. در سایر شهرها و شهرستانها بیشتر بود، انقلابی بود، تقریباً تمام کشور به جوش آمده بود... اما اعلیحضرت مثل کوه ایستاده بودند. و من احساس کردم که می‌توانم به این کوه تکیه بدهم...

«بعنوان مثال، در بدترین روزهای آن واقعه، پنج نفر از رجال کشور، از جمله وزیر دربار، نزد شاه رفتند و از او خواهش کردند که دولت را عوض کند، یعنی مرا از نخست‌وزیری کنار بگذارد، و شخص دیگری را که ملایم‌تر است سرکار بیاورد تا با روحانیون مذاکره و امتیازهایی به آنان داده شود. او نه تنها این خواسته آقایان را رد کرد، بلکه بعد فرمان داد همه آنها را به زندان انداختند.»^{۲۲}

محمدرضا پهلوی اکنون، و برای همیشه، تصمیم داشت که اصلاحات ارضی انجام شود، حتی اگر لازم بود در مواقعی از قدرت نظامی استفاده شود. این مسئله ایرانی بود و مانند زالو انداختن اگر چه درد می آورد، ولی خوب بود. این طرز حل مسئله البته در دنیای خارج انعکاسهای انتقاد آمیز داشت ولی در ایران به مقصود می رسید.

در اکتبر ۱۹۶۳ (مهر ۱۳۴۲) وقتی آیت الله خمینی با مخالفتی شدید انتخابات مجلس را منع کرد، مأمورین «ساواک» او را برای بار دوم دستگیر کرده پس از چند روز او را از زندان به فرودگاه مهرآباد بردند و با یک هواپیمای نظامی به ترکیه تبعید نمودند، و در آنجا بصورت «تحت نظر در محل اقامت» نگه داشتند.^{۲۳}

اهمیت خبر این تبعید به حدی بود که «ساواک» به طرزی بی سابقه آن را طی بیانیه ای به اطلاع مردم ایران رساند... «از آنجا که طرز فکر و تحریکات آقای خمینی مخالف و در تناقض با منافع مردم، و امنیت و استقلال و تمامیت ارضی شناخته شده است، ایشان از ۴ نوامبر ۱۹۶۳ (۱۳ آبان ۱۳۴۲) از کشور تبعید می گردند.»^{۲۴} هیچگونه اتهام یا دعوی رسمی و حقوقی علیه آیت الله ذکر نشده بود، ولی در عین حال او را تبعید و زندانی کرده بودند.

برای مردم ایران یک شوک بود. در سالهای اخیر چنین بی حرمتی نسبت به رهبران مذهبی بی سابقه بود... و این سلاح و مهمات گذاشتن در دست دشمنان «انقلاب سفید» شاه بود. تیمار تیمور بختیار با شنیدن این رویداد از سویس به بغداد پرواز کرده با دشمن دیرینه و همیشه در حال برخورد ایران حاضر به همکاری شده بود.

رئیس جدید «ساواک» (پس از بختیار) تیمار حسن پاکروان، از دوستان

23 · Zonis, op. cit., pp. 44 , 46.

24 · *Kayhan International*, 5 November 1964.

زمان نوجوانی محمدرضا پهلوی بود. او مردی آرام و کم حرف بود، چیزی شبیه روشنفکران مسنّ پیپ بر لب؛^{۲۵} یک جتلمن که مثلاً در انگلستان گوشه‌ای روی مبل می‌نشیند و در حالی که پیپ می‌کشد، معمای جدول کلمات متقاطع روزنامه‌ی تایمز را حل می‌کند. اما معمای ایران به این سادگیها نیست. چطور می‌توانست معمای تعقیب و تحت محافظت نگه داشتن مردی را حل کند که اصلاً در ایران نبود. هفت سال طول کشید تا مَعَمّا در مرز ایران و عراق حل شد.

25 - Zonis, op. cit., p. 75.

فصل ۲۰

توطئه‌ها و ضد توطئه‌ها

«رفراندوم» برای تأیید «شش اصل انقلاب سفید» و انتشار نتایج و ارقام چشمگیر و «کاملاً رضایتبخش» آن برای رژیم، اهمیت و نیروی مخفی مخالفین اسلامی و «جبهه ملی» را تشدید نمود. در اعلامیه «جبهه ملی» برای تحریم شرکت مردم در «رفراندوم» آمده بود: «ما باید بگوییم «نه!»... نه، به حکومت دلخواه شاه، به دخالت‌های او در امور مملکتی، به ظلم‌های حکومت وحشت «ساواک»، به تسلط تحت‌الحمایه‌وار خارجی‌ان به کشور، به تجاوزات مأمورین پلیس، به سرکوبی‌های مأمورین ژاندارمری، و به خودمختاری‌های مأمورین دولتی در شهرها و دهات و قریه‌ها.»^۱

نتایج مخالفت‌های یکی دو سال اخیر مذهب‌یون و ملی‌گراها، و عکس‌العمل آن در جابه‌جایی‌های عمده در رهبری «ساواک» و ارتش، با «افسرانی که شهرت به لیبرال بودن داشتند»^۲، برای صبر و حوصله و تحمل شاه زیاد بود. کلیه سران «جبهه ملی» دستگیر و از صحنه خارج شدند. شاه شخصاً به قم رفت

1 - Marvin Zonis, *The Political Elite of Iran* (Princeton University Press, Princeton, New Jersey 1971), p. 74.

2 - *ibid.*, p. 75.

— شهری که مرکز تجمع روحانیون مخالف او بود، و او آنها را «مرتجعین سیاه» و «صد بار خائن تر از توده ایهای عوامل نابودکننده سرخ» قلمداد می کرد — و با ایراد نطقی آنها را به باد انتقاد شدید و تهدید گرفت. «آنها مصر و دولت جمهوری آن را سبیل اهداف خود می دانند.»^۳ (دولت جمهوری مصر توسط عبدالناصر و با واژگون ساختن فاروق پادشاه مصر روی کار آمده بود — برادر زن اول محمدرضا پهلوی.)

سیل دستگیریها تا پایان سال ادامه یافت. عده زیادی به اتهام «فعالیت علیه امنیت» رژیم مدتها در زندان ماندند. پس از دو سال از تاریخی که شاه مجلس را منحل اعلام کرده بود، اولین مراسم انتخابات در اکتبر ۱۹۶۳ (مهر ۱۳۴۲) انجام گرفت. روزنامه تایمز لندن بعداً نوشت: «منتقدین می گویند که انتخابات دستکاری شده است، و ظاهراً تا حد زیادی حق با آنهاست... اما اینکه همه نتایج را بازی ساختگی بدانیم نیز صحیح نیست. گذشته از نحوه و اعمال نظر در نتایج، مجلس جدید روی هم رفته از گذشته ها بهتر و دارای ساختار جدیدی است. در میان نمایندگان شخصیت های متنوعی از طبقات مختلف جامعه حضور دارند، از جمله خانمها.»^۴

شاه باز نخست وزیر تازه ای بر سر کار گذاشته بود، روشنفکر جوانی به نام حسنعلی منصور. آقای عَلم در ۱۵ مه ۱۹۶۴ (۲۵ اردیبهشت ۱۳۴۳) استعفا داده و با پذیرفتن شغل ریاست دانشگاه پهلوی به شیراز رفته بود. در روز ۲۱ ژانویه ۱۹۶۵ (۱ بهمن ۱۳۴۳) منصور برای ایراد نطق مهمی به مجلس شورای ملی می آمد. او در تلاش به دست آوردن موافقت مجلس برای تصویب یک قرارداد تازه نفت با پنج شرکت بین المللی عمده

3 - From the official text as published in *Eucra'at* (Tehran), 24 January 1963.

4 - *The Times*, 9 October 1963.

بود.^۵ از اتومبیل بیرون آمده بسوی در ورودی تالار مجلس می‌رفت که سه گلوله بطرفش شلیک و هر سه به او اصابت کرد. ضارب جوان بیست‌ساله‌ای به نام محمد بخارایی بود که همراه دو دستیار خود دستگیر شد. منصور را با عجله به بیمارستان رساندند، و پزشکان موفق شدند دو گلوله از ناحیه گلو و یکی از شکم او بیرون آورند، و او را در لبه مرگ زنده نگه دارند. شاه که برای اسکی به خارج از تهران رفته بود، با شنیدن این خبر، با هواپیما بازگشت و به بالین منصور رفت. حسنعلی منصور پنج روز در لبه مرگ باقی ماند و تقریباً انتظار بهبودی او می‌رفت، که ناگهان به حال اول افتاد و پس از ساعتها اغمَاء فوت کرد.

در همین احوال، قاتل (که گفته می‌شد جزو گروه فداییان اسلام است) تحت تحقیقات و بازپرسی قرار گرفت و سپس مقامات دولتی اعلام کردند که وی در اعترافات خود تیمسار تیمور بختیار را (که اکنون در بغداد بود) بانی و سرمنشأ این کار ذکر کرده است. شاه به شنیدن این گزارش در حیرت فرو رفت که آیا تبعید برای دشمنان خود کار خطرناکی نیست؟ آیا آنها با کمک دشمنان خارجی نمی‌توانستند کنترل دشمنان داخلی را در دست گیرند و رهبری کنند؟

دو ماه بعد، در ۱۰ آوریل ۱۹۶۵ (۲۱ فروردین ۱۳۴۴)، دومین سوء قصد برنامه‌ریزی شده علیه جان محمدرضا پهلوی صورت گرفت، آنچه بعدها «توطئه کاخ مرمر» نام گرفت. در ساعت ۹/۳۰ صبح شاه همراه رئیس دفتر خود قدم‌زنان از کریدور گذشت و وارد اتاق کار خود شد. اما هنوز در کاملاً بسته نشده بود که صدای گلوله‌ها کریدور را فرا گرفت. وقتی شاه در اتاق را باز کرد، سه جنازه غرق خون روی زمین افتاده بودند: یک سرباز عادی و

5 - *The Times*, 28 January 1965, leader.

دو تن از مأمورین گارد سلطنتی. مدتی طول کشید تا توانستند ته و توی قضیه را درآورند.

سوء قصدکننده یک سرباز عادی بود: رضا شمس آبادی، سرباز وظیفه ۲۲ ساله‌ای که خدمتش را در لشکر گارد انجام می‌داد. او با یک مسلسل بطرف اتاق شاه می‌دود. یکی از باغبانان که او را می‌بیند، با گلوله مجروح می‌شود ولی با فریاد مأمورین گارد را متوجه می‌کند. یکی از مأمورین دنبال سرباز مسلح به درون عمارت می‌دود تا جلوی او را بگیرد، ولی شلیک گلوله‌ای در صورتش وی را در جا به قتل می‌رساند. مأمور گارد دیگری که خود را به کریدور رسانده بود، با تپانچه بسوی سرباز مسلح شلیک می‌کند، ولی سرباز قبل از اینکه از پا درآید، این مأمور را هم با رگبار مسلسل به خون می‌کشد.

شاه از لحاظ جسمانی، کوچکترین خراشی برنداشته بود. از لحاظ روحی نیز قوی به نظر می‌رسید، و دومین سوء قصد به جان خود را به سادگی پشت سر می‌گذاشت. قرار ملاقات خود با یک ژنرال فرانسوی را هم در ساعت ۱۱ صبح آن روز بهم نزد، و حتی در حین این دیدار کلمه‌ای از واقعه یکی دو ساعت قبل بر زبان نیاورد. ژنرال پس از اینکه به محل اقامت خود در سفارت فرانسه بازگشت، جریان را شنید. شاه آن روز بعد از ناهار به بازی بولینگ پرداخت و بعد برنامه‌های روز را تعقیب کرد. «اراده خداوند که مرا چندین بار از مرگ نجات داده بود، این بار هم از دهان مرگ بیرون کشید.»^۱

در پیگیری این وقایع، دوازده نفر، که همه جوانانی کمتر از سی سال بودند، دستگیر و به اتهام توطئه برای سوء قصد محاکمه شدند. دو نفر به اعدام

6 - HIM Mohammed Reza Shah Pahlavi, *The White Revolution of Iran* (Tehran 1967), p. 38.

و ده نفر دیگر به حبس ابد محکوم شدند.^۷ شاه بعداً احکام اعدام را نیز به حبس ابد کاهش داد. چهار نفر از محکومین دو سال و نیم بعد بمناسبت جشن «تاجگذاری» آزاد شدند. شاه می‌گوید: «جرمهای آنها علیه شخص من بود، بنابراین حق داشتم (احکام اعدام یا زندان) آنها را ببخشم.»^۸ بار دیگر سیاست کهنه‌محمد رضا پهلوی: بخشش به جای اعطای مقام «شهید» به دشمنان خود. و در ضمن بار دیگر نام تیمور بختیار هم بعنوان توطئه‌گر اصلی در خارج در میان بود.

اما متهمین به قتل حسنعلی منصور نخست‌وزیر آنقدرها شانس نیاوردند. آنها جزو گروه «فداییان اسلام» بودند. بخارایی محکوم به مرگ و دو نفر دیگر به حبس ابد محکوم شدند، و در این مورد شاه اجازه داد حکم اعدام اجرا شود. در پایان سال ۱۹۶۵ (زمستان ۱۳۴۳) پنجاه و پنج نفر (اکثراً روحانی) به اتهام توطئه علیه رژیم مشروطه سلطتی و تلاش برای روی کار آوردن «دولت اسلامی» به زندان افتادند، در حالی که شاتزده نفر از اعضای مؤثر «حزب توده» نیز غیباً محاکمه و محکوم به مرگ شدند.^۹

دو سال بعد، در ۱۹ مه ۱۹۶۸ (۲۹ اردیبهشت ۱۳۴۷) سوءقصد دیگری علیه جان محمدرضا پهلوی به عمل آمد. چهل کماندو به اتومبیل شخصی شاه حمله کردند، ولی شاه در آن نبود. دو هفته بعد نیز، در حالی که شاه از برلین غربی دیدن می‌کرد، در خیابان، جوانی به نام ندار اتومبیل پر از مواد منفجره‌ای را با دستگاه کنترل از راه دور بسوی ماشین شاه حرکت داد. ماشین بوسیله مأمورین کشف و متوقف و ندار نیز دستگیر شد. محاکمه این جوان در آلمان به جرم سوءقصد علیه جان شاه ایران سروصدای زیادی در

7 - Zonis. op. cit., p. 115.

8 - Ramesh Sanghvi, *Aryamehr, the Shah of Iran* (Transorient, London 1968), p. 286.

9 - Zonis. op. cit., p. 52.

اروپا نداشت، ولی برای دربار ایران ناگوار بود، بخصوص که دادگاه او را فقط برای مدت هشت ماه زندان محکوم کرد. در حالی که متهم به کرات اعلام کرده بود که او با پول و برنامه ریزی تیمور بختیار این کار را انجام داده است. در تهران اکنون پرونده‌ای علیه بختیار با اتهامات مختلف تشکیل داده می‌شد. اسدالله علم موضوع بختیار را چنین جمع‌بندی می‌کند: «از آنجا که او فطرتاً مردی جاه طلب بود، و سری پرشور و انتقام‌جو داشت، در بغداد نیز به توطئه ادامه می‌داد. او از محل تبعیدگاه خود در سویس به بغداد آمده بود و به شورشیان و انقلابیون پشت مرز ایران در عراق کمک می‌کرد.»^{۱۰}

در ۱۵ اوت ۱۹۶۷ (۲۴ مرداد ۱۳۴۶) دفتر رئیس «دادگاه نظامی» ارتش شاهنشاهی ایران اعلام کرد تیمور بختیار در دوران ریاست خود در «ساواک»، «ثروتهای هنگفتی را از طرق غیرقانونی به چنگ آورده است.» او همچنین به شرکت در عملیات غیرقانونی متهم بود، تا سرمایه‌های خود را حفظ کند و افزایش دهد. به حکم صادره از سوی این دادگاه کلیه اموال تیمور بختیار در ایران و در خارج مصادره گشت. در سال ۱۹۶۹ (۱۳۴۸) تیمور بختیار در بیروت به جرم قاچاق اسلحه توسط پلیس دستگیر شد و به زندان افتاد.^{۱۱} مقامات پلیس بیروت طی تلفنی از «ساواک» تهران آگاهی شده و اسلحه‌های قاچاق را در صندوق عقب ماشین بختیار یافته بودند.

شاه خواستار آن شد که تیمور بختیار به مقامات امنیت ایرانی تحویل داده شود، ولی دولت لبنان با این استرداد مخالفت کرد و خواست بختیار تا پایان مدت تعیین شده و قانونی زندان در آن کشور بماند. شاه خشمگین بود، و در نتیجه در ۲۲ مارس ۱۹۶۹ (۲ فروردین ۱۳۴۸) ایران با لبنان قطع رابطه دیپلماتیک نمود.

10 - Interview with Mr Alam in Tehran, October 1975.

11 - Zonis, op. cit., p. 52.

اندکی بعد تیمور بختیار با تظاهر به لطف و کرم «مهمان‌نوازی سنتی مردم لبنان» از زندان آزاد شد، اما مقامات لبنانی او را به «ساواک» ایران تحویل ندادند، در عوض به او گفتند می‌تواند کشور محل تبعید خود را انتخاب کند، و او سوئیس را انتخاب کرد. در سپتامبر ۱۹۶۹ (مهر ۱۳۴۸) «دادگاه نظامی» ارتش ایران او را غیباً محاکمه و به جرم خیانت به کشور به مرگ محکوم نمود. این حکم به تیمور بختیار ابلاغ شد. گفته‌های زیادی در مورد عکس‌العمل بختیار هنگام دریافت این حکم بر سر زبانهاست. از جمله اینکه حکم را با غش غش خنده پاره می‌کند و از پنجره بر باد می‌دهد. طی دستوراتی شفاهی، از تیمسار حسن پاکروان خواسته شد تا «ساواک» را برای انجام این حکم وارد عمل سازد.

اگرچه بختیار سوئیس را بعنوان کشور محل تبعید خود برگزیده بود، اما مخفیانه به بغداد رفت و آمد داشت. و توانست خود را تا هفده ماه پس از ابلاغ حکم زنده نگه دارد. دولت عراق که هنوز با ایران بر سر مسائل مرزی کُردها و شط‌العرب درگیری داشت، از قدرت بختیار و اطلاعات نظامی و امنیتی او استفاده می‌کرد.

عاقبت در اوت ۱۹۷۰ (مرداد ۱۳۴۹)، روزنامه‌های تهران خبر کشته شدن تیمور بختیار در عراق را پخش کردند. گفته شد که او هنگام شکار در درّه‌ای در بیست کیلومتری مرز ایران بطور تصادفی توسط یکی از مردان گروه خود تیر خورده است.

در آغاز سلطنت محمدرضا پهلوی، در سال ۱۹۴۱ (۱۳۲۰)، سیاستمداران و خبرنگاران خارجی که شاه جوان را ملاقات می‌کردند، بخاطر متانت و وقار شخصی او، و تحصیلاتش در سوئیس، او را «با دیدگاه خوب و باتجربه» به حساب می‌آوردند. برعکس شاهان قرن نوزدهم (قاجار) ایران که

با حق امتیازهای ویژه و بی قید و بند به سلطنت می‌رسیدند، و بعد با گردش ایام و رویدادهای مملکت نرم و ضعیف‌النفس می‌شدند. در محمدرضا پهلوی عکس این اصل صورت می‌گرفت: «او در ابتدا کوشیده بود طبق قانون اساسی فقط سلطنت کند. تجربه پادشاهی به او آموخت که باید تغییر کند.»^{۱۲}

12 - *The Times*, 16 September 1965, leader.

فصل ۲۱

ازدواج سوم

فرح دیبا

در ماه مه ۱۹۵۸ (اردیبهشت ۱۳۳۷)، دو ماه پس از طلاق ثریا، شاه ۳۹ ساله برای سفری خصوصی به پاریس رفت. سفیرکبیر ایران در فرانسه مهمانی کوچکی ترتیب داد تا در آن بهترین دانشجویان ایرانی در خارج به شاه معرفی شوند. در میان آنان، دانشجوی دختری نوزده/بیست ساله بود که در «دانشکده ویژه آرشیکت» پاریس سال سوم تحصیلاتش را می‌گذراند.

قیافه و حضور پر حرمت و احترام شاه برای ایرانیانی که حتی هر روز در مقابل او هستند همیشه هیبت و ترس خاص خود را داشته است. در مقایسه با شاهزادگان زمان قاجار، مثل پسرهای فتحعلی شاه که مجبور بودند جلوی پدر مثل غلام در جای خود ساکت و بی حرکت بایستند، دربار امروز آرامش و آزادی نوع دیگری دارد. اما برای مردم غرب رفتار آنها و نزدیکان آنها هنوز چشمگیر و تقریباً بصورت روانی است. (روزی که برای مصاحبه به دفتر اسدالله علم رفته بودم، و او با من بیرون آمد، متوجه شدم که چطور ناگهان

یک اتاق پر از اشخاص مختلف به تعظیم افتادند، بطوری که نصف بدن آنها به موازات کف اتاق در آمد.

بنابراین می‌شود عکس‌العمل شاه را در برابر یک دختر ساده دانشجو فهمید، دختری که هرگز به حضور شاه نرسیده بود. او جلوی شاه محکم می‌ایستد و می‌پرسد چطور می‌شود کشوری را تحصیل کرده نمود در حالی که در ایران دانشگاهها نمی‌توانند یک دهم دیپلمه‌های آماده به تحصیل را پذیرند، و در خارج هم اخیراً هزینه تحصیل را قطع کرده‌اند؟ هم یک اعتراض بود، هم یک سؤال. این طرز برخورد مستقیم با شاه یک چیز عجیب و بدیع بود - چیزی که فرح دیبا در تمام بقیه عمر با شاه انجام داد. محمدرضا پهلوی لبخند زد و قول داد که موضوع را پیگیری کند.

در سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸) دوشیزه فرح برای تعطیلات تابستانی به تهران بازگشت، و یک روز به دفتر یکی از آجودانهای شاه - که شوهر شاهزاده خانم شهناز و همچنین مشاور دانشجویان ایرانی در خارج بود - مراجعه کرد و برای به جریان انداختن مراحل پرداخت هزینه‌های تحصیلی در خارج کمک خواست. او با شاهزاده شهناز به یک مدرسه رفته بود، بزودی رابطه آشنایی و دوستی بین آن سه نفر به وجود آمد که نهایتاً شهناز فرح دیبا را در یک مهمانی به پدر خود شاه ایران معرفی کرد. شاه در آن مهمانی ادعا کرد که از یک «ملاقات قبلی» با دوشیزه فرح چیزی به یاد نمی‌آورد - دخترهای بسیار زیادی با او حرف زده بودند - و این بعدها بین آنها بصورت یک شوخی درآمد.^۱

شاه و فرح چند بار در خانه شهناز یکدیگر را ملاقات کردند. یکی از مشاورین فرانسوی فرح بعدها می‌نویسد: «اولین بار که شاه از دختر جوان

1 - *Mission*, p. 226.

تقاضای ازدواج کرد، فرح مطمئن نبود. در ملاقاتهای بعدی شاه موضوع ازدواج را پیش نمی‌کشید، و فقط صحبت از برنامه‌های آینده زندگی او، زندگی در ایران و آینده‌ها بود، تا بالاخره فرح کم‌کم رام شد...»

دو هفته پس از اولین ملاقاتشان در تهران، شاه دختر جوان را برای تفریح با هواپیمای شخصی خود بر روی صحراهای کویری برد، در آنجاها به او پیشنهاد ازدواج کرد، و فرح پذیرفت.^۲

داستان دیگری از آشنایی آنها که خود محمدرضا پهلوی نقل می‌کند دیدن عکسی از فرح برای اولین بار در آلبوم دخترش شهناز است.^۳ از دخترش خواست ترتیب ملاقاتشان را بدهد. آنها اولین صحبت‌های خود را در خانه دخترش داشتند.^۴

ملکه فرح می‌گوید: «اولین باری که به من پیشنهاد ازدواج کرد، عکس‌العمل خودم را یادم نیست... نمی‌فهمیدم چه در زندگانی‌ام می‌گذرد. انگار وسط ابرها بودم... یا انگار همه چیز از قبل، سالها و سالها پیش ترتیب داده شده بود - تقدیر».

«در اولین ملاقاتمان در خانه شاهزاده شهناز من در لحظه‌های اول، هم دلهره و هم اشتیاق تازه‌ای داشتم. دلم به تپش تندی افتاده بود. اما وقتی شروع به صحبت کردیم، باز خودم بودم. و احساس می‌کردم او هم طبعاً کمی خجالتی و توی خودش است. گاهی این خجالتش بروز می‌کند - اگرچه نه در کار و توی دفتر و وظایف اداری‌اش. در موارد زندگی شخصی».

«اولین ملاقات ما به راستی برنامه‌ریزی شده بود. خواست مرا ملاقات کند، من رفتم، مرا دید، نشستم و حرف زدیم...»

2 - *Yorkshire Post*, 3 November 1959, quoting Marcelle Poirier from Paris.

3 - Interview with the Shah in Tehran, October 1975.

4 - *Mission*, p. 226.

«آیا همان روز اول خواستگاری کرد؟»

«نه، نه، نه! چند بار همدیگر را دیدیم. یادم نیست چند مرتبه... یک چیز را آن روزها به من گفت و بعد از ازدواجمان هم می گفت: از سادگی من خوشش می آید.»^۵

فرح دیبا در ۱۵ اکتبر ۱۹۳۸ (۲۳ مهر ۱۳۱۷) در رومانی تولد یافته بود. او در حقیقت یکی از فامیل‌های دور محمدرضا شاه محسوب می شد، گرچه پدر و مادرش مقام و اسم و رسم سلطنتی نداشتند. پدر بزرگش سفیر ایران در لاهه بود، و عمویش هم در سمت یکی از آجودانهای شاه خدمت کرده بود. پدرش وقتی فرح ده ساله بود به مرض سرطان فوت می کند، و بنابراین ارتباط دختر کوچک با مادرش، که بانویی فعال در فعالیتهای بهداشتی و اجتماعی بوده است، قوی تر می شود.

«من تنها بچه بودم، اما یک پسر دایی داشتم که ما با هم در یک خانه بزرگ شدیم، و برای من مثل برادر بود... مادرم همان وقتها هم اجازه می داد کارهایی را بکنم که این روزها برای دختر ایرانی طبیعی است اما آنوقتها نبود. مثلاً اجازه داد وارد پیشاهنگی شوم و با دخترهای دیگر به اردوگاه و این جور جاها بروم. پیشاهنگهای پسر هم بودند که آنطرف اردوگاه بودند. این نوع فعالیتهای بیست سال پیش یک چیز عادی نبود. یا رفتن یک دختر تنها به پاریس برای تحصیل.»^۶

در پایان همان تابستان فرح دیبا به پاریس بازگشت. در ظاهر برای ادامه تحصیل، ولی در واقع برای خرید لباس و لوازم عروسی. شاه به عموی فرح دستور و توانایی مالی داده بود که از هر چه فرح خواست «دوازده تا بخرد». فرح لباس عروسی اش را به «ایو سن لوران» بزرگترین سالن مد پاریس سفارش

5 - Interview with the Empress Farah in Tehran, October 1975.

6 - *ibid.*, and *Mission*, p. 225.

داد.

در ۲۳ نوامبر ۱۹۵۹ (۲ آذر ۱۳۳۸) «نامزدی اعلیحضرت همایونی محمدرضا شاه پهلوی و دوشیزه فرح دیبا» اعلام شد و عروسی برای ۲۱ دسامبر (۳۰ آذر) تعیین گردید، دو ماه پس از تولد بیست و یک سالگی فرح. دو روز قبل از اعلام نامزدی فرح به تهران بازگشته و هم‌اکنون وجود و حرکاتش تحت کنترل مأمورین گارد سلطنتی و یک زندگی غیرواقعی بود. شب نامزدی آنها در حقیقت دو جشن برگزار می‌شد؛ در آن شب، کوچکترین خواهر ناتنی شاه، شاهزاده فاطمه پهلوی نیز با تیمسار خاتمی، رئیس کل ستاد نیروی هوایی ایران عروسی می‌کرد - مردی که شاه و ملکه ثریا را در تابستان کودتای ۲۸ مرداد از ایران به عراق فرار داده بود.

فرح دیبا می‌گوید: «اگرچه می‌دانستم وارد یک زندگانی تشریفاتی و رسمی سفت و سخت می‌شوم، و مطمئن نبودم که همه مرا دوست خواهند داشت، اما سعی می‌کردم خودم باشم، نه اینکه کسی دیگر یا چیزی دیگر باشم، و فکر می‌کنم همین نجاتم داد...»

«بعدها می‌فهمیدم که کار آسانی هم نیست. اولاً ازدواج درباری بود، مراسم دربار، وارد شدن به خانواده بزرگ و نیرومندی که سنتهای خودشان را داشتند، خواهرشوهرها بودند، برادرشوهرها بودند، مادرشوهر تاج‌الملوک بود، و وظیفه من بعنوان ملکه یک کشور بود... اما کم‌کم جا افتادم.»

شایعاتی که پیش از این بین تاج‌الملوک و همسرهای گذشته شاه وجود داشت، در مورد فرح پیش نیامد.

عروسی آنها، مثل زمان عروسی ثریا، مصادف با مسائل سیاسی منطقه‌ای شد. در اواسط زمستان آن سال اختلافات مرزی بین ایران و عراق بر سر پشتیبانی شاه از کردها و ادعای ژنرال عبدالقاسم رئیس حکومت عراق بر سر کنترل بیشتر شط‌العرب (اروند رود) تقریباً به درگیریهای نظامی کشید.

نیروهای دو طرف در کردستان و خوزستان به حال آماده‌باش در آمدند. شاه ماه‌عسل برنامه‌ریزی شده‌شان را به تعویق انداخت. «اولین وظیفه من کشورم است.»^۷ دلیل باطل شدن سفر ماه‌عسل را هم «سرم‌خوردگی» شاه اعلام کردند.

بعضی از تحلیل‌گران خارجی چنین اشاره می‌کنند که در این روزها نارضایتی مردم از اوضاع روزهای قبل از کودتای ۲۸ مرداد و فرار شاه نیز بدتر بود.^۸

در همان ماه، دسامبر ۱۹۵۹ (آذر ۱۳۳۸)، پرزیدنت آیزنهاور رئیس‌جمهور ایالات متحد به ایران آمد. در این سفر یکی از دیپلماتهای امریکایی شاه را مردی «خوب» توصیف کرد، گرچه با این طعنه که: «؟به قول لبو دروچر^۹ آدمهای «خوب» همیشه بازنده‌اند.» برخی از دیپلماتهای ایرانی مشاور شاه نیز عقیده داشتند محمدرضا پهلوی به اندازه کافی قدرت به خرج نمی‌دهد تا بطور مؤثری حکومت کند.^{۱۰}

روابط دیپلماسی با شوروی نیز به حال متراکم و سختی درآمده بود. خروشف که اکنون رهبری اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را در دست داشت، با نزدیکی روزافزون امریکا به ایران، این کشور را تهدید می‌کرد. ژنرال ارفع می‌نویسد: «جنگ سرد از سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸) شروع شده بود. خروشف با اشارات و اعلامیه‌های گهگاهی ترسناک ملت ایران را تهییج می‌کرد که بر ضد حکومت سلطنتی شورش کنند و آن را براندازند.»^{۱۱}

کشور باز شروع کرده بود که به قعر مسائل مالی و کسربودجه‌های وخیم

7 - *Newsweek*, 4 January 1960.

8 - *ibid.*

9 - Leo Drocher: یکی از مرییان شهر تیه‌های بیبال حرفه‌ای امریکا. - م.

10 - *Newsweek*, 4 January 1960.

11 - Hassan Arfa, *Under Five Shaks* (John Murray, London 1964), p. 427.

فرورود. «برنامه هفت ساله» شاه که قرار بود ایران را تا سال ۱۹۶۶ (۱۳۴۵) بصورت یک «دولت ثابت» درآورد، از آرمان به دور به نظر می‌رسید، گرچه برخی از موفقیت‌های اجتماعی صورت گرفته بود: اعتیاد به تریاک و شیوع مالاریا دو مورد بسیار خطرناک و قتل برای کشور، از اوایل سلطنت محمدرضا پهلوی بود، اکنون تقریباً ریشه کن شده بود.^{۱۲} بنادر جدید و سدهای جدید نیز علائمی از اعتماد به توسعه محسوب می‌شدند.

در ۲۱ اکتبر ۱۹۶۰ (۹ آبان ۱۳۳۹) ملکه فرح، ده ماه پس از عروسی، پسری به دنیا آورد: رضا پهلوی. فرح می‌گوید: «فکر می‌کنم وقتی شنید بچه پسر به دنیا آمده خوشحال شد.»

آینده دودمان پهلوی و دولت و کشور دیگر ظاهراً در خطر نبود. محمدرضا پهلوی نیز باطناً ناگهان حس اعتماد و قدرت تازه‌ای یافت. در ماه مه ۱۹۶۱ (اردیبهشت ۱۳۴۰) شاه مجلس را منحل ساخت، برنامه اصلاحات گذشته را نیز لغو کرد، منجمله اصلاحات ارضی را، و سیستم «حکومت براساس حکم شاه» را شیوه اجرای امور کشور قرار داد.

بدین ترتیب اوایل دهه ۱۹۶۰ (دهه ۱۳۴۰) نیز همانطور که پیش از این گفته شد، دوران شورشهای دانشگاهی، و بخصوص مخالفت‌های شدید روحانیون و مراکز تعلیمات مذهبی گشت. شاه هنگام سفری به ایالات متحد آمریکا در واشینگتن در مصاحبه‌ای با خبرنگاران با خشم گفت که این شغل مقام سلطنت به من چیزی جز دردسر نداده است.^{۱۳} و در جای دیگری با دلنگی گفت: «من هنوز عاشق تریا هستم، مجبور بودم زندگی خصوصی‌ام را بخاطر منافع مملکت فدا کنم.»^{۱۴}

12 - *Newsweek*, 4 January 1960.

13 - *Newsweek*, 23 April 1962.

14 - *Daily Herald*, 4 July 1958.

وقتی از او پرسیده شد که آیا بالاخره به یک ازدواج خوب و خوش رسیده است، گفت: «فکر می‌کنم. بلاشک، برای اینکه باید ببینید از یک ازدواج چه می‌خواهید. عشق، البته، و همچنین این احساس که خانه و خانواده‌ای دارید. یار همنشینی که شما را می‌فهمد، و شریک غمهای شما، دردهای شما، و خوشیهای شماست... اما علاوه بر دختر اولم شهناز، یک پسر و یک دختر کوچولو داریم، که خیلی دوستشان داریم، و از آنها لذت می‌بریم.»^{۱۵}

مردم عادی از ملکه فرح خوششان می‌آید چون بانوی نیکوکاری است. همانطور که صد و پنجاه سال پیش یکی از همسران فتحعلی شاه «ملکه شیراز» که هر دو سال یک بار به تهران می‌آمد، و به نوشته دیپلمات انگلیسی جیمز موریر (James Morier) در آن روزهای ظلم و خشونت زیاد دربار، «این بانو از شهرت نیکوکاری خیرات و بخشش خوبی برخوردار بود.»^{۱۶}

شاه و فرح بزودی درک کردند که «ملکه» نیز باید در کارهای خیریه کشور سهم مؤثری داشته باشد. این وظیفه مورد علاقه شدید فرح قرار گرفت، و در چند سال آینده او نه تنها بیشتر مؤسسات خیریه رازیر سرپرستی خود داشت، بلکه فعالیت‌های هنری را نیز توسعه داد. بطوری که تماس او با مردم عادی بسیار نزدیک و خوب بود - کاری که محمدرضا پهلوی جراتش را نمی‌کرد. شاه که به عظمت مقام خود توجه می‌کرد، خود را به مرور، طی این سالها هر چه بیشتر از مردم کنار می‌کشید. بنابر اشاره موریر در زمان فتحعلی شاه قاجار، شاهان ایران معتقد بودند «هرچه آنها بیشتر به مردم خوبی کنند، در نظر آنها خوارتر می‌شوند.»^{۱۷} هرچه محمدرضا بیشتر خود را کنار می‌کشید و از مردم عادی

15 - *Sunday Express*, 7 March 1965.

16 - James Morier, *A Journey through Persia, Armenia and Asia Minor to Constantinople in the Years 1808 and 1809* (London 1812), p. 154.

17 - *ibid.*, p. 154.

مخفی نگه می‌داشت، فرح بیشتر خود را به آنان نزدیک نگه می‌داشت، بطوری که تضاد برخورد آن دو با ملت بارزتر می‌شد.

بمناسبت تولد ولیعهد، شاه دو روز تعطیلی رسمی اعلام کرد و ۲۰٪ تخفیف در مالیاتها، و در حدود صد زندانی را مورد عفو قرار داد. اندکی پیش از تولد دومین فرزندشان فرحناز، ۱۲ مارس ۱۹۶۳ (۲۲ اسفند ۱۳۴۱) ملکه تقاضای عفو ۱۴۷۵۰ زندانی را از شاه نمود، بیشترشان زندانی سیاسی، شاه فرمان این عفو را در روز تولد فرحناز صادر کرد. شاه همچنین به خواسته فرح، زندانیان مربوط به «توطئه کاخ مرمر» را نیز بخشید. شاه بعدها می‌گوید: «ملکه از من خواست سردهسته توطئه گران را نیز ببخشم. وقتی منصورى را نزد ما آوردند، مرد ضعیف و بدبخت و شکسته‌ای به نظر می‌رسید. من به طرف ملکه نگاه کردم، و با دیدن حس ترحم در چشمان او، گفتم مردک را آزاد کنند.^{۱۸}»

تاج‌الملوک در مقابل رضاشاه مقاومت می‌کرد و فرح در مقابل محمدرضا شاه.

از شاه پرسیدم: «شما در یک همسر عادی چه کیفیتی را بیش از هر چیز لازم می‌دانید، و در درجه دوم در یک ملکه؟»

«فهم و دانش، صبر و بردباری، و کمال بلوغ... حالا امکان دارد که من دارم ملکه بودن را از زن بودن برتر نشان می‌دهم... اما بطور کلی بک چیز مشترک را که همه دارند این است که باید «آنچه اول از آنها می‌شنوید باور نکنید...»

«اگر زن از مرد فهمیده‌تر بود چه؟»

«این عملی نیست، در ازدواج عادی ممکن است عملی باشد، اما در امور

سلطنت قابل بحث است. اصلاً چطور ممکن است که یک زن فهمیده تحمل کند که با یک مرد نفهم زندگی کند؟ رحم و شفقت هم کافی نیست. مرد باید چیزی داشته باشد که زن به آن افتخار کند.»

«آیا فکر می‌کنید وظیفهٔ ملکه بودن امکان بعضی از خوشیها و لذایذ را از او گرفته است؟»

«اوه، فکر می‌کنم، بله. البته ما با هم مسافرت‌هایی می‌رویم... اما او کار زیادی هم می‌کند، کارهای بسیار زیاد، شاید هم زیاده از حد.»

«شما در سال دو ماه تعطیلی دارید و به سویس مسافرت می‌کنید؟»

«شاید کمی بیشتر... اما آنها همه‌اش هم تعطیلی و بیکاری نیست. من معمولاً روزها سه یا چهار ساعت کار می‌کنم. اما ایشان بیشتر، اصلاً خیلی زیاد کار می‌کند.»^{۱۹}

این سخنان، با حرف‌هایی که دو سه سال قبل شاه به اورینانا فالانچی، خبرنگار زبدهٔ ایتالیایی در بارهٔ زنها گفته بود، فرق دارد:

«زن‌ها... بگذارید اینطور بگویم، من آنها را دست‌کم نمی‌گیرم، ولی اگر بگویم آنها مرا تحت تأثیر و نفوذ خود قرار داده‌اند، درست نگفته‌ام. هیچ‌کس نمی‌تواند مرا تحت نفوذ خود قرار دهد، هیچ‌کس، و زنها کمتر. در زندگی یک مرد زن وقتی مهم است که زیبا و پرلطف باشد و بتواند همیشه مؤنث باقی بماند. مثلاً این موضوع آزادی زنها و از این حرف‌ها، اینها واقعاً چه معنی دارد؟ شما چه می‌خواهید؟ می‌گویید تساوی؟ واقعاً! من قصد ندارم که خشن و خشک باشم، اما شما می‌توانید در چشم قانون و مقررات با مرد مساوی باشید، اما نه در —

خیلی معذرت می‌خواهم - نه در توانایی و قدرت... شما هیچوقت یک میکمل آنژ یا باخ نداشتید - نه حتی یک آشپز خوب. وقتی زنها در قدرت هستند طبعشان خشن‌تر و سخت‌تر از مردان است. مثلاً کاترین دوم مدیسی، کاترین کبیر روسیه، یا الیزابت اول ملکه انگلستان، حالا لوکرس بورژیا که شب و روز با زهر و جادو و خیانت زندگی می‌کرد به کنار... شما نقشه کش و ابلیسی هستید، همه‌تان.»^{۲۰}

از شاه پرسیدم آیا آن مصاحبه (با فالاجی) صحیح گزارش شده بود؟ گفت: «اه... من بیشتر آن حرفها را زدم، اما او جویری گزارش کرد که - انگشت سبابه‌اش را در هوا چرخ داد. گفتم: «که به شما سوزن بزند.» گفت: «بله، کلمه خوبی به کار بردید.»^{۲۱}

پیش از استیلای عرب بر ایران و ترویج دین اسلام در این کشور، دو زن (در سلسله هخامنشیان در اوایل قرن هفتم میلادی) به پادشاهی رسیده بودند، ولی این دیگر هرگز اتفاق نیفتاده است. محمدرضا پهلوی می‌گوید: «پادشاهان ایران همواره در آن واحد چند همسر داشته‌اند، به استثناء من. فتحعلی‌شاه قاجار وقتی مُرد بکصد و پنجاه زن در حرم خود داشت. آخرهای عمر خواجه‌اش «آقا بهرام» را مثل بالش پشت سر خود می‌گذاشت و پاهایش را روی دامن ملکه «تاج‌الدوله» سوگلی‌اش می‌گذاشت و مثلاً وسط دردهایی که بخاطر مرضش داشت کیف می‌کرد...»

محمدرضا شاه در نظر دارد که سلطنت را در سال ۱۹۸۸ (۱۳۶۷) به ولیعهدش رضا واگذار کند، و خودش بعنوان مشاور در کنار پسر بماند، همانطور که پدرش آرزو داشت و هرگز موفق نشد! اما با ترس از اینکه مبادا

20 - Oriana Fallaci, *New Republic*, December 1973.

21 - Interview with the Shah, October 1975.

قبل از اینکه ولیعهد به سن بیست سالگی برسد، اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ دهد - شاه همچنین فرار گذاشته بود که در این مورد ملکه فرح به‌عنوان نیابت سلطنت مشغول به کار شود. به عبارت دیگر، تمام آینده بطور دقیق و اساسی طرح‌ریزی شده است. می‌پرسم:

«آیا ترجیح نمی‌دادید به جای دو پسر و دو دختر، چهار پسر داشتید؟»
 «چهار پسر؟ نه، نه. نمی‌دانم چرا همه خیال می‌کنند من با زنها بدم... این واقعیت ندارد. این تقصیر چاپ آن مصاحبه‌آور یانا فالاجی است.»
 «آیا فکر می‌کنید خوشبختی شما بخاطر داشتن یک زندگی خانوادگی خوب و مسرت بخش است؟»

«تأثیر دارد، تأثیر دارد.»

«آیا هنوز هم زیاد فیلم سینمایی تماشا می‌کنید؟»

«بله.»

«می‌گویند سانسور زیاد است. شنیدم فیلم آخرین تانگو در پاریس را اجازه نمایش ندادند؟»

«الآن سانسور کمتر شده. و کمتر و کمتر می‌شود. اما من فکر نمی‌کنم بعضی از فیلمها را باید در سینماهای عمومی نشان داد.»

«چه کسی تصمیم می‌گیرد؟»

«یک هیأت هست.»

«آیا شما هم با نظر هیأت موافق هستید؟»

«در خانواده ما؟ البته که نه.»

«شما آخرین تانگو در پاریس را دیده‌اید؟»

«اوه، بله. من دیده‌ام.»

«نظرتان چیست؟...»

«چیز داغی نیست. از این فیلمهای پورنوگرافی و سکسی یکی‌شان را که

ببینید همه را دیده‌اید.»

«داستان یک مرد مایوس هم هست، فکر نمی‌کنید؟ حال احتضاری که او

دارد؟»

«اوه، بله. می‌شود اینطور توجیهش کرد.»

«اخیراً چه فیلمهایی دیده‌اید؟»

«من شخصاً رمانهای بزرگ را دوست دارم که از روی آنها فیلم می‌سازند.

فیلمهای «وسترن» را هم دوست دارم. اما این روزها تمام فیلمها باید یکی دو تا

صحنه سکسی هم داشته باشند. و خیلی هم خون و خونریزی و خشونت.

خیلی خون. همه جا باید خون باشد.»

«البته تصور می‌کنم شما مواظب بچه‌ها هستید که چه فیلمهایی را

می‌بینند؟»

«نه بخصوص. دنیای تازه‌ای است و آنها باید بدانند کجا هستند و در این

دنیا چه چیزهایی وجود دارد.»

«و شنیده‌ام همه همین جا در تهران به مدرسه می‌روند. چه ترتیبی

داده‌اید؟»

«مادر کاخ یک مدرسه داریم. بقیه بچه‌ها به اینجا می‌آیند. بچه‌های خوب

و درسخوان بقیه مدارس دست‌چین می‌شوند. و بیشترشان با دخترها و

پسرهای همسن و سال خود آشنا می‌شوند، و من فکر می‌کنم آموزگاران با

همه یکسان رفتار می‌کنند. این چیزی است که ما می‌خواهیم و آنها خودشان

هم می‌خواهند - خود بچه‌ها. فکر می‌کنم تحصیلات خوب و سالمی دارند.»

«آیا ملکه گاهی احساس نمی‌کند که مایل است چیزی را توصیه و تجویز

کند - یا این همیشه کار شماست؟»

«ایشان مطلقاً آزادند که هر چه در فکرشان هست به من بگویند - و

معمولاً هم می‌گویند.»

«ایشان منتقد خوبی هستند، درست است؟»

«ایشان می‌توانند گاهی خیلی تند و حرارتی هم باشند، خیلی هم کارهای منتقدهای ما را پیگیری می‌کنند. اما روی هم رفته خواست و جوّ سالمی داریم. فکر می‌کنم. گاهی من مجبورم تلاش کنم و او را متقاعد به کار یا موضوعی بکنم.» سکوت اندک طولانی.

«ولی گاهی هم ایشان پیش می‌برند؟»

«گاهی اوقات بله. اغلب بله.»^{۲۲}

شاهان قبلی ایران اگر یک کدامشان چنین حرفی را می‌زدند، نابود می‌شدند. یا اگر کسی می‌فهمید که نشسته‌اند با یک خبرنگار مسیحی زن در ددل کرده‌اند.

فصل ۲۲

زندگی ملکه فرح

پس از هفده سال ملکه بودن در جامعهٔ پرنشیب و فرازی مثل ایران، فرح پهلوی این روزها آن دختر ساده‌ای نیست که با شاه محمدرضا پهلوی ازدواج کرد. با اینهمه، هنوز گرمی و نیروی ارادهٔ خود را در لفاف ظاهر پرزرق و برق سلطنت حفظ می‌کند.

بطور سنتی، زنهای ایرانی در صورت‌شان «گیرایی و دلربایی» دارند که آن را «نمک» گفته‌اند - ملاحظت، که دو مین حُسن و زیبایی و تکامل زنانگی آنهاست. حُسن اول دو چشم سیاه است، زیر دو کمند ابروان پرپشت و هلال مانند.^۱ ملکه ایران که اکنون دارای چهار فرزند است - صاحب صورت رنگپریده‌ای زیر موهایی به رنگ سرخ است.^۲ با چشمانی که با انسان حرف می‌زنند.

در زندگی خصوصی و در ملأعام او دو چهرهٔ متفاوت دارد: در موقعیتهای رسمی و تشریفاتی، گونه‌هایی تورفته و تکبرآمیز دارد، با صبر و

1 - James Morier, *A Journey through Persia...* (London 1812), p. 39.

2 - Crown Prince Reza (b.1960), Princess Farahnaz (b.1963), Prince Ali Reza (b.1966 and named after the Shah's dead brother), and Princess Leila (b. 1970).

حوصله به نطتهای طولانی (شوهرش) یا اشخاص دیگر گوش می‌کند، و قیافه‌اش ورزشکارانه اما خالی است... در خلوت صورت ملکه زنده و پرآب و تاب است، و مدام در حال تغییر. به گفته خبرنگار ایتالیایی، پیئرو آنیگونی: «او می‌تواند زیبا باشد، و می‌تواند زشت باشد، و هر دو هم هست.»^۳

او در دفترش بیش از چهل کارمند دارد، و از ضیافتها و مجالس تشریفاتی گذشته، روزانه هفت ساعت به کارهای اداری خود مشغول است. آسان نیست. می‌گوید: «زندگی یک ملکه یک زندگی عادی نیست. در کاری که من دارم مشکل‌ترین چیز آن است که آدم بخواهد یا سعی کند خودش باشد، و از محدوده «قفس طلایی» خارج شود.»^۴ علائق شخصی‌اش فراموش شده‌اند. «اگر سعی کنم یک رمان بخوانم، احساس گناه می‌کنم.»^۵ اما عقاید و آرمانهایش برای عدالت اجتماعی نه. «به یک نفر پول هدیه کردن کمک اولیه است، اما به ندرت اتفاق می‌افتد که درمان نهایی باشد.»^۶ مسئولیت‌های زندگی به او بسیار چیزها آموخته است، و برای سن خود تقریباً زیاده از حد فهمیده است. می‌گوید: «باید به خودمان درس بدهیم، باید در زندگی یک فلسفه داشته باشیم. فقط در باره خودم حرف نمی‌زنم، منظور هر کسی است که می‌خواهد راه خودش را برود... آسان هم نیست. باید کشور ایران را فهمید و مسائلش را تشخیص داد. البته مبارزه جالبی است، و نومی‌دیها و یاسهایش را هم دارد.

«من دوست دارم کمتر حساس باشم. مقصودم این نیست که مثل کوه سفت و سخت باشم و تکان نخورم، اما تا حدودی که رنج ندهد. برای من هر

3 - *Sunday Times Colour Magazine*, 17 November 1968.

4 - *Daily Express*, 28 January 1974.

5 - *Daily Mail*, 15 October 1960.

6 - *Daily Express*, 28 January 1974.

مسئله‌ای ناگهان مسئله مرگ و زندگی می‌شود... نمی‌دانم تغییر می‌کنم یا نه. اما مجبورم از لحاظ روانی خودم را قوی‌تر کنم.

«من خیلی به عدالت اجتماعی ایمان دارم، و به غرور مردم هم اعتقاد دارم. فکر می‌کنم مردم باید از لحاظ قانون حق و حقوق مساوی داشته باشند. وقتی می‌بینم به یک نفر زور گفته می‌شود، از کوره در می‌روم. اگر بینم پلیس یک نفر را در خیابان هول می‌دهد و زور نشان می‌دهد به رئیس پلیس تلفن می‌کنم و می‌گویم «من می‌خواهم این کار را بکنید، و این کاری است که برای شما خوب است...» شاید نشود میلیونها آدم را در عرض مدت کمی باسواد کرد، و آموزش داد، ولی می‌شود پلیس را به خوبی آموزش داد... مردم باید عادت کنند که به هنگام نیاز با راحتی به پلیس مراجعه کنند، مثل بچه‌ای که پیش پدرش می‌رود - نه به زور»

ملکه در سال چیزی نزدیک به ۵۰۰/۰۰۰ نامه دریافت می‌کند... «نمی‌توانید فکرش را هم بکنید که چه چیزهایی از آدم می‌خواهند. برای مردم کشور شما، یا امریکا محال است باور کنند که چه چیزهایی می‌خواهند. ضمناً هر وقت هم که نامه می‌نویسند مسئله دارند. یعنی اول صبر می‌کنند تا مسئله پیش بیاید بعد نامه می‌نویسند...» (ضمناً بیشتر این نامه‌ها کار کسانی است که کارشان نامه نوشتن است.)

«آیا فکر می‌کنید موضوعی هست که شما جرأت نکنید با شاه بحث کنید؟»
«نه، نه»

یکی از موفقیت‌های بزرگ ملکه فرح، برعکس دو همسر قبلی شاه، این است که با ملکه مادر به نحوی کنار آمده و با هم خوبند. با ملکه تاج‌الملوک قوی و ترسناک. «با من اغلب با مهربانی رفتار می‌کند. این از خوشحالی اشک به چشم‌هایم می‌آورد - وقتی شنیده‌ام قبلاً چطور بوده و چه کارهایی می‌کرده.

«خیلی فهمیده است، و حالا خیلی چیزها را درک کرده. ما هفته‌ای دو شب برای شام پیش او هستیم، در حالی که در سالهای اول حتی یک شب هم نمی‌توانستم آنجا بروم. شاید وقت نمی‌کردم. اما وقتی مرا می‌دید می‌گفت «تو نمی‌آیی حرفهای مرا بشنوی، چون دوستم نداری...» اما حالا تغییر کرده، می‌گوید: «می‌فهمم. شاید زیاد کار می‌کنی و زیاد می‌نویسی... باید استراحت هم بکنی.»^۷

اختلاف بین تاج‌الملوک و فرح دیبا نشانگر تغییری است که در دو نسل اخیر ایران پدیدار شده. آنها هر دو دارای شخصیت‌های خودشان هستند و به فکر فامیل و به فکر کشورند.

ملکه فرح در مورد شاه می‌گوید: «از مهمترین چیزهایی که شوهرم در زندگی دوست دارد خلبانی و رانندگی و قایق‌سواری است - سرعت! کمتر چیزی را مثل این کارها در زندگی دوست دارد. در اسکی بازی هم سرعت زیاده از حدی دارد. من هم اسکی را دوست دارم، اما احتیاط می‌کنم. من عاشق سبک و ظرافت این ورزشم، او عاشق سرعت. ولی من گاهی به او می‌گویم بخاطر مملکت هم که شده نباید زیاد ریسک کند. در جواب می‌گوید: «تو نمی‌دانی، هوا پس نیست.» جز من، تیمسار خاتمی تنها کسی است که جرأت می‌کند در این موارد با او حرفهایی بزند. یک روز به او گفت: «اعلیحضرت، اگر می‌خواهید جت را خلبانی کنید، باید تمرین هفتگی داشته باشید... نه اینکه بعد از یک ماه پشت فرمان بنشینید!» بقیه خلبانها جرأت نمی‌کنند چون او پادشاه است. ولی من فکر می‌کنم آنها باید این یادآوریه‌ها را بکنند. زندگی شاه مال خودش تنها نیست، بنابراین باید احتیاط کند.»

«آیا وقتی افسرده و واخورده است سرعت خوشحالش می‌کند؟»

«بله، حتی اسب سواری سریع... و او وحشتناکترین اسبها را برای سواری انتخاب می‌کند، نه یک اسب آرام و رام شده را. اسبی می‌خواهد که لجباز و خشن و جفتک‌انداز باشد.

«اما او افسرده و واخورده نیست. مضطرب چرا، او می‌تواند در نهایت درجه مضطرب باشد ولی نشان هم نمی‌دهد. گاهی آدم احساس می‌کند که او حتی حق هم ندارد اضطرابش را نشان دهد، چون اگر اطرافیانش ببینند او مضطرب است، همه عصبی می‌شوند. ولی او اغلب اضطرابش را مخفی می‌کند و انگار لذت هم می‌برد... نمی‌دانم آیا این عشق به خطر است... گاهی اوقات که موضوعی را بحث می‌کنیم و من فکر می‌کنم خطرناک است، او اصلاً احساس خطر نمی‌کند. مثلاً او دوست دارد سریع رانندگی کند... خوشبختانه در ترافیک تهران این کار میسر نیست. اما قایقهای سریع، وقتی با هم هستیم مرا به وحشت می‌اندازد. بخصوص این موتورهای مدرن که از روی موجها می‌پرند! و وقتی می‌گویم این کار خطرناک است، می‌گوید: «نه، خطر ندارد. آخر شما فنی نیستی...» اما خطر دارد.

«پسرم رضا هم همین عشق و حال را دارد، عاشق خلبانی و تند رانندگی کردن است. وقتی به او هم می‌گویم: تند رفتن خطرناک است، می‌گوید: «نه، تند نیست...» ولیعهد پرواز را از دوازده سالگی آموخت. من هم البته، هم خیلی مشتاق و هم خیلی مضطرب بودم. ولی بعد به خودم گفتم خلبانهای مهمی که مربی او بودند، بی‌گدار به آب نمی‌زنند. تیمسار خاتمی که بهترین بود و شوهرخواهر شاه هم بود، او را آموزش داد، دو سه بار او را پرواز داد، بعد که مطمئن شد، به ما گفت وضعش خوب است.»

«چه چیزی شاه را خوشحال می‌کند یا غمگین می‌کند؟»

«هر چه مربوط به مملکت باشد، خانواده کمتر. وقتی ولیعهد به دنیا آمد، احساس کردم تا حدی خوشحال است. ولیعهد هم ثابت کرده که پسر توانایی است و ارزشش را دارد... شاه هم فکر می‌کنم همین تصور را دارد. اما من دلم می‌خواست او با بچه‌هایش نزدیکتر و صمیمی‌تر بود - گاهی آنها را بغل می‌کرد، نوازش می‌کرد. من خودم هستم، اما او نه. آرزو داشتم آنها را بغل کند، ببوسد، دوست داشته باشد... من فکر می‌کنم اینها برای بچه‌ها مهم‌اند... حتی لبخند هم کم می‌زند...»

«گاهی اوقات فکر می‌کنم که فهمیدن او آسان نیست. اما می‌شود او را احساس کرد. با گذشته‌های عجیب او. او آدمی احساساتی و دمدمی نیست. من اغلب گفته‌ام که شخصیت آرام و محکم او برای یک رهبر امتیازی مهم است، می‌دانید که، همیشه یک نوع برخورد داشته باشد. اما گاهی ممکن است خوشحال‌تر باشد، گاهی نگران، ولی همیشه جدی است و محکم. برعکس خود من، که همیشه پراز انرژی و احساس و هیجانم. یک موقع بالا و بالا و خیلی بالا هستم، بعد ناگهان افت می‌کنم.»

«گاهی او به من می‌گوید که به وضع روحی من غبطه می‌خورد... چون روحش جدی و سخت است. خوشیها و غمها زیاد رویش اثر نمی‌گذارند. من می‌توانم از یک خوشحالی کوچک لذت عجیبی ببرم. او نه، بخصوص از ناراحتیها آنچه‌ان غم و اضطرابی ندارد. البته همانطور که اشاره کردم قابل فهم است، و باید از دوران کودکی و جوانی‌اش بررسی کرد: آن انضباطهای سخت پدر، به شاهی رسیدن در سن نوجوانی و با آن اوضاع سخت جنگ، سوءقصدها و کودتاها و تلاشهایی که خودش کرده بود تا کشور امروز به این جایی که هست برسد، و بسیار کسانی بودند که به او وفادار بودند و ایمان داشتند، بعد از او بریدند و دشمنی کردند و آبرو بردند... اما من مطمئنم که

حالا برای خودش فلسفه‌ای در باره مردم دارد. او مردم ایران را خوب می‌شناسد.^۸
و این سخت‌ترین آموزشهاست.

فصل ۲۳

نفت، تسلیحات و بنیه مالی

در سال ۱۸۵۲ (۱۳۱۳ ه. ق.)، ناصرالدین شاه قاجار، در سن بیست سالگی، از روی حسادت، فرمان داد صدراعظم (نخست‌وزیر) معروف او میرزا تقی‌خان (امیرکبیر) را به قتل برسانند - که مردی فوق‌العاده توانا در اداره کشور بود. او ارتشی بر اساس مقررات ارتشهای اروپا بنیانگذاری کرده بود، و سیاست کلی او از نفوذ انگلستان و شوروی در کشور می‌کاست - و همچنین بودجه دربار، یا «پول توجیبی» شاه را. سی سال بعد، یک روز او فرمان داد تمام وزراء به حضورش آورده شدند و نامه زیر برای آنان قرائت شد :

در اوایل دوران سلطنت، ما یک رئیس‌الوزراء مستقل و نیرومند را به اداره کشور منصوب کردیم. اما همه غیرمستقیم به ما می‌گفتند که وجود چنین رئیس‌الوزرایی در رأس دولت در عمل مانع و اختلالی برای خیر ملت و توسعه امور جاری مملکت است. (پس از او) ما وظائف دولت را بین وزراء تقسیم کردیم و خود نیز تمام بار سرپرستی کلی امور را به عهده گرفتیم. بعد باز اعتراض شد که این وضع نیز برای

حفظ منافع سلطنت و اتباع کشور صحیح نیست. (بعد شاه توصیف و تمجید بسیار طولانی از شرح تجربیات کارها و سفرهای خود می‌کند.) اوضاع کنونی نیز مورد انتقاد بعضی‌هاست و صحبت از فقدان تشکیلات، نظم، نفع رعایت حال ملت و بطور کلی توسعه کشور می‌کنند. بنابراین ما، امروز از وزراء می‌خواهیم که پیشنهادات خود را براساس عقاید شخصی‌شان، تجربه‌هایشان و سیاست‌شان به وضوح به ما بگویند که باید دقیقاً چه بکنیم و چه وقت این امور را آغاز کنیم.^۱

و هیچکس البته جرأت نکرد.

تقریباً یک قرن بعد، محمدرضا شاه پهلوی، پس از احساس وجود وضع مشابهی در تاج و تخت سلطنت ایران، هنوز هر چه بیشتر از ناصرالدین شاه، در این تلاش بوده است که سازمان و روشهای امور اداری کشور را تعیین کند. در جوانی، در آغاز سلطنت خود، دیده بود چگونه نخست‌وزیر سیاستمدارش احمد قوام دولت اتحاد جماهیر شوروی را با مانورهای سیاسی / دیپلماسی از پا درآورده و نیروهای آن را از کشور خارج کرده بود. بعد دکتر محمد مصدق در ابتدا در قدرت با او شریک شده، سپس عملاً کل زمام امور را در دست گرفته و او را از کشور فراری داده بود. پس از بازگشت به ایران در سال ۱۹۵۳ (۱۳۳۲)، محمدرضا پهلوی همه هم خود را به کار برده بود تا «تمام بار سرپرستی» امور کشور را به عهده بگیرد. و سرانجام رکود اقتصادی دهه ۱۹۶۰ (۱۳۴۰) منجر به تغییرات بزرگ فروش نفت خام ایران در سال ۱۹۷۳ (۱۳۵۲) گشت، که این خود نیز باعث کاهش بهای نفت در سطح

۱) Nasr ed-Din, letter to Akin ud-Dowleh. quoted by Shaul Bakhash, "The evolution of Qajar bureaucracy, 1779-1879", *Middle Eastern Studies* 7, no. 2 (May 1971), p. 165.

جهان شد، و درک این واقعیت که مخازن نفت خام ایران بیش از سی سال دیگر دوام نخواهند یافت.

به هر حال سال ۱۹۷۳ (۱۳۵۲)، لحظه پیروزی ابرقدرت‌گونه‌ای برای ایران بود. کشور ایران برای نخستین بار در تاریخ خود کنترل کامل صنعت نفت خود را در دست داشت. این شکوه اقتصادی دو سال طول کشید، تا وقتی شاه و دولت وقت فهمیدند که اقتصاد بین‌المللی هم (بازیها) و قانونهای خود را دارد. در پاییز ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) باز دولت ایران شروع کرده بود به گرفتن وامهای کوتاه‌مدت برای تأمین مواد غذایی از خارج، و حسابهای کسر موازنه معادلات ارزی سالانه ۳۰۰۰ میلیون دلار را نشان می‌داد.^۲

بعد شاه که احساس می‌کرد «قدرت اقتصادی بدون قدرت نظامی وجود خارجی ندارد»^۳، بر آن شد که تصمیمی بزرگ بگیرد. او باید چه در داخل کشور، چه در منطقه و چه در تمام دنیا «قدرت مطلق» باشد. در واقع علائمی از این خواسته، حتی پیش از تولد ولیعهد در او احساس می‌شد. او در سال ۱۹۵۸ (۱۳۳۷) در یک کنفرانس مطبوعاتی محکم، هشدار داده بود که جزیره بحرین بخشی از تمامیت ارضی کشور ایران است.^۴ سال بعد نیز اعلام کرده بود که ارتش شاهنشاهی ایران در هیچ «کشور خارجی» پایگاه نظامی ایجاد نخواهد کرد.^۵ از اوایل دهه ۱۹۷۰ (۱۳۵۰) او نحوه عمل بویژه تهاجمی تری در اداره امور کشور، در سیاست خارجی خود و در تقاضاهای قدرتمندانه خود برای افزایش بهای نفت خام دارد.

«ساواک» و «دفاع» و «نفت» در این سالها سه لبه تیز نیزه سه‌بر پهلوی شده‌اند. بمنظور سر جان‌نشدن مخالفین داخلی، هرگونه دشمن، و حتی آنها که

2 - *Sunday Times*, 7 November 1976.

3 - *Europa (The Times)*, 6 March 1976.

4 - Peter Avery, *Modern Iran* (Ernest Benn, Tonbridge, Kent 1965), p. 484.

5 - *The Times*, 9 May 1959.

«ممکن است» در آینده از اوضاع بهره‌برداری ضد رژیمی کنند. در ۲۲ سپتامبر ۱۹۷۲ (۳۱ شهریور ۱۳۵۱) طی نطقی در «دانشکده افسری» شاه اعلام کرد که ایران حاضر است بمیرد ولی تسلیم نشود.^۶

در همان سال، همچنین در مصاحبه‌ای با خبرنگاری انگلیسی هشدارهایی هم به غرب و هم به اتحاد جماهیر شوروی داد: «رسوخ نظامی شوروی به بعضی از کشورهای عربی (سوریه و عراق) جنگ سرد خفقان‌آوری در تدارکات نفتی غرب به وجود آورده است. یک کشور ممکن است بدون اینکه حتی یک گلوله آتش شود به زانو درآید. ولی ما هرگز شیرهای نفت خود را به روی غرب نخواهیم بست، گرچه اجازه هم نخواهیم داد به ما تحمیل شود... اگر لازم باشد حاضریم با هر قیمت بجنگیم، حتی اگر کشور به زمینی سوخته تبدیل شود».^۷

سه دلیل اصلی برای افزایش تهاجم روحی شاه در این سالها وجود دارد: اول، و احتمالاً اصلی‌ترین دلیل، کناره‌گیری به نفع سلطنت پسرش در ده یا دوازده سال آینده است، وقتی ولیعهد به سن بیست و هفت سالگی می‌رسد. موضوع کناره‌گیری برای نخستین بار در سال ۱۹۷۱ (۱۳۵۱)^۸ شایع شده بود، وقتی پسرش ۱۱ ساله بود، و فکر نیابت سلطنت ملکه فرح مطرح گشت. محمدرضا پهلوی بطور کلی مردی خانوادهدوست است، فرزنددوست‌ترین شاهی که کشور به یاد دارد - و مسلماً نقطه‌مقابل شاه عباس صفوی (۱۶۲۹-۱۵۸۴م) (۱۰۳۸-۹۸۹ ه.ق.) که پسر اولش را کشت و دو‌تای دیگر را کور کرد، تا مطمئن شود آنها نمی‌توانند سلطنتش را از او برابند. محمدرضا پهلوی هر که هست، کسی نیست که بخواهد پسر خود را با یک

6 - *The Economist*, 7 October 1972.

7 - Chapman-Pincher in the *Daily Express*, 15 June 1972.

8 - *Daily Telegraph*, 12 October 1971, quoting *Le Monde*.

بمب دستی بر تخت سلطنت ایران بنشانند. به هر حال، فکر واگذاری سلطنتی پایدار به پسر خود احتمالاً بازتاب ایده آل پدرش است که مایل بود شاهی ایران را به پسرش منتقل کند، و خود بعنوان مشاور در کنار بماند. البته سالها قبل از اینکه متفقین در سال ۱۹۴۱ (۱۳۲۰) به ایران حمله کنند و او را از سلطنت خلع نمایند. تا سرنوشت ولیعهد کنونی چه باشد.

دومین دلیل افزایش حالت تهاجم و زور شاه، احتمالاً احساس شکست او در این امر است که در دهه ۱۹۶۰ (۱۳۴۰) امکان یک رژیم لیبرال را در جامعه‌ای دموکرات نیافت. این حالت را می‌توان در خشم درونی سالیان اخیر او نیز احساس کرد، که با وجود اشتیاق او برای اصلاحات و پیشرفت وضع مملکت، بعلت «مخالفتها و ناسازگاریهای داخلی» موفق نبوده است - آنچه به عقیده آرتور آنرولد باعث شد دولت ایران سالها قبل مردد باشد که امتیاز نفت خود را به انگلیسیها بدهد.^۹ ملت ایران (همانطور که حتی دیدارکننده‌ای موقت هم علائمی مشاهده می‌کند) دارای سجایایی فوق‌العاده و پیچیده و غیرقابل پیش‌بینی «پارسی» کهن هستند. روزی وفادار به مکتب از خودگذشتگی و مرگ، روزی شرور، روزی مهمان‌نواز بی‌همتا، روزی غرق فساد، روزی شاعر...

آقایی از اشراف قدیمی تهران به من گفت که «ایرانیان جاودانی‌اند» از او پرسیدم چرا اینطور فکر می‌کند. خیلی باوقار جواب داد: «برای اینکه هیچ درکی از جاودانگی ندارند.» شاید در سراب بودن جمع‌بندی بهتری باشد، که توجیه بهتری نیز برای شدت عمل بیشتر به خرج دادن محمدرضا شاه پهلوی است. البته کلمه «داستان» را هم دارند که «نه واقعیت است، نه رؤیا - بلکه چیزی بین این و آن»^{۱۰} توجیه دیگری هم در نکته زیر القاء می‌شود:

9 - Arthur Arnold, *Through Persia by Caravan* (London 1877), vol. ii, p. 192.

10 - *Mission*, p. 255.

تاریخ‌نگار امریکایی چارلز ایساوی، روزی در «سازمان ملل متحد» از یکی از نمایندگان پرسید که در کجا می‌تواند در باره اقتصاد ایران کسب اطلاعات کند، و جواب شنید «از هرودوت»^{۱۱}

دلیل سوم شدت عمل رژیم کنونی محمدرضا پهلوی، که با دو دلیل دیگر وابستگی کامل دارد، مسئله زمان است. به گفته متخصصین غرب، با میزان کنونی بهره‌برداری از نفت خام ایران، این کشور تنها تا سی سال دیگر نفت دارد، و مجبور است، در عرض این مدت، با ایجاد سواد و تکنولوژی لازم، بتواند خود را آماده سازد که در آن موقع از لحاظ صنعت و زراعت روی دو پای خود بایستد. در گذشته‌ها ایران همواره از لحاظ مواد غذایی خودکفا بوده است. با تکیه بر نان، پنیر، سبزیجات، برنج، میوه‌جات، و گهگاه لذت‌های استفاده از گوشت. ایران امروز یکی از واردکننده‌های پر حجم مواد غذایی است، از جمله آرد، برنج، گوشت و سایر مواد. اما یک بار پس از جهش غیرعادی در بهای نفت (جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۷۳-۱۳۵۲) که به جنگ بوم کیپور معروف است، و بهای نفت به علت متوقف شدن نفت اعراب به چهار برابر قیمت روز خود رسید، شاه اعلام کرد که اگر دنیا با این بها مخالفت کند، ایران چاه‌های نفت خود را مسدود می‌کند، و به «خوردن پنیر بزغاله» باز خواهد گشت.^{۱۲} این کلماتی بود که نظاره‌کنندگان بین‌المللی را به یاد دکتر محمد مصدق نخست‌وزیر مورد نفرت و قدیمی خود شاه می‌انداخت. در واقع، دو سال بعد، یکدندگی و تقریباً نایب‌نایی شاه بود که او را برای افزایش بیشتر بهای نفت در مقابله و جبهه‌گیری با کمپانیهای نفتی و دولتهای بریتانیا، و بخصوص ایالات متحد قرار داد (۱۹۷۵) که به شکست او منتهی شد، و او را مجبور کرد با فرسودگی تسلیم شود، که در حقیقت

11 - *Middle Eastern Studies* 10, no. 2 (May 1974), p. 98.

12 - *Sunday Times Colour Magazine*, 22 December 1974.

رتالیسم نوعی او بود.

وضعیت خود ایران هم از لحاظ نژاد و مذهب در منطقه منحصر به فرد است: اولاً که نژاد ایرانیان «آریایی» است که با نژاد عرب تفاوت بنیادی دارد. از لحاظ مذهب نیز اکثر اشیعه هستند که با دنیای عرب و سنی‌گرایی اسلام رایج در بیشتر کشورهای عرب فرقه‌های خود را دارد.

کاتالیست مهم تهاجم و قوی شدن ایران بویژه در دفاع از منطقه خلیج فارس، تصمیم دولت بریتانیا در سال ۱۹۷۱ (۱۳۵۰) مبنی بر خارج ساختن نیروهای خود از این منطقه بود، رویدادی که شاه آن را کاری «صحیح و تنها امکان ممکن» دانست.^{۱۳} این جریان ایران را بزرگترین نیروی حافظ صلح در خاورمیانه قلمداد نمود. ایران سرزمینی بزرگ و دارای ثباتی نسبی بود - در حریم و نقشه پروصله‌ای که در آن دولتها و نظامها دائماً در حال رنگ و شکل عوض کردن و تغییر و تبدیلات بودند.

در سال ۱۹۵۲ (۱۳۳۱) عبدالناصر در مصر پادشاهی ملک فاروق، برادرزن سابق شاه را واژگون کرده بود - همان سالی که در ایران نیز دکتر مصدق در کش و قوس مبارزه با - و تقریباً سرنگونی - محمدرضا پهلوی بود. بی‌جهت نبود که او دولت «پرزیدنت ناصر» را متهم به کشتار مسلمانان در یمن، کمک به شورشیان قبرس، و دیگر ناراحتیهای منطقه می‌کرد.^{۱۴} پس از عبدالناصر و روی کار آمدن انور سادات همکاری و حتی ملاقاتهای شاه و سادات قابل توجه است. او سادات را رئیس جمهوری شجاع نامید که قادر است «تصمیمهای ظریف و حساس را در شرایط بسیار سخت اتخاذ کند... و این شخصیت را دارد که به تصمیمهای اتخاذ شده پایدار و وفادار بماند.»^{۱۵} که

13 - *The Times*, 22 May 1969.

14 - *The Times*, 4 December 1964.

15 - *Time Magazine*, 9 June 1975.

این خود تمجیدی قلبی است.

کودتای مصر، کودتاهای دیگری را در پی آورد؛ شش سال بعد، در سال ۱۹۵۸ (۱۳۳۷) ملک فیصل پادشاه جوان عراق و خانواده‌اش کشتار شدند؛ در سال ۱۹۶۶ (۱۳۴۵) شیخ زائد شیخ‌نشین ابوظبی، (که از لحاظ درآمد سرانه مردم، بهشت روی زمین محسوب می‌شده) برادر خود را از بین برد؛^{۱۶} در سال ۱۹۶۹ (۱۳۴۸) سرهنگ عمر قذافی حکومت لیبی را با یک کودتای بدون خونریزی به چنگ آورد، و سال بعد، ۱۹۷۰ (۱۳۴۹) سلطان قابوس شیخ‌نشین عمان که تا آن موقع هفت سال را در زندان پدر بسر برده بود، پدر خود را (این نیز در یک کودتای بدون خونریزی) از کار برکنار کرد. او از شروع سلطنت آغاز به پیاده کردن طرحهای اصلاحی نمود، ولی بزودی با مخالفتها و مبارزات چپ‌گرای «جبهه محبوب آزادی»، درگیریهایی پیدا کرد که خطرهایی نیز در تنگه هرمز ایجاد می‌کردند، و مانع خروج کشتیهای حامل نفت ایران از این تنگه حساس جهانی می‌شدند. و بدین ترتیب قابوس بلافاصله مورد حمایت شاه ایران قرار گرفت. نیروهای ایران بزودی وارد عمان شدند و با تصرف مناطق استراتژیکی در ظفار آرامش را به این کشور بازگرداندند. بطوری که روزنامه نهران ژورنال در صفحه اول با حروف درشت و رنگی اعلام کرد که: «نیروهای ایران به درخواست سلطان قابوس، پس از عملیات پیروزمندانه در ظفار مستقر شدند.»^{۱۷}

در سال ۱۹۷۳ (۱۳۵۲) کودتای کمونیستی در افغانستان و برکناری شاه افغان و روی کار آمدن یک دولت جمهوری، شاه ایران را بطور محسوسی مضطرب ساخت. بخصوص که در این روزها در ترکیه نیز، تظاهرات دانشجویان مانع از پیاده کردن برنامه شاه برای ایجاد خطوط لوله نفت ایران،

16 - Daily Telegraph Colour Magazine, 2 February 1974.

17 - Tehran Journal, 18 October 1975.

به کمک شرکتهای نفتی غرب بود، تا نفت را از طریق خاک ترکیه، به بنادر مدیترانه در خاک آن کشور برساند.^{۱۸}

اندکی پس از خروج نیروهای انگلیسی از خلیج فارس، شاه ایران در عملیات دریایی سریع و بدون درگیری، سه جزیره استراتژیکی ابوموسی و تنب بزرگ و تنب کوچک را به تصرف ایران درآورد، و سپس خود نیز برای دیدار از این جزایر به جنوب رفت. در نطقی گفت: «خلیج فارس برای کشور من مسئله زندگی و مرگ است. یا بهتر است تأکید کنم زندگی یا مرگ...»^{۱۹} این جزایر مدت نیم قرن بود که تحت حمایت انگلیسیها قرار داشت، و دولت انگلستان مالکیت آنها را توسط دولت ایران تأیید نمود.

اما شاه هنوز راضی نبود. در سال ۱۹۷۳ (۱۳۵۲) او «برنامه امنیت متقابل» بین ایران و سایر کشورهای منطقه را برای حفظ صلح در خلیج فارس پیشنهاد کرد تا خطوط نفتی و امنیت و تمامیت ارضی و منافع بحری این کشورها «علیه هرگونه بهانه برای دخالت ابرقدرتها» مورد حمایت قرار گیرد و در واقع اتحاد این کشورها را بسوی یک قدرت جهانی که دنیا رویش حساب کند، سوق دهد.^{۲۰} اما دو سال بعد، وقتی هیچگونه قراردادی برای پیاده کردن این پیشنهادها به امضاء نرسید، شاه از سازمانگیری روزافزون نیروهای دریایی امریکایی و شوروی در خلیج فارس هر چه بیشتر مضطرب می شد.^{۲۱} برای پامداری و حفظ امنیت خلیج فارس، شاه ایران شخصاً دست به کار شد. بزودی روزنامه نیویورک تایمز فاش ساخت که «دولت ایران» یک قرارداد سری با شرکت امریکایی تولیدکننده وسایل دفاعی نظامی (راکول ایترنشال Rockwel International) برای «یک سیستم دفاعی / اطلاعاتی

18 - *The Economist*, 7 October 1972.

19 - *Guardian*, 28 September 1971.

20 - *Kashan International*, 23 October 1975.

21 - *Tehran Journal*, 9 October 1975.

کامل» به مبلغ ۲۲۰ میلیون دلار به امضاء رسانده است. شامل وسایل کامپیوتری، رادیویی، هواپیماها و متخصصین اطلاعاتی امریکایی برگزیده شده از بهترین مراکز اطلاعاتی و جاسوسی امریکایی - (در حالی که متخصصین و پرسنل ایرانی آموزش می دیدند).^{۲۲}

از آنجا که شورویها هم اکنون تجهیزات بندری مؤثری در أم القصر در سواحل عراق، در خلیج فارس، تأسیس کرده بودند، شاه بالاخره با پروژه امریکاییها برای ساختن این تأسیسات در بحرین موافقت کرد. او هم اکنون از ذکر نام ایران بعنوان «تنها» قدرت مسئول محافظت خلیج فارس خودداری کرده خود را «مقدم ترین نیروی حفظ ثبات و صلح در منطقه» اعلام می کرد، و هشدار می داد که چنانچه شوروی به ساختن پایگاههای دریایی نظیر أم القصر در عراق ادامه دهد، ایران نیز در استفاده از تأسیسات امریکایی در خلیج فارس تردید نخواهد کرد.^{۲۳}

تنش در روابط ایران با عراق سالها بود که عامل مهم و دائمی محسوب می شد. در سال ۱۹۳۷ (۱۳۱۶) رضاشاه یک قرارداد مرزی با عراق، شامل استفاده از آبراه شط العرب (اروند رود) با حکومت عراق به امضاء رسانده بود، در سالهایی که عراق با وابستگی کامل به دولت انگلستان در موقعیت بهتری قرار داشت. درگیریهای دائمی چریکی، و مسئله کُردها بعنوان یک عامل چانه زدن بین دو کشور، روابط ایران و عراق را در سالهای دهه اول ۱۹۷۰ (۱۳۵۰) به حدی پُرتنش ساخته بود که ایران، که از قدرت و انسجام داخلی بیشتری برخوردار بود، قرارداد استفاده از شط العرب را در سال ۱۹۶۹ (۱۳۴۸) بطور یک جانبه باطل کرده و این آبراه را تحت کنترل خود گرفته بود. دولت شوروی عراق را برای جنگ با کُردها به تسلیحات مدرن

22 - *The Times*, 2 June 1975.

23 - *The Economist*, 7 October 1972.

مجهز می‌ساخت، در حالی که شاه گروه‌های دیگر کرد را با اسلحه‌های امریکایی و فرانسوی مجهز می‌ساخت، و اجازه می‌داد آنها به خاک ایران پناهنده شوند. ولی نهایتاً در مارس ۱۹۷۵ (اسفند ۱۳۵۴) طی قرارداد تازه‌ای (بین شاه و صدام حسین در کنفرانسی در مراکش) آبراه شط‌العرب بین دو کشور تقسیم شد، و عمیق‌ترین نقطه رود به‌منوان خط مرز دو کشور تعیین گشت.

اگر چه از سال ۱۹۶۲ (۱۳۴۱) کشور اتحاد جماهیر شوروی بزرگترین همکاری اقتصادی را در خاورمیانه با ایران داشت، اما روسها با کمکهای نظامی خود به سوریه و عراق و هندوستان، شاه را در ترس از حلقه دشمنان منطقه‌ای نگه می‌داشتند، بخصوص وقتی گروه‌های مختلف «جبهه آزادی» و «جبهه دموکراتیک» در عراق و «جبهه محبوب آزادی» در عمان در آنسوی آبهای خلیج فارس ایران قوت گرفتند. در بهار سال ۱۹۷۳ (۱۳۵۲) شاه سفری به مسکو رفت، که «تاس» خبرگزاری شوروی آن را یک «دیدار دوستانه اقتصادی» توصیف نمود. اما در تابستان همان سال، شاه تصمیم گرفت که به دلیل چهار برابر شدن بهای نفت طی سال اخیر، بهای گاز صادراتی به شوروی نیز چهار برابر حساب شود.^{۲۴} ولی در مسکو، پس از مذاکرات ده روزه پشت درهای بسته مقامات روسی فقط ۸۵٪ افزایش را پذیرفتند.^{۲۵} شاه این مورد را (احتمالاً بخاطر حفظ روابط دوستانه با شوروی) پذیرفت و سه ماه بعد، طی سفر دیگری به مسکو، خواستار این موافقت شد که منطقه خاورمیانه یک «منطقه خالی از تسلیحات اتمی» اعلام گردد.

در عین حال، ایران خریدن تسلیحات سنتی را با شدت بیشتری، بویژه از امریکا و انگلستان، ادامه می‌داد، با این منطق عجیب که او طولانی‌ترین

24 - *The Times*, 24 June 1974.

25 - *The Times*, 19 August 1974.

مرزهای خطر را در جهان دارد؛ نزدیک به ۱۸۰۰ کیلومتر مرز با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی. در نوامبر ۱۹۷۶ (آبان ۱۳۵۵) قراردادی به مبلغ ۴۰۰۰ میلیون پوند استرلینگ بین دولتهای بریتانیا و ایران براساس «نفت در مقابل تسلیحات» بسته شد. «شرکت بریتیش ایرکرفت» در ازاء این مبلغ موشکهای «راپیر» در اختیار ایران می‌گذاشت، و در مقابل، این کشور نیز به همین مبلغ نفت خام به شرکت «شل» در انگلستان تحویل می‌داد. اشتیاق انگلستان برای فروش تانکهای «چیفتن» به ایران آنچنان داغ بود که اولین محمولهٔ چهل و پنج واحدی این تسلیحات که در راه ارسال به آلمان بود، در بین راه تغییر مسیر یافته به ایران فرستاده شد.^{۲۶} ظرف سه ماه بعد کیفیت و کمیت سفارشهای دیگر برای این تانکها بطور شگفت‌آوری بالا گرفت: ۱۵۰۰ دستگاه در ازاء ۴۵۰۰۰۰۰ میلیون پوند استرلینگ. در همین حال سفارشهای غول‌آسای دیگری نیز، با امریکا به امضاء رسید که ظرف پنج سال آینده سه هزار میلیون دلار اسلحه خریداری شود.^{۲۷}

در سالهای اخیر شاه ایمن بیشتری به قدرت نظامی خود دارد: «شما نمی‌توانید به متحدین خود (در این منطقه) اطمینان کامل داشته باشید. قبل از هر چیز باید به خود متکی باشید...»^{۲۸} «هر روز مدرکی دال بر این می‌بینید که کشوری که آمادگی دفاع ندارد، مثل یک مرغابی مرده گوشه‌ای می‌افتد.»^{۲۹} نوعی آمادگی را که مقصود شاه در مقابل توان دشمن است می‌توان جنگنده بمب‌افکنهای F-15 امریکایی نام برد، مجهز به موشکهای فونیکس که برای مقابله با میگ - ۲۵ روسی برنامه‌ریزی و تولید شده بودند؛ همچنین ناوشکنهای نوع «سپورنس» امریکایی که از لحاظ تجهیزات و وسائل فنی

26 - *Sunday Times Colour Magazine*, 22 December 1974.

27 - *Financial Times*, 9 and 11 August 1976.

28 - *Sunday Mirror*, 11 September 1966.

29 - *Newsweek*, 14 October 1974.

مدرن، از فروندهای نوع آن در نیروی دریایی خود ایالات متحد نیز پیشرفته‌تر بود.»^{۳۰}

شاه به لرد چفتون (Lord Chafton) می‌گوید: «خوشبختانه دولت شوروی به ما می‌گوید که روابط آنها با ما با فعالیتهای «کمونیستها» جداست. و (آه می‌کشد) بسیار خوب، ما این را قبول می‌کنیم. بنابراین ما هم مجبوریم با «کمونیستها» یک جور برخورد کنیم و با همسایه‌مان دولت شوروی جور دیگر.»^{۳۱}

در باره سالهای ۷۵-۱۹۷۴ (۵۴-۱۳۵۳) که روابط ایران با کشورهای عرب منطقه متناوباً رو به تنش و اختلاف می‌رفت، محمدرضا پهلوی می‌گوید: «خنده‌دار است، بدون ایران (که از آنها دفاع کند) آنها در مقابل کمونیستها مرده‌اند... اولین انتخاب ما در منطقه همکاری با کشورهای عرب با شرایط مساوی است. انتخاب دوم ما این است که خودمان اگر لازم شد تنها پیش برویم... این طرز فکر احتمالاً نسبت به تمام دنیا هم بطور عمومی صدق می‌کند. برای همین منظور است که از بودجه ۴۵ میلیارد دلاری سال ۷۷-۱۹۷۶ (۵۶-۱۳۵۵) شاه مبلغ ۹/۳ میلیارد دلار را صرف نیروی دفاع نظامی می‌کند»^{۳۲} - معادل ۲۰٪ بودجه کشور، در حالی که برنامه‌های اصلاحی که در دهه قبل رو به رکود می‌رفت، اخیراً، یویژه با صعود قیمتهای نفت پس از جنگ شش روزه «اعراب و اسرائیل» رونقی یافته است.

با وضعی که پیش می‌رود، هم‌اکنون چنین به نظر می‌رسد که احتمالاً در دهه ۱۹۸۰ (۱۳۶۰) ایران از لحاظ تجهیزات نظامی، پس از ایالات متحد امریکا، اتحاد جماهیر شوروی و چین، در دنیا، در درجه چهارم قرار خواهد

30 - Robert Graham in the *Financial Times*, 11 August 1976.

31 - The Shah interviewed by Lord Chafont, BBC Television, 17 June 1975.

32 - *Financial Times*, 21 June and 11 August 1976.

داشت.^{۳۳}

اما اعلام خبر صرف این مبلغ هنگفت برای تجهیزات نظامی توسط کشور کوچک ایران در بودجه سال فوق‌الذکر، موقعی بود که در انگلستان نیز افشا شد (و احتمالاً «ساواک» پیش از این فهمیده بود) که هزینه مخارج نظامی شوروی در آن سال ۶۰٪ بیشتر از آن چیزی بود که غرب تصور می‌کرد. نیروی دریایی شوروی بطور سریعی رو به گسترش بود، و هم‌اکنون بزرگترین نیرو در نیمکره شرقی محسوب می‌شد. تاکتیکهای هوایی آنها نیز توأم با موشکهای بالیستیک «پرده آهنین» از کلیه تجهیزات «ناتو» و اروپا پیشرفته‌تر و قوی‌تر بود - که مقدار بسیاری از این جنگ‌افزارها نیز در چکسلواکی و آلمان شرقی مستقر بودند.^{۳۴}

تعجبی ندارد که سفارش جدید ۳۰۰۰ میلیون دلاری شاه برای خرید تسلیحات از امریکا، در اوت ۱۹۷۶ (مرداد ۱۳۵۵) صدای تیز روزنامه پراودا نشریه یومیه دولت شوروی را بلند کرد: «فروش تسلیحات امریکایی به کشورهای حومه خلیج فارس بازار فروش جهانی تسلیحات به این کشورها را افزایش داده و امنیت کل منطقه را به مخاطره انداخته است.»^{۳۵} سال قبل، ۱۹۷۵ (۱۳۵۴)، تنها پنج کشور در جهان بودند که پول بیشتری برای تسلیحات در بودجه داشتند: ایالات متحد، شوروی، آلمان، فرانسه و چین. ایران کشور ششم بود. ایران که بیش از یک چهارم بودجه کشور را هزینه تسلیحات می‌کرد در خاور حیرت‌آفرین شده بود، هیچ یک از کشورهای خاورمیانه نصف این هزینه را هم نداشتند، (از جمله عربستان سعودی). سایر

33 - *Guardian*, 23 July 1975.

34 - *The Illustrated London News*, July 1976. Russia spends more than 11 per cent of her gross national product on defence, the United States 6.7 per cent, and Britain 5.7 per cent.

35 - *Financial Times*, 8 August 1976.

کشورهای خاورمیانه، روی هم رفته، بطور متوسط ۱۲/۵٪ بودجه‌های خود را صرف هزینه‌های تسلیحاتی می‌کردند. (این رقم برای کشورهای عضو پیمان اروپایی اتلانتیک شمالی «ناتو» ۳/۵٪ بود).^{۳۶}

با اینهمه، بودجه دفاع نظامی شاه نسبت به پدرش رضاشاه ناچیز بود - که در سال اول سلطتش ۴۳٪ بودجه را صرف تسلیحات نمود، و پس از آن نیز همواره درصد بودجه نظامی بسیار بالا بود.^{۳۷} اما از آن پس، شاه محمدرضا پهلوی از لحاظ افزایش بودجه نظامی در منطقه تنها نماند. از سال ۱۹۷۶ (۱۳۵۵) عربستان سعودی نیز ناگهان بودجه نظامی خود را سه برابر نمود. اختصاص دادن مبلغ ۱۰ میلیارد دلار برای هزینه دفاعی کشور که کمتر از ۴ میلیون نفر جمعیت داشت، در مقایسه با ایران که جمعیت آن حدود ده برابر عربستان بود. اسرائیل نیز در این سال یک سوم تولید درآمد ملی خود را به بودجه نظامی اختصاص داد.

روابط و طرز برخورد بین این دو کشور مهم منطقه (عربستان سعودی و اسرائیل) پس از جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل - «یوم کیپور»، سرنخهای زیادی برای تعیین رئوس مطالب سیاست خارجی / نظامی شاه به او می‌داد. با مهارت سیاسی که طی این سالها کسب کرده بود، با هر دو این دولتها روابط سودمند دیپلماسی برقرار نمود. در ۲۳ ژوئیه ۱۹۶۰ (۱ مرداد ۱۳۳۹) محمدرضا پهلوی موجودیت کشور اسرائیل را به رسمیت شناخت. «ساواک» شاه که از سال ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) تأسیس شده بود، از سال ۱۹۵۷ (۱۳۳۶) پیمان همکاری با سازمان جاسوسی «موساد» اسرائیل را به امضاء رساند، همچنین با «سی. آی. ای» ایالات متحد آمریکا. گفته می‌شود این سه سازمان

36 - Dr Christopher Bertram, *The Military Balance, 1975-6* (Institute of Strategic Studies, London 1975).

37 - *Observer*, 22 February 1976.

هنوز با هم به تبادل اطلاعات ادامه می دهند. متخصصین کشاورزی اسرائیل مدتهاست در سیستم آبیاری شهرستان قزوین مشغول به کار شده، موفقیت‌هایی نیز به دست آورده‌اند. ولی هدف نهایی، باز نفت است. شاه ۵۰٪ نفت مورد نیاز اسرائیل را برآورده می‌سازد. با این وجود، در اکتبر ۱۹۷۳ (مهر ۱۳۵۲)، وقتی ملک فیصل پادشاه عربستان در بحبوحه جنگ شش روزه با اسرائیل از شاه ایران تقاضای کمک کرد، شاه بلافاصله شش فروند هواپیمای حمل و نقل C-۱۳۰ با انواع وسایل و لوازم برای تقویت نیروهای عرب علیه اسرائیل به عربستان اعزام نمود.

اما نفت ایران همانقدر که برای اسرائیل کمک بود، برای عربستان سعودی اشکال آفرین می‌نمود. در سال ۱۹۷۱ (۱۳۵۰) ایران از لحاظ کمیت تولید نفت خام ونزوئلا را پشت سر گذاشت، و سومین تولیدکننده نفت در جهان شد؛ پس از امریکا و شوروی. گرچه منابع شناخته شده نفت عربستان دو برابر منابع ایران است، عربستان سعودی با مقدار نفت و وجوه سپرده‌های اضافی دلار، و جمعیت اندک، و همچنین نداشتن هزینه‌های اصلاحات عمرانی و کشاورزی، صنعتی و اجتماعی، (که شاه برای اینها همواره نیاز اضطراری به پول داشت) نقطه مقابل و حقارت‌آمیز ایران می‌نمود. در عربستان نوشیدن مواد الکلی مخالف قانون (شریعت اسلام) است، یا برای یک زن که بی حجاب بیرون بیاید، یا رانندگی کند. سارقین اغلب برای سومین بار ارتکاب به این جرم، محکوم به قطع یک دست خود می‌شوند.

در سال ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) با چهار برابر شدن ناگهانی بهای نفت، (و کاهش درصد مقدار صدور نفت خاورمیانه بعثت این گرانی)، عربستان از افزایش مقدار تولید نفت خود با بهای کمتر خودداری نمود، و در پایان آن سال با افزایش بیشتر بهای نفت فقط با نیمی از آنچه شاه ایران (۲۰٪) پیشنهاد کرده بود، روی موافقت نشان داد.

با افزایش غول آسای بودجه ایران در سال ۱۹۷۵ (۱۳۵۴)، پروژه‌های عمرانی و اصلاحات (برنامه پنج ساله) و نیازهای خود صنعت نفت - (عده‌ای اعتقاد داشتند که ایران باید تا سال ۱۹۸۵ (۱۳۶۴) ۹ میلیارد پوند استرلینگ در این صنعت سرمایه گذاری کند) - که می‌توانست در آمد یک سال نفت خام را بخورد. بدین منظور بود که شاه تلاش کرده بود ملک فیصل و وزیر نفت او ذکی یعانی را برای پشتیبانی از اهداف خود در «اوپک» و افزایش بیشتر بهای نفت متقاعد سازد.

تصمیم ناگهانی عربستان در سال ۱۹۷۵ (۱۳۵۶) برای افزایش شگفت‌انگیز میزان نفت خام خود (بدون افزایش بها) و در دست گرفتن مقام سومین کشور تولیدکننده نفت در جهان (بجای ایران) تعجب بسیاری از متخصصین و مشاهده گران نفت در جهان را برانگیخت. دکتر هنری کیسینجر طی مصاحبه‌ای در مجله بیزنس ویک در ژانویه ۱۹۷۵ (دی ماه ۱۳۵۴) در این مورد (بطور ظریفانه) می‌گوید: «سعودیها نقش کاملاً ماهرانه‌ای را در رهبری دنیای عرب آغاز کرده‌اند، دنیایی که در سالهای اخیر دچار آشفتگی ارتجاعی بوده است... آنها این کار را با حفظ توازن بین جناحهای مختلف اجرا می‌کنند و هرگز از مرز تعادل و مدارا خارج نمی‌گردند. بنابراین، من هرگز باور نمی‌کردم، و هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که آنها رهبری امر کاهش بهای نفت خام را شروع کنند»^{۳۸} این عمل ملک فیصل، شاه ایران را نیز مانند کیسینجر تقریباً غافلگیر کرد. پس از این عدم موفقیت در کسب ۲۰٪ افزایش بهای نفت (که نیاز داشت) شاه اکنون در این حیرت بود که پولی را که برای پیشبرد برنامه‌های شاهانه انتظار داشت، از کجا به دست آورد. در پایان سال ۱۹۷۳ (۱۳۵۲) و «جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل» میزان رشد

38 - Dr Henry Kissinger, quoted in "A survey on oil and money in the Middle East",
 † *The Banker*, March 1975.

اقتصادی ایران به ۵۰٪ رسیده بود. برنامه‌های متعدد و به هوا فرستادن بالهای پروژه‌های صنعتی و تکنولوژی رنگارنگ، و امیدهای عظیم دگرگون ساختن ایران سستی به جامعه‌ای سوپر-مدرن در عرض بیست و پنج سال (کاری که ژاپن در عرض دو بیست سال کرده بود) هر چند معجزه‌وار، ولی در ظاهر، در چنگک شاه آرام به نظر می‌رسید. پس از سرخوردگی در تلاش متقاعد ساختن «اوپک» برای وجوه لازم بمنظور در چرخش نگه داشتن گردونه «انقلاب سفید»، شاه اکنون توجه خود را معطوف به شرکتهای نفتی بین‌المللی ساخت، با این امید که نفت بیشتری از ایران خارج کنند. اما در اینجا نیز - همانند مصدق مغضوب غرب بیست و سه سال پیش - شاه در برابر جبهه متحدهی از شرکتهای انگلیسی - امریکایی قرار گرفت: جبهه‌ای که غیرقابل نفوذ و خطرناک بود.

در فوریه سال ۱۹۷۶ (بهمن ۱۳۵۵) ایران بطور یک جانبه بهای نفت خام را کاهش داد: اولین باری که تعهدات به «اوپک» از سوی ایران، از بنیانگذاران بزرگ این سازمان نفتی دنیای سوم، زیر پا گذاشته می‌شد. این یک عقب‌گرد مهم، و یک حرکت زننده عمومی برای شاه بود. برعکس مصدق، او اکنون مصنوعی بودن مقام و موقعیت خود را احساس می‌کرد. ولی بخاطر واقعیت‌گرایی و اهل عمل بودنش، تصمیم گرفته بود، به هر حال از بالاترین حد قدرتی که دارد استفاده کند، چون این زبانی بود که او می‌فهمید.

از شاه پرسیدم: به عقیده شما، آیا هرگز این امکان یا این احتمال پیش خواهد آمد که ایران از نیروی تسلیحاتی عظیمی که در منطقه دارد (بزرگترین بعد از شوروی) برای مقاصد تهاجمی استفاده کند؟

پاسخ داد: «خوب، اولاً باید دید معنی مقاصد «تهاجمی» چیست - اگر منظور حمله بردن به یک کشور دیگر است، نه. اما تصورش را بکنید که مثلاً پاکستان از طرف دولت پر قدرتی مورد حمله قرار گرفت، و اوضاع بدتر و

سخت تری برای این کشور پیش آمد - ما این را نمی توانیم تحمل کنیم.» (بعد با صدای آرام تر) «برای اینکه، عواقب این وضع، مقصودم این است که کل وضعیت و حشتناک است... تمام تصور ما از همه چیز منطقه تغییر خواهد کرد. با این وضعیت، «بعضیها» از راه خشکی به دریای آزاد و اقیانوس هند دست پیدا می کنند... و این می تواند بعدها باعث مرگ ما شود. بنابراین چیزهایی هست که ما اصلاً نمی توانیم قبول کنیم. اما این یک حرکت تهاجمی نخواهد بود - چون تلاش ما این است که وضعیت فعلی منطقه را حفظ کنیم. من این را یک تهاجم نمی دانم. تغییر دادن اوضاع تهاجم است، نه حفظ آن.»

از او در باره تعداد بسیار زیاد جاسوسان «سی. آی. ای.» (سیا) که هنوز در ایران هستند پرسیدم، که بیشترشان مشغول آموزش دادن ایرانیان برای طرز استفاده از سیستم پیچیده اطلاعاتی «آیبکس» ساخت امریکا هستند، که اخیراً از آن کشور خریداری شده است. گفت: «خوب، آموزش می دهند، و وقتی برنامه کارشان تمام شد، می روند. هر کشوری که به استقلال خود احترام می گذارد باید از این وسائل استفاده کند. مسخره است هنگامی که می توانید مستقل باشید، استقلال نداشته باشید.»

«آیا این پدیده که ایران در این منطقه از دنیا از نژاد آریایی است و با دیگران فرق دارد، احساس انزوا نمی کند؟»

«خوب، هم بله و هم نه... چون ما، پاکستانیها، افغانیها و هندیان نیز روزی همه از نژاد آریایی بودیم، که امیدوارم روزی باز دوستی نزدیک و یگانگی مجدد بین این ملل ایجاد گردد. من برای این مقصود کار می کنم!... من در پی بهبود روابط ایران و افغانستان و پاکستان هستم. با هند هم ما هم اکنون روابط عالی داریم.»

«اقیانوس هند رؤیای من است: یک بازار مشترک کشورهای کنار اقیانوس هند، یا شاید بتوان آرزو کرد کشورهای مشترک المنافع اقیانوس هند... اما این

شاید کمی دور و دراز باشد... ممکن است مدتها طول بکشد، چون مردم این منطقه با هم اختلاف دارند: افکار مختلف، مذاهب مختلف، عقاید مختلف...»^{۳۹}

باید پرسید (سیاست خارجی امروز) شاه محمدرضا پهلوی - در مقایسه با حکومت‌های پیش از او - چقدر تیزفهم، چقدر بااطلاع، و چقدر بسادگی باهوش است؟ تقریباً با تمام کشورهای دنیا دوستی و مغازله دارد، حتی با «اسرائیل» و «غرب و لنگ و باز».

ایرانیان هنر تملق و طبع پرخاشگری را توأمأ دارند... آرتور آرنولد می‌گوید: «ایران کشوری است که در آن اگر تملق نگویند و لفتش ندهید اسائه ادب است...»^{۴۰} شاه کنونی تا کتیكهای بدوی ولی ظاهراً مؤثر فتحعلی شاه قاجار را صیقل داده است، که به گفته جیمس موریر: یک روز که صحبت از فرانسویها بود، فتحعلی شاه به یکی از نزدیکان رو کرد و گفت: «آنها حیوانند، جانور، آدمهای وحشی، دام و دد... اینها جنتلمن اند.»^{۴۱}

39 - Interview with the Shah in Tehran, October 1975.

40 - Arnold, op. cit., vol. ii, p. 5.

41 - James Morier, *A Journey through Persia...* (London 1812), p. 212.

فصل ۲۴

ساواک

اگر قبول کنیم که سیاست خارجی محمدرضا پهلوی شاهنشاه ایران بر محور ترکیبی از تملق و نیروی قدرت لنگر انداخته است، این عوامل برای زیر نفوذ نگه داشتن مردم نیز کارگر افتاده‌اند. شاه همیشه عقیده دارد باید از موضع قدرت حرف زد.

ایران از طرف هیچ یک از سازمانهایش مانند «ساواک» (سازمان امنیت و اطلاعات کشور) در مرکز مستقیم تقاطع شرق و غرب درگیر نشده و از هر طرف به شکل آریب چر داده نمی‌شود. «ساواک» در سال ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) پس از کودتای دکتر مصدق، فرار شاه، و ضدکودتای (۲۸ مرداد) امریکا در ایران، تأسیس یافت و با کمک سازمان «سی. آی. ای» ایالات متحد و سازمان جاسوسی و ضدجاسوسی «موساد» اسرائیل، اکنون قوی‌ترین و کارآترین سازمانهای دنیاست که در آن مجال است دستوری صادر شود و به نحوی در سراسر دنیا اجرا نگردد. (قتل ژنرال بختیار در کوهستانهای عراق مثال بدی نیست.) یک متخصص انگلیسی در این رشته می‌گوید: «آنها در نهایت درجه

مؤثر و کاربر هستند، و مطمئناً خشن‌ترین پلیس مخفی جهان»^۱
 بطوری که شاه با احساسی دردناک اعتراف می‌کند: هر کشوری تاریخ
 خشونت خود را دارد. در شرق، و بخصوص در خاورمیانه، خشونت با افراد
 بشر، هنوز بطور کلی ممنوع نشده، و حتی در بعضی مذاهب و عقاید، درد
 کشیدن و رنج دادن و خون ریختن و حتی مرگ تأیید شده است. حدود صد
 سال پیش، آرتور آرنولد اشاره می‌کند که در بسیاری از موارد، این دولت
 نیست که خطا کاران یا جانیان یا متهمین را کیفر می‌دهد، بلکه احکام و سنتهای
 آیینی و عقیدتی هستند.^۲

این بدان معناست که در ایران برحسب سنت، انواع شکنجه و به درجات
 مختلف وجود داشته است، و این به وضوح در بسیاری از آیینها و قوانین قوم
 و قبیله‌ای دیده می‌شود. در قرن اخیر، که قدرت مقامات قضایی تدریجاً به
 دست دولت انتقال یافته (و بویژه در مواردی که دست نیروهای ارتشی و
 ژاندارمری است)، این سنت تغییر چندانی نیافته. شاهان قاجار، که از نژاد
 ترکمن بودند، حتی بیرحمی و حیوان‌صفتی‌شان، از شاه عباس کبیر بیشتر نبود
 - اما نبوغ‌شان در رقابت و دشمنی با یکدیگر آنها را به اختراع انواع تازه
 شکنجه‌ها پیش می‌برد، چه برای دزدان و جانیان، و چه برای دولتمردان
 زیردست خود در عالی‌ترین مقام وزرات. فتحعلی‌شاه که «اشعار عاشقانه»
 خود را برای پرنس ولیعهد انگلستان می‌فرستاد، نبوغ شکنجه‌اش جنبه‌های
 خاصی دارد، اگر چه دوره او به دوره دربار مدرن و لوکس معروف است، و
 نه به دربار شکنجه.

امروزه، تکنولوژی مدرن و اصول روانشناسی نیز به این سنتها اضافه
 شده‌اند، و همچنین فوج عظیمی از خبرچینها... اشخاص مطلعی حتی عقیده

1 - *Newsweek*, 14 October 1974.

2 - Arthur Arnold, *Through Persia by Caravan* (London 1877), vol. ii, p. 34.

دارند که از هر هشت نفر جمعیت ایران یک نفر خبرچین حقوق‌بگیر «ساواک» بطور پاره‌وقت است، حال آنکه به دستور شاه کادر رسمی این سازمان نباید از سه هزار نفر بیشتر باشد:^۳ - یک کامپیوتر غول‌آسا و فعال بصورت بانک اطلاعات.

اما «ساواک» امروز یک ارتش است در پشت سر ارتش شاهنشاهی ایران. رهبری سازمان شامل سه رده جدا از هم است. محمدرضا پهلوی می‌گوید: «من از معتقدین پر و پا قرص نحوه جریان سیستم اداری متعدد هستم، که اطلاعات اداری از کانالهای متعدد در دسترس قرار بگیرد.»^۴ در رده بالا، اداره امور کل سازمان «ساواک» در دست تیمار نعمت‌الله نصیری است. (او اگرچه حدود دوازده سال از شاه بزرگتر است، اما در دانشکده افسری از هم‌دوره‌ها و دوستان نزدیک محمدرضا پهلوی و لیمهد بود، بعدها به فرماندهی لشکرگارد شاهنشاهی منصوب شد و «فرمان» عزل دکتر مصدق به دست او به نخست‌وزیر مخالف شاه ابلاغ گردید. نصیری همچنین در سالهای ۶۵-۱۹۶۳ (۴۴-۱۳۴۲) «ریاست کل شهربانی کشور» را بر عهده داشت. او پس از تیمار پاکروان به ریاست «ساواک» منصوب شد که به نظر شاه، با لیبرال‌بازی، کمی زیر پایش شل بود.)

بالاخر از این رده رهبری، «ارگان بازرسی شاهنشاهی» وجود دارد، که وظایفش بازرسی و پیگیری کار و زندگی مقامات بالای کشور است: از جمله اعضای کابینه، امراء ارشد ارتش و کارهای خود «ساواک». این ارگان مستقیماً به شخص شاه گزارش می‌کند؛ و زیر سپر تدافعی تیمسار ارتشبد حسین فردوست است، که از دوازده سالگی توسط رضاشاه برگزیده شده بود تا همراه محمدرضا به سویس به مدرسه «لوروزی» برود، و بدین ترتیب در

3 - *Time*, 4 November 1974.

4 - *Mission*, pp. 321, 322.

زمره دوستان و همشاگردیها و یار شاه طی نزدیک به پنجاه سال اخیر است، سالها پیش از آنکه شاه تیمسار نصیری یا آقای اسدالله علم را ملاقات کند... تیمسار پاکروان و تیمسار فردوست هر دو گهگاه شبها به قصر دعوت می‌شوند تا در ورق‌بازی شاه را همدم باشند.

بالتر از فردوست، رده آخر کنترل قرار دارد، با نام کُد «۲ - ل»، یا «اداره کل اطلاعات نیروهای مسلح شاهنشاهی»؛ که این ارگان نیز توسط یک افسر ارشد، زیر نظر شخص شاه مدیریت می‌شود.^۵ همچنین پرونده پرسنلی هر افسری که قرار است از درجه سروانی به بالا ارتقاء یابد، توسط شخص شاه کنترل می‌شود.

علاوه بر اینها، «شورای عالی قضایی ویژه» نیز برای ریشه کن کردن فساد در دستگاه دولت در سال ۱۹۷۶ (۱۳۵۵) تأسیس یافت. این شورا شامل نخست‌وزیر، وزیر دارایی و وزیر دادگستری است. در کنار رؤسای «بازرسی شاهنشاهی» که آماده برای دریافت شکایتهای مردم در مورد این شبکه عظیم، شکارهای ریز و درشتی را به تور انداخته است. متهمین معمولاً در «دادگاه نظامی» به کیفر می‌رسند. این «دادگاه» در سال ۱۹۷۲ بنیانگذاری شد تا به دو نوع «جنایات» علیه رژیم رسیدگی کند: اول متهمین به تروریسم و سرقتهای مسلحانه - که بیشتر شامل مخالفین سلطنت هستند، و دوم فساد در دستگاههای دولتی، تجاوز به مقررات «ساواک» و البته علیه شاه.

در سال ۱۹۷۴ (۱۳۵۳) سه افسر ارشد و دو سرهنگ به اتهام اختلاس محاکمه شدند؛ پنج تن از کارمندان ارشد گمرک نیز به اتهام یکصد و بیست و چهار مورد اختلاس و تقلب تحت محاکمه قرار گرفتند. شاه (با سطح فکر غربی خود) بویژه با فساد در دستگاههای دولتی مخالف بود. در زمستان

همان سال، دریا سالار عباس رمزی عطایی را به جرم رشوه‌خواری در رأس نیرو دریایی شاهنشاهی به دو سال و نیم زندان و (معادل ۳/۷ میلیون دلار) جریمه نقدی محکوم کرد.^۶

شایعات گسترده‌ای نیز از فساد و رشوه دادن و رشوه‌خواری در شرکتهای خارجی مورد معامله با ایران مطرح بوده است. شاه دستور داده است که کلیه کارکنان سازمان ملل در ایران گزارشهای خود را در مورد تخلف نمایندگان سیاسی/دیپلماسی که آلوده در کارهای «غیراخلاقی» هستند، به دفتر «بازرسی شاهنشاهی» تسلیم کنند.^۷

در ایران «ساواک» کوشیده است برای خود وجهه مبارزه با فساد در دستگاههای دولتی را پیروراند، حال آنکه در خارج بزرگترین وجهه «ساواک» ایران سرکوبی و خفه کردن مخالفین دولت است، بویژه شکنجه. مدیر کل دفتر بین‌المللی «صلح جهانی»، آقای مارتین انالز (Martin Ennals) می‌گوید: «هیچ کشوری در جهان به اندازه ایران سابقه و پرونده‌های ضد حقوق بشر ندارد.»^۸ از آنجا که مطبوعات داخل کشور قادر به انتقاد از «ساواک» نیستند، مطبوعات خارج، بخصوص لوموند چاپ پاریس و ساندی تایمز چاپ لندن این نقش را (براساس شیرازه و سیاست کار اصلی خود) به عهده گرفته‌اند، که سیاست هر دو روزنامه بویژه افشای اعمال رژیمهای سرکوبگر شوروی، امریکای لاتین و افریقا است. گزارشها و مقالات متعدد این دو روزنامه در سالهای اخیر وجهه شکنجه‌گر «ساواک» را نسبتاً خوب تشریح کرده است.

در سال ۱۹۷۲ (۱۳۵۱)، دو وکیل دعاوی بین‌المللی، از طرف «مرکز

6 - *Financial Times*, 26 February 1976.

7 - *Kayhan International*, 23 October 1975.

8 - *Observer*, 26 May 1974.

بین‌المللی قضاوت» بعنوان ناظر به تهران آمدند، و مدت ده روز، از ۲۸ ژانویه (۷ بهمن) تا ۶ فوریه (۱۷ بهمن)، «دادگاههای نظامی» ایران را مورد مطالعه قرار دادند که تجربیات خود را در روزنامه لوموند چنین گزارش می‌کنند:

... ما توانستیم در چهار جلسه دادگاه نظامی حضور داشته باشیم و موفق شدیم با دو تن از زندانیان در «اوین» گفتگو کنیم. (در ابتدا) هیچگونه اجازه نشستن در دادگاه (از طرف مقامات رسمی) به ما داده نمی‌شد، و در نهایت نیز از طریق سفارش خصوصی بود که این فرصت به دست آمد...

در عرض نه روزی که ما در تهران بودیم، بیست و سه متهم مجرم شناخته شدند - شش تن محکوم به اعدام. اتهامات مربوط به عملیات براندازی رژیم، سرقت مسلحانه در بانکها، و ربودن یک هواپیما بود...

اگرچه حضور افراد عامی در این جلسات مثلاً آزاد محسوب می‌شد، (و روزنامه‌ها نیز چنین اعلام می‌کردند) اما صدور «پاس» برای راه یافتن به جلسات و نشستن در قسمت تماشاچیان دادگاه در کنترل مقامات بود. تشریفات کسب این «پاس» مشکل بود، و بخصوص برای خانواده‌های متهمین.

در حقیقت متهمین از هیچ یک از اصول ضمانت یک محاکمه عادلانه برخوردار نبودند.

بنابر گفته سخنگوی دادگاه نظامی، زندانیان «ساواک»، طبق قوانین قضایی ایران، ظرف بیست و چهار ساعت پس از دستگیری، به حضور یکی از قضات ارتش آورده می‌شدند. اما دو مورد بود - ناصر صادق و علی میهن دوست - که در اکتبر سال گذشته دستگیر شده و پس از سه

ماه بلا تکلیفی تنها تحت بازجویی بازپرسان زندان قرار گرفته بودند، و در ماه چهارم به حضور قاضی آورده شدند - روزی که ما آنها را دیدیم.

تعدادی از متهمین در هنگام بازجویی مورد شکنجه قرار گرفته بودند، و اینگونه «بازجوییها» هیچگونه محدودیت زمانی نداشت. ناصر صادق به ما گفت که چگونه جلوی چشمش دوستش بهروز دهرانی زیر شکنجه مرده بود.

طی جریان دادگاه با دو متهم به خوبی رفتار می‌شد. دستهایشان بسته نبود، به آنها چای و سیگار دادند، و اجازه دادند در باره وضع و عقایدشان با ما صحبت کنند، بدون اینکه حرفهایشان را قطع کنند.

در همان روز لوموند نامه یک ایرانی به نام رضا رضایی فراری از زندان مخوف «اوین» را چاپ کرده بود، که بخشی از آن نامه چنین خوانده می‌شد:

... از موقعی که مبارزات داخلی علیه سلطنت در ایران رو به افزایش گذاشته، شکنجه‌ها نیز بطور چشمگیری خشن‌تر شده است. وحشی‌ترین شکنجه‌ها در همان بیست و چهار ساعت اول دستگیری به زندانی اعمال می‌شود... بطوری که بعد به اغما می‌رود... بعد مأمورین ساواک می‌آیند و از زندانی می‌خواهند که اوراق اعترافیه را امضاء کند، و از او می‌خواهند اضافه کند که این اعترافات با رضای دل بوده و تحت هیچگونه فشار و شکنجه نگاشته نشده است. این اعترافنامه‌های اسنادی مستقیماً در پرونده قضایی ضبط می‌شود.

در آوریل ۱۹۷۳ (فروردین ۱۳۵۲) سوء قصد دیگری علیه جان شاه و

خانواده‌اش شد. چندی بعد، ده مرد و دو زن به اتهام توطئه علیه زندگی خانواده سلطنتی، ربودن ولیعهد و گروگانگیری دستگیر شدند. در اوایل زمستان همان سال، ۱۲ متهم به محاکمه کشیده شدند: شش تن از آنها به گناه خود اعتراف نمودند، شش نفر دیگر انکار کردند. دادستان ارتش برای همه آنها خواستار حکم اعدام شده بود؛ وقتی حکم هیأت ژوری اعلام شد، هفت تن از مردان محکوم به مرگ و پنج تن دیگر، از جمله دو زن، محکوم به سه تا پنج سال زندان شدند.^۹ (زندانی کردن زنان در ایران یک نکته بدیع قرن اخیر است. پیش از این زنها هرگز به محاکمه آورده نمی‌شدند - و در موارد موجود زن خاطی در خانه روحانی محل تحت نظر نگه داشته می‌شد.) از پنج متهم محکوم به مرگ، دو نفر - با برچسب انقلابیون مارکسیست - در سحرگاهان تیرباران شدند، و بقیه مورد عفو قرار گرفتند.^{۱۰}

بعد، در مارس ۱۹۷۵ (اسفند ۱۳۵۳) اخباری پخش شد مبنی بر اینکه ۹ زندانی سیاسی، که بعضی از آنها ماههای آخر محکومیت خود را می‌گذراندند، «هنگام فرار از زندان «اوین» مورد تیراندازی قرار گرفته» و همه به قتل رسیده‌اند. آنها در سال ۱۹۶۹ (۱۳۴۸) به اتهامهای مختلف به مرگ محکوم شده ولی با میانجیگری «سازمان عفو بین‌الملل» محکومیت‌شان به سالهای زندان تخفیف یافته بود. اکنون این «عفو بین‌الملل» مجدداً سؤالی را پیش می‌کشد: چرا باید زندانیانی که ماههای آخر محکومیت خود را طی می‌کنند، اقدام به فرار نمایند؟ - چرا همه باید بلااستثناء به قتل برسند، و جسد‌هایشان به خانواده‌هایشان تحویل گردد؟ «آژانس خبری فرانسه» در این مورد گزارش می‌دهد: «نه زندانی سیاسی که به ادعای دولت ایران هنگام فرار از زندان به قتل رسیده‌اند، در واقعیت امر (و به گزارش دو وکیل دعاوی

9 - *The Times*, 7 and 10 January, 1974.

10 - *Sunday Telegraph*, 24 February 1974.

فرانسوی از تهران) بوسیلهٔ مأمورین «ساواک» شکنجه و در محوطه‌ای نزدیک زندان «اوین» کشتار شده‌اند. نتیجه‌گیری این دو وکیل بر پایهٔ گفتگوهای آنها با اشخاص ذیصلاحیت در ایران است.^{۱۱}

در ماه اوت ۱۹۷۵ (مرداد ۱۳۵۴) یکی از نمایندگان «حزب کارگر» مجلس عوام بریتانیا، جان اتکینسون (MP John Atkinson)، به همراهی یک وکیل دعاوی انگلیسی، جان نش (John Nash)، از طرف کمیتهٔ پارلمانی ویژهٔ انگلستان به تهران آمدند تا در بارهٔ «فرار» و قتل این زندانیان سیاسی تحقیقاتی را آغاز کنند. این مردان بعدها ادعا نمودند که وکلای تسخیری که از این متهمین در دادگاههای نظامی دفاع می‌کردند، و یا حتی وکلای دادستانی علیه آنها، همه خود از نظامیان شاغل یا بازنشسته بودند، و اغلب برای این متهمین احساس همدردی داشتند. رئیس دادگاه، که از صدور حکم اعدام برای آنها استنکاف نموده بود، بعدها خود دستگیر و مورد پیگیری فرار گرفت. اتکینسون می‌نویسد: «عمیقاً باعث تأسف است که چرا چنین محاکمات و بویژه احکام اعدام صادره از طرف دادگاههای نظامی در ایران، در خارج افشاء نمی‌شود و تأثیر نمی‌گذارد... حال آنکه در کشورهای دیگر، با اهمیت اقتصادی بین‌المللی کمتر، نظیر اسپانیا، حتی اتهام علیه فعالیتهای سیاسی یک نفر، بطور پرسروصدایی در وسایل خبری جهان پخش می‌شود؟!... تنها چیزی که برای گفتن باقی می‌ماند، این است که ایران کنونی یکی از رژیمهای زشت دنیا را دارد.»^{۱۲}

در مارس ۱۹۷۶ (اسفند ۱۳۵۵) «آژانس خبری فرانسه» از تهران گزارش داد که دو «تروریست» در تهران، در محرگاه یکشنبه ۷ مارس (۱۶ اسفند) به دار آویخته شده‌اند. اتهام و محکومیت آنها در دادگاه نظامی،

11 - *The Times*, 22 May 1975.

12 - *The Times* 26 April, 1975.

درگیری مسلحانه با پلیس و بمب‌گذاری در محوطه دانشگاه آریامهر در تهران، و مدرسه علوم الهیات در قم بوده است. همین دادگاه پنج نفر دیگر را نیز به اتهام عضویت در همین گروه چریکی («فداییان خلق») محکوم به اعدام نمود. اما این حکم (طبق اعلامیه منتشره از سوی دادگاه) پس از توبه متهمین از اعمال خود، با عفو شاهنشاه به حبس ابد تخفیف یافت.^{۱۳}

دو مورد اعدام فوق، رقم رسمی تعداد کل اعدامهای سیاسی در ایران را در عرض سه سال اخیر به بیش از ۲۵۰ نفر رساند، («سازمان عفو بین‌الملل» تعدادی بیش از این رقم را ارائه می‌دهد)، به اضافه حدود ۹۰ مورد قتل در اثر تیراندازیهای رو در رو با افراد صورت گرفته است.^{۱۴}

تعداد بسیار بیشتری در زندان هستند. چه تعداد؟ در سال ۱۹۷۱ (۱۳۵۰) مارتین زونیس از قول یک خارجی می‌نویسد: «با معیارهای خاورمیانه امروز، تعداد ۱۰۰ یا ۲۰۰ نفر زندانی سیاسی در ایران یک رقم عادی و پیش پا افتاده است... در کشورهای دیگر منطقه این رقم احتمالاً بالاتر است.»^{۱۵}

با وجود اینها، شاه محمدرضا پهلوی امروز حکومت خود را به مراتب از حکومت پدرش بهتر و رحیم‌تر می‌داند. وقتی خبرنگار «بی. بی. سی.»، یان مک اینتایر (Ian McIntyre) از او در باره شکنجه در دستگاههای دولتی می‌پرسد، شاه جواب می‌دهد: «اولاً مأمورین ما دیگر شعورشان از این حد بیشتر می‌رسد که دست به چنین کارهای بدوی بزنند... دیگر اینکه وقتی آنها با متهمی در حال بازجویی هستند، به اندازه کافی مدرک جرم دارند که بزودی خودش از پا درمی‌آید و همه چیز را تمام و کامل اعتراف می‌کند و دیگر

13 - *Le Monde*, 30 January 1976.

14 - *Le Monde*, 9 March 1976.

15 - Marvin Zonis, *The Political Elite of Iran* (Princeton University Press, Princeton New Jersey 1971), p. 77.

احتیاجی به این کارها نیست - گرچه بعضی از دستگاههای کشور سی یا چهل سال پیش این کارها را می‌کردند»^{۱۶}

هنگامی که لُرد چفتون از شاه در باره ادعاها و اظهارات محض در باره چنین رفتارها و در واقع شکنجه زندانیان سیاسی توسط مأمورین «ساواک» می‌پرسد، او پاسخ می‌دهد:

«... آنچه می‌توانم بگویم این است که ما هم این روزها وسایل پیشرفته برای اینگونه تحقیقات که شما خودتان هم در غرب دارید، و استفاده می‌کنید، داریم.»

لُرد چفتون پرسید: «مقصودتان دقیقاً کدام کشور است، قربان؟»

«هر یک از جوامع پیشرفته غرب... شما سیستمهای بسیار مؤثری برای بازپرسی و کسب اطلاعات دارید، که بیشتر استفاده از متدهای روانی هستند تا جسمانی. ما هم همان کارهایی را می‌کنیم، که شما می‌کنید.»

«و آیا فکر می‌کنید این کار منصفانه است؟»

«این بستگی به مورد خاصش دارد، در مورد خیانت به کشور، من باید بگویم که هر کاری باید کرد... از کسانی که اعدام شده‌اند حتی یک نفرشان هم علیه شخص من نبوده است. اما من هرگز کسی را که علیه مملکت توطئه و خیانت کرده نبخشوده‌ام - مقصودم کسی است که می‌خواسته کشور را در دست دولتی بیگانه قرار دهد... و تا من زنده هستم، نمی‌گذارم.»^{۱۷}

16 - BBC Radio, 4, "Analysis", 28 November 1974.

17 - BBC Television, 17 June 1975.

در اواخر همان سال، من از شاه پرسیدم: «شما فکر می‌کنید یک ایرانی می‌تواند از هر لذتی برخوردار شود، بجز توطئه برای برانداختن دولت مشروطه؟! شما نشان داده‌اید کسانی را که علیه جان خودتان توطئه کرده و دست به عملیات زده‌اند بخشیده‌اید...»

«همیشه.»

«اما نمی‌توانید کسانی را که علیه حکومت توطئه می‌کنند ببخشید؟»

(نفس عمیقی می‌کشد.) «نه، نمی‌توانم. برای اینکه از این کارها بدم می‌آید، واقعاً نمی‌توانم چنین چیزهایی را تحمل کنم، چون حالم را بهم می‌زند. و از اینها گذشته، من در مقابل خداوند سوگند خورده‌ام که به قانون اساسی پایدار باشم و از آن محافظت کنم. یکی از مواد قانون اساسی در مورد وظائف شاه این است. من به وظیفه‌ام عمل می‌کنم.»

«چند وقت پیش در مصاحبه‌ای گفتید، «هر کاری را باید کرد...» و گفتید ترجیح می‌دهید از وسائل پیشرفته روانشناسی استفاده کنید. اما چه کسی تصمیم می‌گیرد که چه کسی گناهکار است؟»

«دادگاه... دادگاه البته. ما دادگاه خودمان را داریم. اما مدارک هم باید تهیه شوند، و مثل سایر جاهای دنیا تهیه می‌شوند.»

«ولی شما خودتان هیچوقت تصمیم نمی‌گیرید، یا بقول معروف قصاص پیش از قضاوت نمی‌کنید؟»

«نه، نه، نه.»

«و آیا فکر می‌کنید تمام متدها و وسایل بازجویی دستگاههای فعلی دولتی را می‌دانید چیت؟ وسایلی که از آنها استفاده می‌کنند؟»

«نمی‌توانم ادعا کنم که همه چیز را می‌دانم... این غیرممکن است، چون همیشه این امکان هست که یک روز، گوشه‌ای در این دستگاه، آدم کوچولوی بدجنسی سعی کند که زورش را (یا عقیده‌اش را) به یک موجود

بیچاره نشان دهد - حالا گناهکار یا بیگناه. این همیشه امکان دارد، در هر کشوری. نه، نمی توانم بگویم که تمام موارد دستگاه را می دانم - ولی یک چیز هست که من می دانم، یعنی مطمئنم - که همه این خرابکارها کمونیست و مارکسیست اند... این را شک ندارم.»

«بعضی از محاکمات اصلاً به بیرون گزارش نمی شوند، درست است؟»

«نه. بعضیها برای عموم پخش می شوند، بعضیها هم توی دوربین می مانند، و حالا چرا توی دوربین می مانند، بخاطر مقالات مزخرف و هوچی گرانه ای است که خارجیها می نویسند - حالا یا خبرنگارها یا وکلایی که خودشان را قاطی می کنند و مطالبی که از سازمانهای مربوط به کمونیستها می گیرند و با شاخ و برگ اضافی در دنیا پخش می کنند... شما هم باور می کنید. به هر حال ما نشان می دهیم که این حرفها به شما مربوط نیست. این به ما مربوط است.»

«اما شما امیدوارید که روزی این سانسوربازیهای مطبوعات و انتشارات از بین برود -»

«و اما سانسور - مربوط می شود به این که شما چه چیزی را سانسور می دانید. امروزه ما سانسور مطبوعات نداریم - تا آنجا که روزنامه ها مثلاً کمبودها و محرومیت های روزانه جامعه را انتقاد کنند. اما اگر شما بگویید انتقاد یعنی اینکه فردی بردارد و فرد دیگری را که خوشش نمی آید به گِل و کثافت بکشد - فکر نمی کنم از این بازیها خوشم بیاید.»

«ما شنیده ایم که چه دروغهایی در باره کشور ما در خارج چاپ شده، و در باره من و خانواده من - توسط آن وکلای فرانسوی، آن خبرنگارها، و غیره. اما در اینجا همه آمدند از من خواش کردند، اهمیت ندهم، کاری نکنم، علیه شان در دادگاهها ادعای خسارت نکنیم؛ چون این درست همان چیزهایی

است که آنها می خواهند - تبلیغات و هوچی بازی...»^{۱۸}

... چند روز بعد، یکی از دوستان ایرانی در سفارت به من نگاه عجیبی انداخت و پرسید: «شنیده‌ام از اعلیحضرت در باره شکنجه سؤال کردی؟»

«بله... مگر همه نمی‌کنند؟»

خندید: «چه گفت؟»

«خیلی رُک بود... این را گفتم و سعی کردم حواسم را که باگیجی و حیرت پرت می‌شد، جمع کنم. گفتم: «اعلیحضرت ترجیح می‌دهد از مندهای روانشناسی استفاده شود - و ضمناً مطمئن است که تمام کسانی که شکنجه می‌شوند، مارکسیستند.»

دوستم مدتی به چشمان من خیره خیره نگاه کرد و بعد گفت: «این... را... ما... همه‌مان... معتقدیم!»

فصل ۲۵

حکومت بر اساس حکم

ده سال پیش (۱۳۴۵) شاه گفت: «من بالاخره آنقدر به ستوه آمدم که تصمیم گرفتم ما باید دموکراسی را بگذاریم کنار و بر اساس حکم عمل کنیم.»^۱ این یک بازنگری به دورانی است که او می‌خواست موضوع «انقلاب سفید» را پیاده کند، برنامه اصلاحات و مالکیت ارضی را سر و سامان بدهد — و مهمتر از هر چیز قدرت مخالفین سستی خود، روحانیون شیعه را درهم بشکند، و البته نفوذ زیرجلدی و سرطان‌وار «حزب توده» را هم ریشه کن سازد. این نحوه حکومت قدرتمندانه می‌توانست او را بین طبقه قشری دهقانان و طبقه متوسط جامعه ایران محبوب سازد، جامعه‌ای که از عهد باستان بر پایه آیین خوانسالاری بار آمده است.

اما محمدرضا پهلوی، قبل از اینکه حکومت «بر اساس حکم» را رسماً علم کند، در نطقی بلندبالا، واقعی، و ساده، آنچه را در گذشته برای «اصلاحات»

1 - *Time*, 6 October 1967.

انجام داده شده بود جمع‌بندی نمود: اول، برای نمونه، او املاک موروثی سلطنتی خود را بین دهقانان تقسیم کرده بود، ولی افراد خانواده‌های «هزار فامیل» از او تاسی نکرده بودند. دوم، بعنوان قانون، او لایحه اصلاحات ارضی را به مجلس فرستاده بود که (در زمان دکتر مصدق) با متممها و تبصره‌های عجیب و غریب گان‌لم‌یکن گشته بود. سرانجام تصمیم گرفته بود با حکم کار انجام شود.

طرز فکر محمدرضا پهلوی نسبت به دموکراسی از ۱۹۵۰ (۱۳۳۰)، بعد از دکتر مصدق) تا کنون محدودتر و تنگ‌تر شده است. او متقاعد شده است که دموکراسی - آنطور که در غرب فهمیده شده و عمل می‌شود - نه برای خود او سودمند یا سالم است، و نه برای کشورش.

پس از بازگشت به قدرت در سال ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) وضعیت و قدرت او در سنگربندی حسابشده‌ای قرار گرفت. کلیه احزاب گوناگون کشور منحل و اعلام شدند و دو حزب بطور رسمی جای آنها را گرفت: «حزب ملیون» و «حزب مردم». شاه خودش این احزاب را پایه‌گذاری کرد و دو تن از وفادارترین مردان خود دکتر منوچهر اقبال و آقای اسدالله علم را به ترتیب در رأس آن دو حزب قرار داد. و البته تعجیبی هم نداشت که خارجیان صحنه سیاست ایران و روشنفکران داخلی از موفقیت سیستم دو حزبی که از بالا ترتیب داده شده بود خوشبین نباشند.^۲

در سال ۱۹۶۳ (۱۳۴۲)، در حالی که اسدالله علم هنوز در مقام نخست‌وزیری بود، حزب تازه‌ای توسط حسنعلی منصور تأسیس یافت و اعلام شد: حزب ایران‌نوین. منصور پیش‌بینی کرد که در آینده تمام پستهای کلیدی کابینه در دست اعضای این حزب قرار خواهد گرفت. در عرض کمتر از

2 - Marvin Zonis, *The Political Elite of Iran* (Princeton University Press, Princeton, New Jersey 1971).

یک ماه ۱۵۰ تن از نمایندگان مجلس شورای ملی برای عضویت در این حزب هجوم آوردند. شاه که فعالیت‌های منصور را زیر نظر داشت در مارس ۱۹۶۴ (فروردین ۱۳۴۳) از منصور خواست کابینه جدید را تشکیل دهد، و بزودی ادعای منصور واقعیت یافت؛ کلیه اعضای این کابینه، بجز دو نفر، از اعضای «حزب ایران نوین» بودند. دو ماه بعد، نخست‌وزیر منصور، اعلام کرد که «شاهنشاه شخصاً رهبری» این حزب را بر عهده خواهند داشت.^۳

با سروصدای زیادی که این اعلامیه برپا کرد، شاه مجبور شد توضیح دهد که این حزب تنها از «پشتیبانی و علاقه» او برخوردار است. وضعیت سه حزبی ایران یازده سال بطور انجامید، تا روزی که درگیرها و کشمکش‌های آکنده از فساد داخلی، شاه را مجبور ساخت باز تمام احزاب را منحل اعلام کند و حکم کرد همه زیر یک چتر حزب جدید درآیند: «حزب رستاخیز». صحبت آغاز کار این حزب از سالها قبل شروع شده بود، و منطقی بود که در سال ۱۹۶۹ (۱۳۴۸)، یکی از بنیانگذاران این حزب، آقای کفایی بگوید: «هر سه حزب رسمی این کشور تحت رهبری شاهنشاه هستند، دلیلی ندارد که هر سه زیر یک چتر قرار نگیرند.»^۴

در سال ۱۹۷۳ (۱۳۵۲). شاه طی مصاحبه‌ای با (اوربانا فالاجی) گفت: «نگاه کنید، برای انجام کار اصلاحات در اینجا آدم نمی‌تواند بدون اختیار و اقتدار باشد، بخصوص که اصلاحات در کشوری انجام می‌گیرد که فقط ۲۵٪ آن سواد خواندن و نوشتن دارند. حرف مرا باور کنید، که برای ۷۵٪ بی‌سواد تنها اختیار و اقتدار محکم می‌تواند اصلاحات را تضمین کند؛ اگر اینطور نبود ما به هیچ موفقیتی نرسیده بودیم. اگر من شدت عمل به خرج نمی‌دادم، حتی

3 - *Kehyan International*, 31 May 1964.

4 - *Evening Standard* (London), 22 May 1969.

برنامه‌های زراعتی ما هم تکانی نخورده و تمام برنامه را کد مانده بود.^۵ در سال ۱۹۶۵ (۱۳۴۴) امیرعباس هویدا، از حزب ایران نوین، به نخست‌وزیری رسید. در زمان نگارش این کتاب، او هنوز در مصدر کار است، و پس از ده سال ریاست کابینه، طولانی‌ترین زمان را در تاریخ نخست‌وزیری ایران از آغاز کار دولت مشروطه ایران داراست.^۶ (تا این تاریخ میانگین زمان نخست‌وزیری - رئیس‌الوزرای - نوزده ماه بوده است). روزنامه‌تایمز لندن در سال ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) در توصیف «حزب ایران نوین» ایران و مقایسه آن با رقیب خود «حزب مردم» چنین می‌نویسد:

... سیاستهای «حزب مردم» هیچ‌گاه اختلاف چندان زیاد و اساسی با حزب دیگر ندارد، و از سال ۱۹۷۲ (۱۳۵۱) تاکنون نیز وجهه و اعتبارش رو به کاهش رفته بطوری که اکنون تقریباً بدون نفوذ است. در آن سال رهبر این حزب، دکتر علی نقی خانی - که چندی بود نخست‌وزیر را به باد انتقاد شدید گرفته و صدای واقعی «مردم» را بلند می‌کرد - ناگهان مجبور به استعفا از رهبری حزب شد؛ و دلیل آن را نیز خستگی و بیماری اعلام نمود... موجی از استعفاهای دیگر هم از سوی اعضای کمیته‌های «حزب مردم» در سراسر کشور در پی آمد. و در انتخابات دوره بعد، این حزب تقریباً از صحنه سیاست روز محو شده بود، و بیش از ۱۰٪ آراء را به دست نیاورد.

و جالب اینجاست که دولت هویدا از مقاله فوق بطور استثنایی استفاده کرد تا

5 - Oriana Fallaci in *The New Republic*, December 1975.

6 - Zonis, op. cit., p. 129.

آن را گواهی برای فروپاشی «حزب مردم» در ایران «اعلام نماید»...^۷
 این اظهار عقیده بزودی با پخش خبر بزرگی در تهران تأیید شد: یک روز
 تیترا خبری روزنامه کیهان اینترنشنال با حروف درشت اعلام کرد که «شاهنشاه
 شیوه تک حزبی در ایران را تصویب کردند.» و در زیر این تیترا در زمینه سیاه
 اضافه شده بود: «وفاداری به سه اصل مشروطیت و سلطنت و «انقلاب سفید»
 اساس کار حزب جدید است.»^۸ امیرعباس هویدا دبیرکل حزب «ایران نوین» به
 ریاست حزب جدید منصوب شده بود: «حزب رستاخیز».
 کیهان اینترنشنال ادامه می داد:

... شاهنشاه این موضوع را کاملاً روشن ساخته اند که دیگر لازم نیست
 کسی لبه دیوار نامطمئن سیاسی بنشیند... هر کس باید موضع خود را
 مشخص نماید. ما اشخاص سیاسی تک رو یا چریک و مبارز
 نمی خواهیم. شاه بر اینگونه مبارزین علیه خود برچسب «بی کشور»
 نهاده، و جای آنها را در زندان یا در خارج کشور دانسته اند. مبارزینی
 که مایلند کشور را ترک کنند، دولت هرگونه تسهیلات در اختیارشان
 قرار می دهد. شاه همچنین قول داده اند، اشخاصی که به سه اصل دولت
 مشروطه و سلطنت و «انقلاب سفید» ایمان دارند ولی مایلند غیرفعال و
 دور از سیاست باقی بمانند، می توانند با کمال آسایش و استفاده از
 حقوق قانونی خود بسر برند.

هفت ماه پس از اعلام سیستم تک حزبی، از شاه پرسیدم: «شما سالها به
 سیستم دو حزبی اعتقاد داشتید و آن را مایه ابراز عقاید «مخالفین وفادار»

7 - *The Times*, 4 March 1975.

8 - *Kayhan International*, 3 March 1975.

می دانستید. چطور شد که تغییر عقیده دادید؟»

در پاسخ گفت: «بسیار خوب، من دلایل آن را خیلی روشن و واضح به شما خواهم گفت. برای اینکه حالا بجای یک گروه «مخالفین وفادار»، یعنی مخالفین برخی برنامه‌های دولت ولی وفادار به سلطنت، ما می‌توانیم سه یا چهار گروه داشته باشیم ولی درون یک حزب...»

«ولی این چیزی است که شما عملاً در گذشته داشتید - دو حزب همه وفادار به سلطنت با فراکسیونهای متعدد درون آن احزاب.»

«حالا - یک حزب مخالف دولت نمی‌تواند دوام داشته باشد، یا شانس داشته باشد. اعضای مخالف دولت، در انتخابات گذشته سروصدا می‌کردند، مردم را تحریک می‌کردند، ما این کار را کردیم، آن کار را کردیم، اله می‌کنیم، بله می‌کنیم... در شرایط فعلی و دوره خلاقیت و موفقیت‌های شگرف، با افزایش چشمگیر استاندارد زندگی مردم، آنها دیگر شانس در مقابل یک دولت محکم ندارند... حالا ما دموکراسی داریم. حزب جدید برای هر یک از شعبه‌های انتخاباتی سه یا چهار یا پنج کاندیدا تعیین می‌کند و مردم حق انتخاب دارند.»

«اشکال کار نمایندگان قبلی چه بود؟ - آیا فکر می‌کنید هنوز تپ ثروتمند و «هزار فامیل» نان‌شان توی روغن بود؟»

«نه، نه، فکر نمی‌کنم. اما در واقع مردم آزادند. ما دیگر در انتخابات تقلب نمی‌کنیم. کسی مجبور نیست تقلب کند. چون حالا که سه اصل مهم بوسیله همه مردم پذیرفته شده - یعنی «رژیم شاهنشاهی»، «مشروطیت» و «انقلاب شاه و ملت» را - مردم واقعاً پذیرفته‌اند، و ما مجبور نیستیم تقلب کنیم.»

«چه کسی تقلب می‌کرد؟»

«احزاب.»

«همیشه؟»

«در گذشته بله. حالا ما دیگر مجبور نیستیم تقلب کنیم.»

«آیا همه می دانستند که تقلب می شود، و این امری بدیهی بود؟»

شاه لبخند تلخی زد: «مطمئناً. خوب هر کس می خواست انتخاب شود. ما هم - همه کشورها «واترگیت»^۹ خودشان را دارند.»

بطور گذرا گفتم: «کاندیدها مجبورند به نحوی تقلب کنند، چون می خواهند کرسی پارلمان را به دست آورند.»

شاه گفت: «در اینجا دیگر نمی توانند. چون ما سیستم مؤثری ترتیب داده ایم. همچنین حزب اکنون بوسیله انواع آزرسیها تحت کنترل است. دیگر نمی توانند تقلب کنند.»

«آیا با این بازرسیها نمی شد جلوی تقلب را در گذشته بگیرند؟ یا نمی خواستند - و حالا تصمیم گرفته اید فساد را ریشه کن کنید؟»

«فساد باید ریشه کن شود، مردم باید آگاهی خود را در انتخابات نشان دهند، و می دهند. کاندیداها باید دلایل خوب مخالفت خود با برنامه ها و نحوه اجراها را با چند نطق منطقی ارائه دهند، انتقاد کنند - چون حالا همه بطور فعال در کار دولت شرکت دارند، در کارهای مملکت شان سهیم هستند.»

«ظاهراً سه چهارم نمایندگان مجلس جدید از خون تازه هستند؟»

شاه پاسخ داد: «بله، خوب است.»

«و شما فکر می کنید این باعث پیشرفت بیشتر می شود؟»

«باید دید. هر چه هست، نمایش دهنده بینش مردم در امور سیاست کشور است. وگرنه اصلاً چرا باید انتخابات داشته باشیم؟»^{۱۰}

اما هیچ عملی از سوی مردم توازن قدرت شاه را بر هم نمی زند. امیرعباس

۹ - Watergate : اداره مرکزی حزب دموکرات ایالات متحد آمریکا که یک شب مورد سرقت مأمورین حزب جمهوریخواه قرار گرفت و افشاح رسوایی آن سرانجام منجر به برکناری ریچارد نیکسون از ریاست جمهوری شد. - م.

هویدا نخست‌وزیر، ایران تحت سلطه شاه کنونی را با فرانسه تحت سلطه ژنرال دوگل مقایسه می‌کند. می‌گوید: «پارلمان باعث کند شدن و عقب ماندن کار دولت نمی‌شود، ما مؤثرتر کار می‌کنیم و بین دولت و نمایندگان ملت گفتگو وجود دارد.»^{۱۱} این البته نقطه نظر ایرانیان و فادار به شاه است. از نقطه نظر غرب، که بعضی از کارها و احکام شاه را رادیکال و تند و بودار می‌دانند، ارتباط دولت و ملت نوعی دیکنه کردن است.

اما سیستم تک‌حزبی ایران تنها یک جنبه نمایشی هم نیست. رابرت گراهام (Robert Graham)، مفسر انگلیسی می‌نویسد:

... در مبارزات غیرانتفاعی دولت و تلاش برای محدود کردن فساد در کشور، «حزب رستاخیز» بعنوان سازمان مراقبتی و گوش به زنگی تلقی می‌شود، حوزه‌ای که مثلاً دانشجویان را به سوپرمارکتها می‌فرستد تا قیمتها را بررسی کنند. حزب، پس از نوزده ماه موجودیت، هنوز خط‌مشی اساسی خود را نیافته است. در شهرهای بزرگ، و بخصوص در مقابل طبقه تحصیلکرده باسردی و بی‌توجهی مواجه است؛ و تعداد زیادی نیستند که واقعاً باور کنند این حزب می‌تواند تصمیم‌گیری کند. اما در شهرهای کوچک و دهات به آن توجه بیشتری می‌شود - شاید صرفاً به این دلیل که بتوانند از دولت و حزب رستاخیز شاه توجهی ببینند. تمرکز کارها در پایتخت کمتر شود، و به قولهایی که سالهاست به روستاییان داده شده، عمل شود.^{۱۲}

11 - *Time*, 4 November 1974.

12 - Robert Graham in *Financial Times Survey on Iran*, 21 June 1976.

عدم تمرکز کار دولت در پایتخت از ایده آل‌های سید ضیاء‌الدین طباطبائی بود، و نه ایده آل رضا شاه. اکنون فرزند او نیز، ظاهراً بار دیگر علیه سیستم کار پدر خود کنکاش می‌کند.

فصل ۲۶

شاهنشاه - اصلاح طلب

اگرچه محمدرضا شاه پهلوی در سالهای اخیر هرچه بیشتر شبیه پدرش شده است، (از لحاظ اقتدار و اختیار، گرایشی رو به افزایش، و بگفته بعضی از اطرافیان با «حالت عصبی»)، اما به هر حال یک اختلاف عمده بین او و رضاشاه وجود دارد: رضاشاه تا آخرین دم یک سرباز باقی ماند. پسرش طبیعتی پیچیده و چندجنبه‌ای دارد و مهمترین آرزویش این است که به کشور و به مردم استفاده برساند.

«من می‌توانستم چیزی کاملاً متفاوت از آنچه هستم باشم... می‌توانستم یک سرباز باشم و خدمت کنم، یا می‌توانستم یک دکتر باشم، یک پزشک، یا این یا آن. وقتی به درون خودم نگاه می‌کنم می‌بینم می‌توانستم هر کدام باشم. اگر چه با هم از زمین تا آسمان فرق دارند، اما من می‌توانستم هر کدام از اینها باشم...»

«آیا اینها دو جنبه شخصیت شما هستند؟»

«فکر می‌کنم، بله فکر می‌کنم... می‌دانید در برنامه‌های اصلاحات گاهی من حتی بیشتر از کمونیستها وارد جزئیات خواسته‌های مردم می‌شوم. اما من

همیشه به آزادی افراد هم احترام می‌گذارم، چون دست آخر باید دید برای چه کسی داریم این کارها را می‌کنیم - برای مردم. و مردم باید انسان تلقی شوند. نه ربات و آدم مصنوعی.»

(دکتر میلپو) مشاور امور مالی در زمان رضاشاه می‌نویسد: «من به شاه گفتم اگر بخواهد بودجه نظامی را آنقدر بالا نگه دارد، دیگر کار زیادی در زمینه‌های کشاورزی و آموزش و پرورش و بهداشت عمومی نمی‌شود کرد. شاه گفت: «خیلی خوب، فعلاً آن چیزها را بگذارید باشد.» محمدرضا شاه می‌خواهد «آن چیزها» را جبران کند.

می‌گوید: «من فکر می‌کنم مردم ایران همیشه نسبت به شاه خودشان بصورت یک رهبر، یا یک پدر، یا یک آموزگار فکر کرده‌اند. و فکر می‌کنم هنوز هم همینطور است. در ایران همیشه تصمیم آخر با شاه است - امروز خود من - که ما چگونه باشیم، چه کار کنیم تا مردم بطور کلی خوب و در رفاه بسر ببرند. من نمی‌خواهم در باره جوامع دیگر و ملل دیگر حرف بزنم، اما کشور من فعلاً مشکلات و جنبه‌های مختلف و متنوعی دارد، ولی قبل از هر چیز دیگر، ما باید تکنولوژی و صنعت را احیاء کنیم، و به پای بقیه کشورهای بزرگ برسیم، چون نمی‌خواهیم یک کشور درجه دو جهان باشیم، و وقت زیادی هم نداریم. اگر نتوانیم این کار را سریع و در زمانی جدول‌بندی شده انجام دهیم دیگر خیلی دیر است و هرگز موفق نخواهیم شد.»^۱

ایران امروز دومین کشور قدرتمند و پراهمیت منطقه است. دوم نسبت به شوروی. شاه ایران در این آرزو و رؤیاست که کشورش به تمدنی بزرگ و صنعتی تبدیل گردد. «تمدن بزرگ» - و حتی برتر از غرب که شاه به آنها

برچسب «غرب بی بند و بار» زده است.

پس از بیست و شش سال سلطنت، محمدرضا شاه پهلوی در سال ۱۳۴۶، یک روز (به سبک ناپلئون و رضاشاه) خود به دست خود تاجگذاری نمود و تاجی به وزن بیش از ۱۰۴۰۰ قیراط بر سر نهاد.

چهار سال بعد، در پاییز ۱۹۷۱ (۱۳۵۰) جشنهای عظیم و پرزرق و برق دو هزار و پانصدمین سال شاهنشاهی ایران در تخت جمشید (پرسپولیس) برگزار شد. بیشتر کشورهایی که بزرگترین مقام دولتی خود را به نمایندگی از کشورشان، به دعوت شاه ایران، به ایران فرستادند، از آن موقع تاکنون وزراء خود را برای نفت و برای وام به در خانه شاه ایران فرستاده‌اند.

اما مسائل داخلی کشور برای شاه عظیم و چشمگیر باقی مانده است. و این مسائل در مقیاس و ابعادی است که یک نظاره گر خارجی به این موسسه می‌افتد که تنها یک مغز مرموز یا یک معجزه می‌تواند او را از چنگ این ناهمواریهای غول آسا به توفیق برساند، یا به دردسر آخر بیندازد. هنوز (در سال ۱۳۵۶) بیشتر از نصف ملت ایران بی‌مواد هستند، و اکثر کسانی که قدرت خواندن و نوشتن دارند در سطح بسیار اندک و محدودی از آن استفاده می‌کنند. تنها یک چهارم زمینهای ایران دارای آب زراعتی است. تعداد پزشکان کل کشور در حدود ده هزار نفر است، و بیش از نیمی از این عده نیز در تهران (کشوری که در حال حاضر بیش از ۲۵ میلیون جمعیت دارد) به کار مشغولند. بیشتر جاده‌های ارتباطی کشور وقتی به کویر یا به پایه کوهستانها می‌رسند، ناگهان به پایان می‌رسند. حتی خود شاه نیز پیشرفت ایده آل را غیرممکن احساس می‌کند، همانطور که در نطق خود به مناسبت شروع برنامه‌های موادآموزی اجباری در سال ۱۹۷۴ (۱۳۵۳) در سراسر کشور اذعان نمود - در حالی که تعداد آموزگاران موجود در کشور کفاف نصف این کار را هم نمی‌دادند. او همچنین دستور داد که باید به کلیه

دانش‌آموزان کشور هر روز در مدرسه اقلأً یک لیوان شیر داده شود، حال آنکه میزان تولید کنونی این محصول در کشور به هیچ‌وجه جوابگوی این برنامه نیست.^۲

اما محمدرضا پهلوی راه خودش را می‌رود: او به این قاطعیت فکری رسیده است که در ایران اگر کسی بخواهد کاری را انجام دهد باید بزرگ و سوپرمن باشد.

کدخدای یک ده وقتی یک فیلم سینمایی را برای اولین بار دید، بازیکنان فیلم را به یک مهمانی و سور بزرگ دعوت کرد، تا فیلم بعدی را در ده او تهیه کنند. عده‌ای محض خنده آمدند، ولی فیلمی تهیه نشد.^۳ این مرد احتمالاً نطق تلویزیونی شاه را در باره برنامه «اصلاحات ارضی» می‌فهمد که گفته است می‌ترسد این برنامه بالاخره او را در گنجی و گمراهی رها کند.

اکنون تلویزیون در ایران تقریباً بطور سراسری پخش می‌شود، مگر در دهاتی که برق ندارند. شاه می‌گوید: «صدای من در سراسر کشور شنیده می‌شود، صورت من در سراسر کشور دیده می‌شود، صدایم در رادیو در اقصی نقاط شنیده می‌شود. من با ملت در همه جا تماس دارم.» مقالات پرطمطراق و پرستایش از خاندان سلطنتی هر روز در روزنامه‌ها و مجلات به چشم می‌خورند. این مقالات و تصاویر، برای اکثر نظاره‌گران خارجی و روشنفکران ایرانی چاپلوسانه به نظر می‌رسند، ولی برای شاه تبلیغات و پروپاگانداهای شخصی است، که به او و کشور مثلاً تصویر «یگانگی و مهر» می‌دهند.

همه برادران و خواهران شاه هر کدام نقش خاصی در امور سلطنت و دولت ایفاء می‌کنند: پرنسس اشرف نماینده ایران در سازمان ملل متحد است،

2 - *Time*, 4 November 1974.

3 - *Time*, 6 October 1976.

و خواهر دیگر شاه ریاست کل بزرگترین انجمنهای خیریه کشور را بعهده دارد.

اسدالله علم به من گفت: «ما در زبان فارسی ضرب المثلی داریم که می گوید بلبل در سال هفت تا تخم می گذارد، اما فقط یکی از آنها «بلبل» می شود. و این در باره رضاشاه کبیر واقعاً صدق می کند. خیلی واضح است.»

در اکتبر ۱۹۷۵ (مهر ۱۳۵۴) من از شاه محمدرضا پهلوی پرسیدم که آیا بعقیده او ایران به نیمه راه «تمدن بزرگ» که ایده آل او خواهد بود رسیده است؟

گفت: «بله، می توانید این را بگویید. من به خودم دوازده سال و نیم، فوقش سیزده سال وقت داده ام (تا سال ۱۳۶۷) که به آن ساختار حکومتی استوار برسیم که دیگر هیچ چیز آن را تکان نخواهد داد - به پایه ای که شما امروز هستید.»

این مقارن زمانی بود که درآمد نفت خام ایران به اوج عجیب خود در پایان سال ۱۹۷۳ (زمستان ۱۳۵۲) رسیده و همچنین هزینه های بودجه «برنامه پنج ساله» (۵۷-۱۳۵۲) نیز دو برابر گشته بود. دولت مجبور شده بود بخشهایی از برنامه را حذف کند یا به تعویق اندازد.

در میان کلیه تکاپوهای کنونی دولت برای منافع عامه، مبارزه با بی سوادی و بهبود وضع بهداشت در اولویت قرار دارند. «سپاه دانش» متشکل از جوانانی است که برای خدمت و وظیفه سربازی فراخوانده می شوند، که در ضمن برای اولین بار در تاریخ کشور شامل دختران نیز می گردد. دختران به مدرسه هایی در شهرهای کوچک و بزرگ فرستاده می شوند، و پسران معمولاً در گروه های دو یا سه نفری به دهات یا آبادیهای دورافتاده اعزام می شوند - تا به دهاتیها و بچه هاشان سوادآموزی کنند. در یکی از دهات، به من گفتند: «زنها بهترین شاگردان هستند. اما حضور شاگردان در کلاسها بسیار نامرتب

است؛ حتی در مورد بچه‌ها که اغلب باید در کارهای کشت و زرع به والدین خود کمک کنند، مگر در مواقعی که برف همه جا را می‌پوشاند.»

موانع بسیار زیادی نیز در پیشرفت یا حتی تحرک در اوضاع کشاورزی کشور وجود دارد. برنامه «اصلاحات ارضی» منجر به ایجاد تعداد بسیار زیادی مزارع کوچک و بی‌کفایت شده است. در سال ۱۹۷۴ (۱۳۵۳) بیش از ۸۰٪ جمعیت زارع بطور متوسط هر کدام کمتر از ۲۵ جریب زمین داشتند، که از این میان خانوارهای بیشتری صاحب کمتر از ۶ جریب بودند، و میانگین تعداد افراد اینگونه خانوارها نیز ۶ نفر بود. و ضمناً این در صورتی است که طرز کار زراعت بیشتر ایرانیان امروز فرق زیادی با دوران نئولیتیک ندارد.^۲ در سالهای اخیر بیشتر این مزارع نیز تحت استعمار عاملین شهری درآمده، یا از آنها بصورت کارها و معاملات نیمه کشاورزی - نیمه تجاری استفاده می‌شود، و تعدادی نیز کم‌کم در حال محو شدن اند. یک مرد شهری معمولاً پنج برابر پسر عموی دهاتی خودش پول درمی‌آورد، و شکاف بین داراها و ندارها بیشتر و بطور سنت از بزرگترین مسائل اجتماعی کشور بوده و هست. در این سالها، پدیده تلویزیون نیز به دهاتیهای ایران - بویژه به نسل جوان - فهمانده است که شهر فقط یک ده بزرگ نیست، چیزهای جالب و فراوان دیگری هم دارد.

رسم «کارگر صنعتی ارزان» در ایران کم‌کم در حال منسوخ شدن است. مزد هفتگی کارگر در سال ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) یک سوم افزایش یافت و سال بعد نیز به همین مقدار. اما طرح جدیدی در حال پیاده شدن است، که در اوضاع تغییرات اساسی ایجاد خواهد کرد، یا قرار است بکند. این طرح، «سهیم شدن کارگران» در سود کل کارخانه‌های دولتی است، که در آن ۴۹٪ سهام ابتدا به

کارگران پیشنهاد خواهد شد (توام با وام کم بهره‌ای برای خرید این سهام) و بعد، چنانچه به فروش نرفت، به عامه مردم، با اولویت کشاورزان. در تحلیل این طرح، احتمالاً حساب فکر شاه به قرار زیر است: «اگر کارگر حین کار سهل‌انگاری کند، یا طفره برود در سهم خود اخلال می‌کند. علاوه بر این، من می‌خواهم که زارعین هم در سود کارخانه‌ها سهیم باشند، و همچنین همه طبقات مردم شهرنشین - چرا؟ برای اینکه هیچکس نباید در مورد آنچه در کارخانه‌های کشور می‌گذرد بی‌علاقه و بی‌خبر باشد. یکی از ضعفهای کشورهای اروپایی این است که وقتی کارگران دست به فعالیت یا اعتصابی می‌زنند، کشاورزان شانه بالا می‌اندازند و می‌گویند به ما مربوط نیست. یا وقتی کشاورزان خواسته‌ای دارند کارگران شانه بالا می‌اندازند. اما اینجا، نه! اینجا تقریباً همه در کارهای یکدیگر به نحوی اثر خواهند داشت.»^۵

اما این «طرح» هم با همه جنبه‌های عالی و تابناک خود، با مسائل عدیده جنبی هم روبرو بوده است. در تابستان ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) که دولت اعلام کرد «طرح سهیم شدن» بزودی پیاده خواهد شد، مراکز سرمایه‌گذارهای تجارتنی سریعاً شروع به بهره‌برداری کردند.^۶

ملکه فرح در سال اول ازدواجش، وقتی هنوز بیست و یک سال داشت و ولیمهد را هفت ماهه حامله بود، تصمیم گرفت از پالایشگاه آبادان دیدن کند، و بخصوص خواست از محل اقامت کارگران این مؤسسه بزرگ بازدید نماید. اما آنچه دید ظاهراً از آنچه که ترسش را داشت بدتر بود، و به گریه افتاد. یکی از رؤسا که ملازم حضور بود، اجازه خواست که لیستی از خواسته‌های علیاحضرت برای این خانواده‌ها تهیه شود، و این نکات روی ورقه کاغذ کوچکی یادداشت شد، اما پس از آنکه ملکه از محوطه خارج شد، آن

5 - Interview with the Shah, October 1975.

6 - *Financial Times Survey on Iran*, 21 June 1976.

شخص کاغذ را پاره کرد و در جوی آب کنار پیاده‌رو انداخت.^۷ ظاهراً برنامه «اصلاحات ارضی» ارتباط شاه و کشاورزان کشور را بیشتر کرده است. - چه از نظر شهرت بیشتر شاه و چه از نظر درآمد بهتر اکثر کشاورزان. اما هنوز مشکلات بسیار زیادی، بخصوص در نقاط دورافتاده وجود دارد. در سال ۱۹۷۴ (۱۳۵۳)، پژوهشی در این زمینه در استان لرستان، نشان داد که مسئولین اجرای برنامه «اصلاحات ارضی» اکثراً فاسد و رشوه‌خوار و دغل‌بازند، و خود را به هر کس که بیشتر پول می‌داد می‌فروختند - و بر حسب ستهای دیرینه ایرانی، در دهات معمولاً کدخداها و زمین‌دارهای بزرگ حرفشان از قوانین کشوری نیز قوی‌تر بوده است.^۸ و تعجب نیست که شاه به گوین یانگ (Gavin Young) می‌گوید: «فرمان صادر کردن یک چیز است و اجرای آن چیز دیگر. پیگیریهای محکم و بدون شک و شبهه از ملزومات کار است.»^۹

تایمز لندن می‌نویسد: «تعداد بسیار اندکی از شاهان ایران به مرگ طبیعی (و در حین شاه بودن) مرده‌اند. شاه تا موقعی بر تخت است که ثابت کند دیکتاتوری کارآ و قدرتمند است.»^{۱۰}

در زبان فارسی ضرب‌المثلی هست که می‌گوید: هر وقت مصیبتی بر سر ملت نازل می‌شود، می‌پرستند «مگر شاه مرده؟»... چون هر وقت شاه می‌میرد، یا فرار می‌کند، اوضاع بهم می‌ریزد، دهات وضعشان آشفته می‌شود، خارجی‌ان به کشور حمله می‌کنند، خزانه کشور به تاراج می‌رود. بدین‌سان است که محمدرضا شاه احساس می‌کند لازم است که بصورت سرپناه و امنیت

7 - *Time*, 12 September 1960.

8 - Jacob Black - Michaud, "An ethnographic and ecological study of Luristan, Western Persia", *Middle Eastern Studies* 10, no. 2 (May 1974), p. 226.

9 - *Observer*, 16 November 1975.

10 - *The Times*, Supplement on Iran, 26 October 1967.

برای مردم باقی بماند، و مردم را در این باور نگه دارد که هر کاری که او می‌کند به خیر آنهاست، و در نهایت افکار و اعمال خود را بر آنها تحمیل کند. در جامعه‌ای مثل ایران امروز، که در سیل آشفتگی تغییرات است، و همیشه در حال تغییر بوده است، و طبقات مختلف پولدار شهری و دهاتیهای فقیر و مردم ایلات با هم درگیر بوده‌اند - برای شاه مشکل است که هم نیکخواه و دموکرات باشد و هم دیکتاتور.

اما شاه همچنین فهمیده است که «مملکت را نمی‌شود به زور سرنیزه و پلیس مخفی اداره کرد. برای مدتی کوتاه شاید بشود، اما نه برای همیشه. فقط رأی اکثریت باید بر کشور حاکم باشد...»^{۱۱} در حال حاضر، اکثریت مردم بر کشور حکومت می‌کنند، اما با رأی شاه.

در مجموع من شاه محمدرضا پهلوی را مردی مثبت و بسیار موافق و آماده هر کار یافتیم؛ و ظاهراً نکاتی بود که می‌خواست به من القاء کند. این صفات جزئی از طبیعت او هستند، اگر چه وجه بیرحمی نیز طی سالها سلطنت در ایران در درون او رشد کرده است. تعداد افرادی که او را «یک مرد دوست‌داشتنی» قلمداد نکنند، اندک است. چون او بهترین سعی‌اش را کرده است تا چنین تصویری از خود ارائه دهد. با اینهمه، در دنیا مردانی هستند که باید بطور کلی از آنها اهتراز نمود. طبیعت او ممکن است از او دشمنی سنگدل سازد، ولی اصالت عمل عمومی او، رفتار ظاهری‌اش را کنترل می‌کند.

با آموزشی که او از شش سالگی برای کار خود دیده است، و با تجربیاتی که از جنگ جهانی دوم و نهضت مصدق پشت سر نهاده، او اکنون به یک حالت موازنه عملی ثابت نایل گشته است. در دنیای سیاست امروز، شاه ایران

11 - Marvin Zonis, *The Political Elite of Iran* (Princeton University Press, Princeton, New Jersey 1971), p. 116.

مردی آرامتر، جا افتاده‌تر و آسوده‌خاطرتر از دو رجل دیگری است که من پیش از این با آنها مصاحبه و در باره‌شان گزارش کرده‌ام. رابرت کندی (Robert Kennedy) (که ملاقاتهای ما در عمل بصورت ضد - مصاحبه بود، یعنی او مرتب سؤال می‌کرد و من به نحوی مجبور بودم جواب بدهم) و ادوارد هیث (Edward Heath) نخست‌وزیر انگلستان.

اما شاه ایران امروز، در مقایسه با سایر سران جهان، در بوتهٔ آتش قوی‌تری آب داده می‌شود. تقریباً تولد یافتن در مسند شاهی نیز برای او رنج‌ناگه داشتن مقام را دارد، و این زندگی ساده‌ای نیست.

او و شهبانوی ایران، از لحاظ زندگی شخصی یک زن و شوهر، ممکن نیست نقصی یا دشمنی داشته باشند. اما این سطحی از زندگی آنهاست که یاد گرفته‌اند باید بی‌اهمیت تلقی کنند. زندگی سیاسی‌شان است که آنها باید مواظب باشند و پیشرفت کنند، وگرنه.

در سوء قصد اول، جوانی و چابکی و جلدی او نجاتش داد، و در سوء قصد دوم آمادگی نگهبانان گارد شخصی. در بسیاری از موارد دیگر نیز «شانس» جان او را از صحنه‌های خطر دور نگه داشته است. این روزها، او عقل دوراندیش و احتیاط را محافظ خود می‌داند. بعلت ترافیک سنگین و ناجور کنونی تهران، او برای رفتن به محل بازدیدها یا مراسم تشریفات لازم، از یکی از دو هلیکوپتر شخصی استفاده می‌کند - که هر دو بطور بیست و چهار ساعت با خلبان در حال آماده‌باش هستند. هیچ یک از خلبانان نمی‌دانند کدام یک یا چه وقت شاه با آنها پرواز خواهد کرد.

این روزها شاه، بیشتر و بیشتر از همیشه، از مردم دوری می‌کند و در تنهایی بسر می‌برد، مردمی که زندگی او به آنان اهداء شده است. این عزلت، در وهلهٔ اول بخاطر امنیت، و در وهلهٔ دوم بخاطر تشریفات زندگی درباری است، و البته بدان معناست که کل ارتباط او با واقعیت کشور دست دوم است. وجود او

همچنین از درون با احساس مأموریت برای وطن حمایت می‌شود. کسان زیادی در دنیا نیستند که بتوانند مسئله پیچیده ایران امروز را با توانایی بهتری حل و فسخ نمایند. و به هر حال باعث تأسف است که آزادی بیان دهه ۱۹۵۰ (۱۳۳۰) و آزادی‌گرایی دهه ۱۹۶۰ (۱۳۴۰) در دسرهایی برای دولت شاه و دربار ایجاد کرد که دربار اکنون بصورت دژ بسته‌ای درآمده و محمدرضا پهلوی را - که می‌توانست «شاه مردم» باشد - به عزت کشانده است.

پانزده سال پیش شاه نوشت: «رضاشاه بخاطر اجرای سریع برنامه‌های مهم و خطیر خود برای کشور، مجلس شورای ملی را به تابعیت خود درآورد.»^{۱۲} امروز خود او نیز به چنین وسوسه‌ای افتاده است که همان راه را برای پیشرفت و رسیدن به «تمدن بزرگ» برگزیند؛ با این امید که کشوری شاهانه و بی‌عیب و نقص را - در عرض دوازده سال آینده - به ولیعهد خود رضا پهلوی واگذار نماید.

شگفت‌انگیز است که چقدر سخنان آلکساندر سولژنیتسین^{۱۳} در رابطه با ملت‌های تحت ستم دنیا سن غیرمستقیم در باره شاه ایران نیز صدق می‌کند. سولژنیتسین در مبارزه علیه «ساختار وحشی و اهداف بیرحمانه دنیای کمونیست»، در باره غرب می‌گوید: «بزرگترین خطر این است که شما اراده دفاع از خود را از دست داده‌اید... و بریتانیای کبیر - که آن را هسته مرکزی «غرب» می‌دانیم - این خالی شدن توانایی و اراده را بیش از هر کشور دیگر تجربه کرده است.»^{۱۴}

12 - *Mission*, p. 327.

۱۳ - Alexander Solzhenitsyn (۱۹۱۸ -) رمان‌نویس معاصر روس، مؤلف آثاری چون یک روز از زندگی ایوان دیمیویچ، بخش سلطان و غیره. - م.

14 - A. Solzhenitsyn, talk on BBC Radio, 4, 1 April 1976, reported in *The Times*, 2 April 1976.

با همه اینها، مردی که امریکا و انگلیس با اتکا به او برای خط مقدم دفاع از کمونیستها رویش حساب می‌کنند، خود نیز سیستمی را می‌گرداند که دارای علائمی است که این علائم در دنیای کمونیست نفرت آور محسوب می‌شود: محروم ساختن افراد از آزادیهای شخصی تحت عنوان حفظ امنیت... و در عمل نیز چاره دیگر ظاهراً وجود ندارد، بطوری که خود شاه می‌گوید تمام رژیمها در مواقع اضطراری به همان روشها دست می‌زنند. («سازمان عفو بین‌الملل» گزارش کرده است که در سال ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) دولتهای بیش از صد کشور جهان افرادی را بخاطر ابراز عقایدشان به زندان انداختند، آنها را از محاکمه سریع و منصفانه محروم ساختند، و شکنجه دادند یا اعدام نمودند.) و این ما را به سؤال نقطه اول دایره برمی‌گرداند که (در هر کشور) آزادی افراد از کجا شروع می‌شود و به کجا ختم می‌شود. و احتمالاً جواب اینجاست: آنجا که فلاسفه و نویسندگان و شاعران و منتقدان به بحث می‌پردازند، سیاست دست به عمل می‌زند.

اخیراً مقررات جدیدی برای تسریع در مراحل صدور گذرنامه پیشنهاد شده است. طبق ماده ۱۷ این مقررات، متقاضی نباید هیچگونه بدهی مالیاتی داشته باشد،^۵ که این خود ممکن است بهانه‌ای برای عدم صدور گذرنامه باشد. اما تشویق مخالفین (سیاستهای شاه) برای خروج از کشور - نوعی تبعید رسمی - نیز می‌تواند خالی از خطر نباشد (اگر شاه مورد تبعید تیمسار بختیار و فعالیت‌های او را در عراق به خاطر داشته باشد). به هر حال بسیاری از این مقررات و محرومیت‌های مخالفین، ایران را در چشم منتقدان غرب زخم بردار جلوه می‌دهد - دنیایی که ایران مشتاق است ارتباط خود را با آن حفظ کند - بویژه برای پیشبرد تکنولوژی.

آیا جواب نهایی در آینده نهفته است؟ - ریشه کن کردن بیسوادی، توسعه تحصیلات نسل جوان، و شرکت آزادانه و با رغبت مردم در امور دولت - همانطور که شاه و ملکه پیش بینی می کنند. انسان دلش می خواهد می توانست باور کند، ولی در جامعه ای چنین پیچیده، سعی در یکپارچه ساختن کلّ آحاد ملت مطلبی نیست که تصورش آسان باشد. و بدون سعی و کوشش همگان نیز به جایی فراتر از این سطح نمی توان رسید. ترس رژیم برای دادن آزادی بیان به روشنفکران - توأم با انتقاد خود دولت از کمبودها - بزرگترین نقطه ضعف آن است.

مسئله بزرگ ایران امروز این است: آیا می توان اصلاحات را بطور موفقیت آمیز بر مردم تحمیل کرد؟ تا امروز میزان پیشرفت باورنکردنی بوده است. اما تلفات و عواقب چه؟ انسان باید واقعاً هم سرباز و هم دکتر باشد تا بتواند بدین سان پیش رود، ولی تا کجا؟

هیچ بشری بی عیب و نقص نیست. با این وجود، ما گاهی از سیاستمداران خود مجسمه های باشکوه می سازیم. با به کارگیری این بحث که هیچ انسانی بی عیب نیست، و بنابراین هیچ شاهی نیز بی عیب نیست، (همانطور که شاه کنونی در باره پدرش گفته است)، من از آقای اسدالله علم وزیر دربار ایران پرسیدم که آیا از نقطه نظر او، لغزشی در سجایا و شخصیت شاهنشاه وجود دارد؟ البته این سؤالی ظریف و تا حدی هم ضدایرانی بود.

آقای علم مدت زیادی مرا با لبخند نگاه کرد، و بالاخره پاسخ داد: «نمی توانم بگویم ایشان در این دنیا هیچ عیب و نقصی ندارند. همه انسانها، همانطور که خودتان گفتید، عیب و نقصی دارند. اما من چیزی را به شما خواهم گفت که ایشان ممکن است خوششان نیاید، شاید برای خود من هم بد باشد که این حرف را بزنم، و در عین حال ممکن هم هست چاپلوسی تعبیر شود. اما آنچه می خواهم بگویم (و شما هم ممکن است بخندید) این است که

تنها عیب ایشان را می‌توان اینطور خلاصه کرد که برای این مردم ما زیاده از حد بزرگ و عالی است، و آرمانهایشان هم برای این مردم زیاده از حد بزرگ و عالی است که درک کنند...»

کسانی که با تاریخ سیاسی ایران آشنایی دارند، و به ایران امروز هم سفری کرده‌اند، بعید نیست حد و حدود حقیقت این کلمات را بفهمند... و طنز ناآگاهانه درون این جواب ایرانی را احساس کنند.

در کشور خود، شاه محمدرضا پهلوی، با عنوان شاهنشاه شهرت دارد، شاه شاهان، و با این تفاهم که شاه سایه خداست...

